در جست و جوی یحیی

خاطرات حسین مولا



در جست‌وجوی یحیی

در جست‌وجوی یحیی

خاطرات حسین مولا

با

پیشگفتاری از دکتر شهیندخت خوارزمی
(بانوی امید)

در جست‌وجوی یحیی
خاطرات حسین مولا
In Search of Yahya
Memoirs of Hossein Mola

نویسنده: حسین مولا
ناشر: بنیاد آینده‌نگری ایران
چاپ نخست: اردیبهشت ۱۳۹۶ (مه ۲۰۱۷ میلادی)، استکهلم
شابک: ۴-۳۵۱۱-۶۳۹-۹۱-۹۷۸
ISBN: 978-91-639-3511-4

mola@ayandeh.com
www.ayandeh.com

© همه‌ی حقوق چاپ و نشر این کتاب برای نویسنده محفوظ است.

با یاد برادرم یحیی مولا

اولین انقلاب دیجیتالی در قرن ۲۱ در ایران توسط دختران و پسران دهه ۸۰ در شرف وقوع است . یک انقلاب دیجیتالی که زنان فمینیست در مرکز آن قرار گرفته اند .

و اما پدران و مادران این دختران و پسران پرشور و آزادیخواه در اواخر قرن بیستم در ایران فاجعه ای به بار آوردند که تمام خاورمیانه را به روز و حال کنونی انداخته است .

و ما اکنون در اوائل قرن ۲۱ شاهد آن هستیم که فرزندان آنان با یک انقلاب دیجیتالی تمامی جهان را به وجد در آورده اند .

یکی از نمونه های بارز این انقلاب دیجیتالی جدا از پخش سریع جهانی مبارزات مستمر و آزادانه این جوانان در کف خیابان های ایران از شمال گرفته تا جنوب و از شرق تا غرب آن توسط گوشی ها شان و کمک و پشتیبانی مترقیانه برون مرزی شرکت بزرگ و معروف اینترنتی برای رواج دادن اینترنت و بسط برد آن در ایران و پشتیبانی های دلیرانه هکرهای انانیموس از جمله توسط افشا کردن دروغ های ضد انقلابی عوامل رژیم جمهوری اسلامی انعکاس وسیع و جهانی شدن ترانه بسیار مترقی و آزادیخواهانه « برای » که فقط در عرض ۳ هفته به گوش یک میلیارد نفر در جهان رسید . ترانه ای بسیار زیبا که با مهارت و زیرکی غیر قابل توصیفی بسیاری از مشکلات اجتماعی و سیاسی مردم ایران را با بی باکی مطرح می‌کند . ترانه‌ای که تقریباً به تمامی زبان های جهان ترجمه شده و بسیاری از خوانندگان معروف جهان آن را خوانده اند .بنابراین سعی نکنیم که افکار گذشته و کهنه را برای جوانان امروزی ایران دیکته کنیم و در خارج از کشور به دنبال رهبر نگردیم . چرا که خود این جوانان غیور آزادیخواه از درون همین انقلاب دیجیتالی رهبران خود را برخواهند گزید . انقلاب دیجیتالی اوائل قرن ۲۱ که از ایران آغاز شده است نه ربطی به افکار و اندیشه ۲۵۰۰ ساله و یا ۱۴۰۰ ساله و نه ربطی به اندیشه صد و اندی ساله دارد . با بیان دیگر برخورد هایی که مابین سلطنت طلب ها و مسلمانان نواندیش و همچنین مارکسیست ها وجود دارد هیچ ربطی به نسل جدید که در صحنه انقلاب حضور دارند ندارند.

۱۵ آبان ۱۴۰۱ حسین مولا

فهرست

پیشگفتار ۱۱
مقدمه ۱۹
فصل نخست ۲۱
دوران کودکی ۲۳
عضویت در سازمان جوانان حزب توده ایران در ۱۳۳۱ ..... ۳۰
کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ..... ۳۶
دوران پس از کودتا ۴۳
دستگیری و خبر اعدام خسرو روزبه ۵۴
خروج یحیی از ایران ۵۶
فصل دوم ۶۱
از تهران تا مونیخ ۶۳
زندگی در چکسلواکی (۱۳۴۲ تا ۱۳۴۴ / ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۵) ۶۶
مهاجرت به امریکا ۸۴
همکاری با سازمان‌های دانشجویان ایرانی در امریکا ۸۵
آپارتمان 9N ۸۶
کنگره‌های ۱۲ و ۱۳ سازمان سراسری دانشجویان ایرانی امریکا ۹۱

زندگی در برکلی ۹۳
کتاب‌فروشی ونکوور ۹۸
تظاهرات ضد جنگ ویتنام در برکلی و گارد ملی ۱۰۰
تشکیل گروه مخفی ۱۰۲
ماجرای بهمن قشقایی و کشته شدنش در شیراز ۱۱۵
فصل سوم ۱۱۷
بازگشت به ایران (۱۳۴۸ تا ۱۳۴۹ / ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۰) ۱۱۹
بازگشت به شیراز ۱۲۵
تشکیل گروه سیاسی در شیراز، اصفهان، بندرعباس، و جهرم ۱۲۷
در دبی ۱۳۵
در کراچی پاکستان ۱۴۴
در ترکیه ۱۵۰
آلمان، سوئد، و جدایی از سازمان انقلابی حزب توده‌ی ایران ۱۵۷
پیوستن به سازمان انقلابیون کمونیست (م-ل) ۱۵۸
در دانمارک و درخواست پناهندگی سیاسی ۱۶۳
سال ۱۳۵۶ و پشتیبانی از انقلاب ایران به رهبری خمینی ۱۸۰
فصل چهارم ۱۸۳
بازگشت مخفیانه به ایران در سال ۱۳۵۷ پس از ۲۲ بهمن ۱۸۵
دومین کنگره‌ی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در تهران ۱۸۹
ازدواج با ژیلا ۱۹۲
فعالیت تشکیلاتی در شیراز ۱۹۳
جدایی از اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران ۱۹۶
فصل پنجم ۲۰۱

خروج از ایران، در ۱۳۵۹، پیش از شروع جنگ ایران و عراق..... ۲۰۳
زندگی در استکهلم و به دنیا آمدن نینا..... ۲۱۰
میز کتاب در استکهلم..... ۲۱۴
شروع فعالیت رادیو «صدای آزادی»..... ۲۱۹
گرایش به موج سوم و اندیشه‌های تافلرها..... ۲۲۹
آشنایی با کامپیوتر و راه‌اندازی سایت آینده‌نگر..... ۲۳۱
به دنیا آمدن نیما، پایان فعالیت رادیو «صدای آزادی»، ۲۳۴
شروع فعالیت سایت «بنیاد آینده‌نگری ایران»..... ۲۳۶
فصل ششم..... ۲۴۳
مونیکا..... ۲۴۵
نامه‌ی مونیکا..... ۲۴۸
پیوست‌ها..... ۲۵۳
زندگینامه‌ی یحیی مولا..... ۲۵۵
نامه‌ی دکتر اردلان جمشیدی..... ۲۵۷
عکس‌ها..... ۲۶۱
سندها..... ۲۸۳

پیشگفتار

دکتر شهیندخت خوارزمی

با حسین مولا از طریق دوست بزرگواری که خود انسانی است از جنسی دیگر، آشنا شدم. تاریخ دقیق یادم نیست. باید سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۳۷۰ باشد. بعد از فوت دکتر علی اسدی که ۵ آذر ۱۳۷۰ بود. تاریخ مهم نیست. کیفیت آشنایی و تأثیر ماندگار آن مهم است. انگار که حسین مولا یار دیرینه‌ی من بوده‌اند. ایشان با من تماس گرفتند و به من گفتند که رادیویی راه انداخته‌اند با هدف کمک به تبدیل آینده‌نگری به فرهنگ در ایران و اشاعه‌ی آثار دکتر اسدی و من. شگفت‌زده شدم و ذوق‌زده. چگونه ممکن است جوانی ایرانی در استکهلم زیبا در کنار همسرش، زندگی آرامی داشته باشد ولی دلش و ذهنش در ایران باشد و بخواهد آرامش خود را فدای کار پر دردسر آشنایی جوانان ایرانی با مفاهیم و اهمیت آینده‌نگری کند، آن‌هم از طریق رادیوی اینترنتی؟

بیشتر که با ایشان آشنا شدم، فهمیدم تار و پود وجود حسین مولا را با درد ایران سرشته‌اند! او از قبل از انقلاب نیز بار سنگین رنج عقب‌ماندگی ایران را بر جان و دل داشته است. از من خواستند که دست‌نوشت زندگینامه‌ای را بخوانم که به تازگی نوشته‌اند. با اشتیاق پذیرفتم.

کتابی است درباره‌ی زندگی خودشان و بسیار خواندنی. در واقع روایت دوره‌ای است از تاریخِ سیاسی و اجتماعی معاصر ایران از نگاهِ جوانی که آرزوهای پرشوری داشت برای پیشرفت کشورش که بر باد رفت. این داستان با همان

صداقتی بیان شده که حسین مولا در پیمودن این مسیر پرفراز و نشیب داشته است. با خواندن کتاب حس می‌کنی نویسنده گویی حقیقتی را بیان می‌کند که با تار و پود وجودش تجربه کرده و از بیان این حقیقت واهمه‌ای ندارد. برایش مهم نیست که خواننده او را چگونه می‌بیند، مهم بیان حقیقتی است که در تعیین سرنوشت سیاسی ایران نقش مهمی داشته است. در پس این بیان صادقانه و بی‌واهمه نشانی از خِرَد خودانتقادی دیده می‌شود. شاید به نظر برسد که مولا خامی خود و نسل جوانی را نقد می‌کند که خواسته و ناخواسته در دام ایدئولوژی پرقدرتی افتادند که تصور می‌کردند، هم در خارج از کشور و هم در داخل ایران، رهبری پرقدرت و منسجمی دارد و از اصول اخلاقی و دانش و تجربه‌ی کافی برای رهبری نوجوانان و جوانان پرشور ایران برخوردار است و فهم عمیقی از واقعیت‌های جامعه‌ی ایران دارد، پس می‌تواند برای کشور نجات‌بخش باشد. کتاب داستان چگونگی شکل‌گیری این توهم و ماجرای فروپاشی آن است.

درباره‌ی این توهم کتاب‌ها و مقاله‌های بسیاری نوشته شده است. اما، اغلب از زبان رهبران احزاب چپ و یا پژوهشگرانِ صاحب‌نام. حسین مولا نه محقق است و نه در سطح رهبری حزب بوده است. او تحت تأثیر برادرش جذب فعالیت جوانان حزب توده می‌شود و با ناپدید شدن برادرش انگیزه‌ای قوی می‌یابد برای ادامه‌ی راه او. بخش مهمی از زندگی دوران نوجوانی و جوانی خود را وقف جستجوی برادرش می‌کند. هر چند از همان آغاز راه جذب فعالیت حزب می‌شود و به خاطر عشقی که به پیشرفت ایران داشت، در این راه از همه چیز می‌گذرد. تا آن که حقیقت بیهودگی پیمودن این مسیر بر او آشکار می‌شود. سقوط اخلاقی برخی از رهبران ایرانی حزب و فریب بزرگ رهبران حزب را در شوروی حس می‌کند و این شوک آگاهی باعث می‌شود که راه را دیگر ادامه ندهد.

این کتاب شرح ماجراهای یک زندگی است. ولی از میان حقایق مهمی که روشن می‌سازد، یک حقیقت ذهن مرا درگیر کرده است. رهبران ایرانی حزب و فعالان آن، وقتشان صرف خواندن آثار ونوشته‌های مارکس و لنین و مائو و کاسترو و مباحثه درباره‌ی اندیشه‌های این بزرگان می‌شد تا مطالعه‌ی تاریخ ایران و شناخت جامعه‌ی ایران. موضوع جدل‌های پرشور رهبران و فعالان حزب در واقع ایران نبود. اندیشه‌های چپ بود. شاید در پس این واقعیت، حقیقت تلخ‌تری پنهان باشد. اینان فرض می‌کردند که این اندیشه‌ها و الگوهای عملی اجرا شده در کشورهای چپ، به رغم تفاوت‌های بسیار در اندیشه و شیوه‌ی عمل، در هر

متن تاریخی و فرهنگی و اجتماعی قابل پیاده‌سازی است. در نتیجه، چه نیازی است به شناخت دقیق واقعیت‌های جامعه‌ی ایران. مثال بارز این الگوی تفکر، ناتوانی رهبران و فعالان حزب در درک و فهم نقش مذهب و توان آن در تجهیز مردم ایران بود. از سوی دیگر، هدف این رهبران بهبود شرایط زندگی کارگران و روستائیان کشور بود؛ ولی در باره‌ی این دو گروه اجتماعی مهم، مطالعه‌ی چندانی نداشتند و از آن بدتر، کمتر رهبری بود که در کارخانه یا مزرعه و یا در روستایی در ایران تجربه‌ی کار و زندگی داشته باشد. پرسش مهمی که مطرح می‌شود این است: این آفت ذهنی از کجا آمده و آیا محدود به محافل سیاسی چپ این دوران از تحول سیاسی و اجتماعی ایران است؟

کتاب حقایق بسیاری از این دست را آشکار می‌سازد. نوجوانان و جوانان ایرانی باید آن را بخوانند. شاید مطالعه‌ی این کتاب به آنان بیاموزد عصر ایدئولوژی از هر نوعی به پایان رسیده است. نکته‌ی مهم دیگر، به شخصیت مولا بر می‌گردد. سرخوردگی ایدئولوژیک نه تنها انگیزه‌ی فعالیت را در او از بین نمی‌برد، بلکه به او کمک می‌کند راه تازه‌ای را بیابد: راه‌اندازی جنبش آینده‌نگری در ایران. حقیقت این است که فعالیت سیاسی مولا به خاطر شهوت قدرت نبود. دو انگیزه‌ی انسانی قوی او را بدین راه کشاند: عشق به برادر و عشق به ایران. برادر را از دست داد ولی ایران به کمک او نیاز داشت. حتی اگر اجازه نداشت به خاک آن بازگردد.

بدین ترتیب دوره‌ی دوم زندگی مولا آغاز می‌شود. این بخشی است که من در جریان آن بوده‌ام. دوست دارم در باره‌ی این دوره از زندگی حرفه‌ای حسین مولا نیز نظر خودم را بیان کنم. ارزش کار حسین مولا در حوزه‌ی آینده‌نگری وقتی دوچندان می‌شود که اوضاع فرهنگی و سیاسی و اجتماعی جامعه‌ی ایران را در دو دهه‌ی ۱۳۶۰ و ۱۳۷۰ به یادآوریم.

دهه‌ی ۱۳۶۰ در تاریخ ایران معاصر دهه‌ی عجیبی است. شوکِ انقلاب همراه شد با غافلگیری جنگی ویرانگر. از یک سو، حمله‌های هوایی و زمینی صدام حسین همه چیز را ویران و مردم را آواره می‌کرد. از سوی دیگر، موج طاغوت‌ستیزی نیرو می‌گرفت، با هدف ویران کردن هر آنچه شاه و به طور کلی حکومت پهلوی به نام مدرنیسم ساخته بود. آن‌هم با شور انقلابی که بر رفتار و افکار حاکمان مسلط شده بود. شور انقلابی منطق نمی‌شناسد. انقلاب‌گران تنها می‌خواستند آثار طاغوت را آن‌گونه که خود تعریف کرده بودند، از میان بردارند.

غرق گذشته بودند و اسیر وسوسه‌ی مهارنشدنی نابودی آنچه از حکومت پهلوی برجای مانده بود. پرشور ویران می‌کردند!

جنگ این شور را دو چندان می‌کرد.

جوانان انقلابی دو گروه شدند: جنگجویان جبهه‌های جنگ و مبارزان طاغوت‌ستیز.

دو آرمان داشتند، هر دو مقدس: پاکسازی سرزمین ایران از عراقیان ویرانگر و حاکم کردن ارزش‌های ناب اسلامی بر زندگی فردی و جمعی مردم ایران. سایر جوانان مات و مبهوت این دو گروه را تماشا می‌کردند، برخی هراسان و گیج و برخی دیگر با نگاهی سرشار از ستایش.

در چنین فضایی، ذهن به طور مرسوم چنان درگیر مسایل داخلی می‌شود که به شدت درون‌نگر شده و به مسایل جهانی و آینده‌ی جامعه‌ی بشری توجهی ندارد. ولی فروش بی‌سابقه‌ی ترجمه‌های الوین تافلر نشان داد که در ایران چنین نیست. فضای فکری جامعه به شدت خواهان دستیابی به مدل‌های مفهومی بود که به کمک آن بتواند وضع موجود خود را در افقی گسترده‌تر و به شیوه‌ای عمیق و به دور از هیجان تحلیل کند تا بفهمد ریشه‌ی رخدادهای ایران کجاست. از آن مهم‌تر، بتواند تصویری روشن‌تر از آینده داشته باشد. در چنین شرایطی بود که گفتمان آینده‌نگری شکل گرفت. ولی در سطح گفتمان باقی ماند. دهه‌ی ۱۳۷۰، جنگ تمام شد. هر چند بار سنگین ویرانی‌های آن بر روح و جان نه تنها بازماندگان جنگ بلکه بر همه‌ی ایرانیان تحمیل شد. ولی زندگی بدون کابوس جنگ جریان یافت. با دور شدن از جنگ، ذهن مردم به ویژه جوانان درگیر پرسش‌هایی جدی شد. از جمله، چرا انقلاب کردیم؟ انقلاب ما را به کجا می‌برد؟ چرا تن به چنین جنگی خانمانسوز دادیم؟ اکنون چه باید کرد؟

در این دهه بود که نشانه‌هایی از عقلانیت عمل‌گرا آشکار گردید. برای نخستین بار اجرای برنامه‌هایی با نام سازندگی آغاز شد که اغلب ذهنیتی گذشته‌گرا داشت. خردورزان حکومت پی بردند که در جامعه‌ی پیچیده‌ی ایران، اداره‌ی امور با شور انقلابی میسر نیست. بلکه به خِرَد مدیریتی نیاز دارند. با خود می اندیشیدند، چه بسا طرح‌ها و برنامه‌هایی در حکومت پهلوی بوده که نباید متوقف می‌شد و راهی را که شاه برای توسعه‌ی ایران در پیش گرفته بود، در مواردی شاید درست بوده باشد. از جمله، پیشرفت صنعت و علم و تکنولوژی و

توسعه‌ی اقتصادی و ... اما، کارشناسان حکومت سخت می‌کوشیدند برای برنامه‌های «سازندگی» توجیهی اسلامی پیدا کنند.

اما، حتی در این دهه نیز آثاری از تفکر آینده‌نگری در سیاست‌گذاری و برنامه‌ریزی توسعه‌ی ملی دیده نمی‌شد. هر چند که سیاست‌گذاری و برنامه‌ریزی خود نوعی آینده‌نگری است. ولی بر برنامه‌های توسعه‌ی ملی هنوز آینده‌نگری به معنای روش و الگوی تفکر حاکم نبود. حرکت‌های سازندگی در بهترین شرایط نگاهی به گذشته‌ی نزدیک داشت و آرزو داشت بتواند بخشی از این گذشته را بازآفریند.آینده‌نگرانی چون علی اسدی سخت می‌کوشیدند ولی هنوز راه درازی در پیش داشتند تا گفتمان آینده‌نگری را وارد عرصه‌ی عمل کنند.

اندیشمندان دردمندی که در ایران می‌زیستند، با رنج بسیار توانسته بودند تا حدی این اندیشه را جا بیندازند که توسعه‌ستیزی سرانجامش تحمیل درد و رنج بسیار بر زندگی محرومانی است که به خاطر بهبود زندگی آنان، هزینه‌های سنگینِ انقلاب بر جامعه‌ی ایران تحمیل شد. حاکمیت اندک اندک به این درک نزدیک می‌شد که بدون استفاده از دانش روز و تدبیر حکمرانی و تکنولوژی پیشرفته، آینده‌ای تلخ در انتظار ایران است.

در سوی دیگر، جوانانی بودند که بعد از گذشت یک دهه از انقلاب، ذهنشان درگیر چالش‌های فکری عمیقی بود. اینان می‌دیدند که جامعه دارد از آرمان‌ها و ارزش‌های انقلاب دور می‌شود و افرادی که از نظر آنان الگوی آرمانی انسانِ اسلامی بودند، اندک اندک در مرداب شهوت قدرت و ثروت و فساد فرو می‌روند. در چنین شرایطی حسین مولا وارد میدان می‌شود تا به جوانان در ایران از راه دور آینده‌نگری بیاموزد، آن‌هم از طریق رادیوی اینترنتی!

اینترنت راه خود را به جامعه‌ی ایران باز کرده بود ولی برای بسیاری پدیده‌ای ناآشنا بود. دسترسی به کتاب و نشریه‌ی خارجی نیز چندان آسان نبود. آن‌هم در شرایطی که جوانان از نظر فکری در حال گذر از دوران شور انقلابی بودند و خلاء ایدئولوژیک را تجربه می‌کردند. این جوانان اغلب دچار سردرگمی فکری شده بودند و راه گم شده بود. نمی‌دانستند به کدام سو باید بروند. جریان روشنفکری نیز قوام مجدد نیافته بود و نمی‌توانست این فضای فکری را راهبری کنند. نیازهای فکری و وجودی این نسل جوان را کمتر کسی می‌شناخت. جامعه نیز هنوز از ثبات لازم برخوردار نشده بود. حسین مولا توانست بخشی از این جوانان را جذب کند. چرا؟

آینده‌نگری و آینده‌نگاری ذهن انسان را از گرفتار ماندن در گذشته و حال می‌رهاند. و کمک می‌کند با فهم درست آنچه بر ما گذشته و درک عمیق جایگاه کنونی خود، به آینده‌ای بیندیشیم که بخشی خود در حال تحقق است و شکل دادن به بخشی دیگر در اختیار انسان است. آشنایی با روندهای تحول اهرم‌های سرنوشت‌سازی مانند علم و تکنولوژی، ذهن را از گرفتار ماندن در دام شور ویرانگر انقلابی رها می‌کند و انرژی آزاد شده را به سمت فهم واقعیت‌های جهان کنونی و ساختن آینده‌ای بهتر هدایت می‌کند. این اعجاز آینده‌نگری است در جوامع انقلاب‌زده‌ی معاصر. انسانِ منفعل و سرخورده و گرفتار سرنوشت محتوم را به انسانی سرنوشت‌ساز تبدیل می‌کند. امید می‌آفریند و به فرد قدرت می‌بخشد. قدرت ساخت آینده‌ای که خود می‌خواهد.

نقش و تأثیر خدمات حسین مولا را در ایران باید از این دیدگاه بررسی کرد. با رادیو آینده‌نگر که بعد جای خود را به سایت آینده‌نگر داد، به ذهن هزاران جوان ایرانی جهت بخشید. آنان را هم با واقعیت‌های علم و تکنولوژی و روندهای تحول اجتماعی جامعه‌ی بشری آشنا ساخت و هم ذهن آنان را به ابزار پرتوانی مانند تفکر آینده‌نگر مجهز ساخت. از آن مهم‌تر، آینده‌نگری را به زندگی حرفه‌ای و فکری برخی از جوانان آن دوران تبدیل کرد. در اوج سردرگمی، به آنان راه را نشان داد. بسیاری از آینده‌نگران کنونی ایران، پرورش‌یافته‌ی سایت آینده‌نگر هستند. هسته‌ی اولیه‌ی این حرکت فرهنگی در این سایت شکل گرفت.

با بالا رفتن ضریب نفوذ اینترنت در ایران، خیلی زود این سایت به مرجع دستیابی به متون آینده‌نگری تبدیل شد. در شهرهای دوردست مانند خلخال و طبس جوانان به من می‌گفتند که گروه‌های مطالعه تشکیل داده‌اند و این مطالب را می‌خوانند و درباره‌ی آن با هم بحث می‌کنند. شهرهای بزرگ و تهران که جای خود دارد. در کلاس‌های درس من که اغلب مدیران حرفه‌ای و مجرب حضور داشتند، همواره چند نفر بودند که از این سایت استفاده می‌کردند. بدون سایت آینده‌نگر این موج شاید به راه نمی‌افتاد. گفتمان آینده‌نگری در فضای مجازی با همت حسین مولا شکل گرفت. ایشان جوانان ایرانی را با آثار آینده‌نگران ایرانی خارج از کشور آشنا ساخت. این گفتمان از فضای مجازی به فضای فیزیکی جامعه گسترش یافت. برگذاری شمار زیادی کارگاه و دوره‌های آموزشی و سمینار و کنفرانس و درس و پروژه‌های مطالعاتی و مشاوره‌ای و حتی رواج درس و دوره‌های آینده‌پژوهی در دانشگاه‌ها و شکل‌گیری انجمن‌ها و مراکز مطالعات

آینده‌نگری و آینده‌پژوهی در سازمان‌های کشور همگی از کارهای بزرگ حسین مولا تأثیر پذیرفته‌اند.

آن‌چه امروز در ایران به عنوان جنبش آینده‌نگری بروز کرده مرهون خدمات این انسانی است که بدون چشم‌داشت و عاشقانه به سرنوشت ایران می‌اندیشد و بخش دوم زندگی خود را در گرو توسعه‌ی فکری جوانان این سرزمین گذاشته است.حسین مولا مرا با ایرانیان آینده‌نگر امریکا آشنا ساخت. متفکرانی که مانند خود ایشان دغدغه‌ی ایران را دارند. در واشینگتن با این بزرگواران آشنا شدم. آنجا بود که حس کردم ایران عزیزمان تنها نیست. در هر گوشه‌ی این سیاره هستند انسان‌های بزرگی که به آینده‌ی این سرزمین می‌اندیشند.

پاس داشتن خدمات ارزنده‌ی حسین مولا خارج از توان من است. آیندگان ارزش واقعی آن را در خواهند یافت.

شهیندخت خوارزمی
اسفند ماه ۱۳۹۵

مقدمه

سال‌ها بود که دوستان و آشنایانم پیوسته از من می‌خواستند خاطراتم را بنویسم اما من هیچگاه فرصتی برای این کار نمی‌یافتم. تا اینکه در تابستان ۲۰۱۵ اتفاق مهم و بزرگی در زندگی‌ام رخ داد که نه تنها من، همه‌ی نزدیکان و آشنایانم را نیز شگفت‌زده کرد. این اتفاق موجب شد تا در برابر پیشنهاد دوستانم دیگر نتوانم مقاومت کنم و تسلیم خواسته‌شان شوم.

از دوستم بابک عزیز که از آغاز تا پایان کتاب با من همکاری کرد، صمیمانه سپاسگزارم.

با سپاس از سعید عزیز که تصحیح متن و یکدست کردن شیوه‌ی نگارش فارسی را انجام داد.

با تشکر از مسعود مافان عزیز، مدیر نشر باران در سوئد، که کتاب را برای چاپ تنظیم و آماده کرد.

از عزیزان حمید کوثری، پرویز شوکت، فرامرز پاکزاد و محمد امینی (در امریکا)، بهروز، مهسا، سعید، علی، اردلان جمشیدی و شهیندخت خوارزمی (در ایران) شیرزاد کلهری، کامل و ژیلا (در اروپا) که متن تایپ‌شده کتاب را پیش از چاپ خواندند و مرا با نظرها و پیشنهادهای ارزنده‌شان راهنمایی کردند، سپاس فراوان دارم.

از همسرم، همراه خوب و مهربانم، ژیلا افاضت - مولا، تشکر می‌کنم که مرا در به انجام رساندن این کتاب، یاری کرده و همواره مشوقم بوده است. در بخشی از کتاب به پانزده سال فعالیت رادیو صدای آزادی نیز پرداخته شده است. باید بگویم تلاش و کوشش‌های ژیلا در راه‌اندازی و اداره‌ی رادیو، اگر بیشتر از من

نبوده باشد، بی‌شک کمتر نیست. ژیلا (ژاله) در جایگاه مسئول و مجری و گوینده‌ای توانا، در تولید و رشد و گسترش برنامه‌های رادیو صدای آزادی نقش بسزایی داشته است.

در طول چهل سال زندگی مشترکمان، همواره از کمک‌های فکری و مهربانی‌های بی‌دریغش بهره‌مند بوده‌ام. سپاسگزارش هستم؛ همیشه خواهم بود.

حسین مولا
استکهلم
مارس ۲۰۱۷

فصل نخست

دوران کودکی؛ عضویت در سازمان جوانان حزب توده‌ی ایران در ۱۳۳۱؛ کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲؛ دوران پس از کودتا؛ دستگیری و خبر اعدام خسرو روزبه؛ خروج یحیی از ایران.

دوران کودکی

در ۱۳۲۰، در محله‌ی «پشت باغ ایلخانی»، یکی از محله‌های قدیمی شیراز، به دنیا آمدم. پدرم احمد و مادرم ضیاءالسادات نام داشتند. هفت خواهر و برادر بودیم، سه پسر و چهار دختر، و من فرزند ششم خانواده بودم. پدرم مغازه‌ی خیاطی داشت و زندگی متوسطی داشتیم. دو دانگ خانه‌مان متعلق به پدرم بود و چهار دانگِ دیگر در تملک برادر و خواهرش. خانه‌ای قدیمی بود؛ حیاطش چهار پله پایین‌تر از سطح کوچه بود و حوضِ بزرگی داشت که دورتادور آن سه خانه بود و در هر کدام خانواری زندگی می‌کرد. خانه دو طبقه بود و در هر طبقه یک پنج‌دری بزرگ، با یک پستو. آشپزخانه‌ای بزرگ هم در حیاط بود که به‌جای انباری استفاده می‌شد. همیشه در آن مارهای خانگی بی‌آزاری می‌لولیدند که دیگر عضوی از این سه خانوار شده بودند.

جمع هیجده‌بیست نفره‌ای در آن خانه‌ی بزرگ زندگی می‌کردند. سگی هم داشتیم به نام شیری. شب‌هنگام که پدرم از بازارچه به خانه بازمی‌گشت، شیری می‌فهمید و چهارصدپانصد متر به پیشوازش می‌رفت. شیری پنج‌شش بچه و نوه داشت. سگ‌ها هر شب در خانه پاسبانی می‌دادند. یکی از آن‌ها در پشت‌بام، پشت در می‌نشست و یکی‌دو تاشان در وسط پلکان و شیری و دو تای دیگر نیز در حیاط، پشت در خانه نگهبانی می‌دادند.

یادم هست از مادرم پرسیده بودم چرا سگ‌ها نگهبانی می‌دهند و مادرم گفته بود به‌دلیل اینکه دزد نیاید؛ و این نخستین بار بود که با کلمه‌ی دزد آشنا می‌شدم. پرسیدم چرا دزدی می‌کنند و گفت چون پول ندارند. مادرم به من آموخت دزدها هم مثل ما هستند، فقط فرقشان این است که فقیرند. از همین‌روی، هیچ‌گاه مانند دیگر هم‌بازی‌هایم از دزد نمی‌ترسیدم. نترسی را از شیری آموخته بودم، اما برخلاف شیری، پاچه‌ی دزدها را نمی‌گرفتم. جالب است که سازمان‌دهی را نیز از او آموختم، هنگامی که سگ‌ها را در همه جای خانه به پاسبانی می‌گماشت.

از همان کودکی بچه‌ای تخس بودم؛ شاید تخس‌ترین بچه‌ی خانواده. در مدرسه‌ی سلطانی، در نزدیکی خانه‌مان، درس‌ومشق را شروع کردم. در مدرسه نیز دانش‌آموز شری بودم و مدام با آموزگارانم درگیر می‌شدم و تنبیهم می‌کردند.

تنبیه چوب‌فلک بود و هر باری که فلک می‌شدم، با دادوهوار و دشنام از مدرسه می‌گریختم. تا کلاس چهارم، پدرم مجبور شد سه بار مدرسه‌ام را عوض کند.

کلاس چهارم بودم که محمد مصدق نخست‌وزیر شد. فضای اجتماعی تغییر چشم‌گیری کرده بود و بیشتر اوقات شاهد تظاهرات خیابانی گروه‌ها و حزب‌های سیاسی بودم. برادرم یحیی که دوازده سال از من بزرگ‌تر بود، آموزگار ریاضی بود و محبوب همه‌ی خانواده‌ی بزرگ دویست نفره‌مان. محبوبیت یحیی بیشتر به‌دلیل اهل سیاست بودنش بود. نمی‌دانم چرا، اما اکثر آموزگاران، به‌ویژه آموزگاران ریاضی، به حزب توده گرایش داشتند.

در دهه‌ی بیست و سی، چند سازمان و حزب بزرگ و مطرح وجود داشت: حزب توده‌ی ایران و سازمان جوانان حزب توده، جبهه‌ی ملی ایران، حزب برادران که حزبی مذهبی بود و آخوندی به نام سید نورالدین حسینی شیرازی آن را رهبری می‌کرد، و حزب سومِکا.[1] سید نورالدین شیرازی یکی از افراد بانفوذ شیراز بود و در واقع او بود که بر استانداری و امور نظامی شیراز تسلط داشت. یادم هست وقتی‌که به منبر می‌رفت، می‌گفت: «به **ستالین** بگویید نورالدین از تو گله دارد.» در خیابان‌های شیراز اعضای حزب برادران و حزب توده‌ی ایران هر روز درگیر بودند و سید نورالدین این را از چشم استالین می‌دید و از او گله داشت. آن روزها عکس‌های استالین در کوچه و خیابان به درودیوار چسبانده می‌شد و مخالفان حزب توده نیز زیر آن‌ها علیه استالین و کمونیسم شعار می‌نوشتند.

سید نورالدین شیرازی از بستگان مادرم بود و او را خوب می‌شناخت. هر سال عید نوروز همگی به خانه‌شان می‌رفتیم. خانه‌ای بزرگ در «آسیاب سه‌تایی» داشت. هر کدام دو قران عیدی می‌گرفتیم که آن زمان عیدی چشمگیری بود و برای یک روز اجاره‌ی اتاقی کوچک در محله‌مان کفایت می‌کرد. در یکی از این عیدها، هنگام بازی با بچه‌ها در حیاط، دوقرانی‌ام را گم کردم. رفتم پیش سید و با سادگی بچگانه‌ای گفتم: «آقا من دوزاری‌ام رو گم کرده‌ام.» فکر می‌کرد دروغ

---

۱. سومِکا کوتاه شده‌ی حزب «سوسیالیست ملی کارگران ایران» بود و با عقاید ناسیونال سوسیالیسم در طول جنگ جهانی دوم در ایران پایه‌گذاری شده بود. رهبر حزب، داوود منشی‌زاده، و تنی چند از سران این حزب تا پیش از شکست آلمان نازی عضو حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان بودند. بیشتر عقاید این حزب بر پایه‌ی همان شعارهای نازی‌ها شکل گرفته بود.

می‌گویم. در جوابم گفت: «برو بچه!» من هم، طبق معمول، دشنامی دادم و پا به فرار گذاشتم. همیشه عصایی در کنار داشت و با آن دیگران را تنبیه می‌کرد.

در محله‌ی پشت باغ ایلخانی سه خانواده در همسایگی ما زندگی می‌کردند. خانواده‌ی اول در باغ درندشت ایلخانی ساکن بود و آخر هفته‌ها، سه فرزند جوان این خانواده به شکار آهو می‌رفتند و هر بار که دست‌پر از شکار برمی‌گشتند، کمی گوشت آهو به ما می‌دادند؛ چون شنیده بودند مادرم رماتیسم دارد و گوشت گرم آهو برای دردش خوب است. منوچهر یکی از این سه برادر بود که بعدها توده‌ای شد؛ او دوست برادرم حسن بود. دیگری ایرج بود که هم‌سن و دوست هم بودیم. ایرج یک چشمش چپ بود و همیشه به این فکر بودم که چطور می‌شود چشم او را درمان کرد. خیال می‌کردم اگر در برابرش دو سنگ را محکم به‌هم بکوبم، جرقه‌ی سنگ‌ها ممکن است چشمانش را درمان کند. نام برادر بزرگ را فراموش کرده‌ام. یحیی و او همدیگر را می‌شناختند، اما در محله رفت‌وآمدی باهم نداشتند. پس از کودتای ۲۸ مرداد، آن‌ها باغ ایلخانی را فروختند و برای همیشه به تهران رفتند. از آن زمان دیگر هیچ خبری از آن خانواده ندارم.

خانواده‌ی دوم که روبه‌روی خانه‌ی ما زندگی می‌کرد، به «جدیدی‌ها» معروف بود. در آن دوران در شیراز به کسانی که اسلام می‌آوردند «جدیدی» می‌گفتند. این خانواده‌ی کلیمی نیز تازه مسلمان شده بود. در تمام شب‌های ماه محرم، روضه‌خوانی داشت و حیاط خانه‌شان همیشه پر از جمعیت بود. تاسوعا و عاشورا قیمه‌پلو می‌داد و عیدهای مذهبی جشن می‌گرفت.

خانواده‌ی سوم که در خانه‌ای کمی بالاتر از خانه‌ی ما زندگی می‌کرد، در محله به خانواده‌ی «قشقایی‌ها» معروف بود. در خانه‌شان با همه‌ی درهای قدیمی محله متفاوت و خیلی بزرگ بود. این خانواده از نزدیکان ناصرخان و خسروخان قشقایی بود و با آن‌ها رفت‌وآمد داشت. بی‌بی، یکی از خواهران خسروخان و ناصرخان، که به شجاعت معروف بود و میان ایل احترام ویژه‌ای داشت، برادرم یحیی را به‌خوبی می‌شناخت و یحیی نیز با آن‌ها و دیگر اهالی ایل قشقایی رفت‌وآمد و ارتباط نزدیکی داشت.

خانواده‌ی قشقایی‌ها دو دختر بسیار زیبا داشتند. حسن در نخ دختر بزرگ‌تر بود که هیچ‌گاه پاسخ مثبتی از او دریافت نکرد. دختر کوچک‌تر با من و خواهرانم هم‌بازی بود. او هم به زیبایی خواهر بزرگش بود. بعدازظهرهای گرم تابستان، در

دالان خانه‌شان، و گاهی در دالان خانه‌ی ما، یه‌قل‌دوقل بازی می‌کردیم. در این بازی‌ها همیشه خواهر بزرگم، نزهت، برنده بود.

جمعه‌روزی بود و همه‌ی فامیل در خانه‌ی ما جمع بودند. موقع ناهار بود و من، با استخوانی در دست، در حیاط بودم که متوجه طیاره‌ای در آسمان شدم. همان‌طور که نگاهش می‌کردم، دیدم پس از چند لحظه طیاره سقوط کرد. می‌گفتند خلبان طیاره را هنگامی که از بالای خانه‌شان می‌گذشته، به ارتفاع پایین‌تری هدایت کرده است تا زنش او را ببیند و همین موجب سقوط طیاره می‌شود.

پنج‌ساله بودم که همراه برادر یازده‌ساله‌ام، حسن، ختنه‌مان کردند. همه‌ی فامیل در خانه‌مان جمع شده بودند. اول برادرم را ختنه کردند. من در حیاط مشغول بازی بودم. وقتی صدای فریاد حسن را شنیدم، پا به فرار گذاشتم. پسرعمه‌ام، کریم، که جوان تنومند و پرزوری بود، دنبالم کرد و من را گرفت و به اتاق برد. درحالی‌که دو نفر مرا به‌سختی گرفته بودند، تقلا می‌کردم خود را نجات دهم؛ اما بی‌نتیجه بود و آن‌ها کار خودشان را کردند و آن پوست را بریدند. چهره‌ی دلاک را خوب به‌یاد دارم. پس از ختنه، دوسه هفته، مرتب به خانه‌مان می‌آمد تا پانسمان‌هامان را عوض کند. از درد فریاد می‌زدم و به تک‌تکشان فحش‌های رکیک می‌دادم. این شاید یکی از نخستین تجربه‌هایم از خشونت و شکنجه‌ی جسمی بود.

در آن زمان‌ها رسم بود جشن «ختنه‌سوران» بگیرند. خانواده‌های متمول مطرب نیز دعوت می‌کردند. در شیراز بیشتر گروه‌های نوازندگان ضربی یا همان مطرب‌ها کلیمی بودند. در ختنه‌سوران من و برادرم نیز یکی از این گروه‌ها را دعوت کرده بودند. یادم هست لنگی که به پا داشتم خونی شده بود. با همان لنگ خونین از اتاق آمده بودم بیرون و به همه‌ی کسانی که می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند فحش می‌دادم و بر سرشان داد می‌کشیدم.

در خانه‌ی ما درباره‌ی مسائل اجتماعی و سیاسی آزادانه صحبت می‌شد. نخست‌وزیری مصدق بود و فضای سیاسی ایران تا اندازه‌ای باز و آزاد بود. می‌شود گفت نوعی پلورالیسم سیاسی برقرار بود و معمولاً کسی از بیان نظرهای سیاسی و اجتماعی‌اش نمی‌هراسید. مردم بی‌پرده و فارغ‌البال از این یا آن حزب و سازمان سیاسی پشتیبانی می‌کردند. البته پلورالیسم سیاسی‌ای که رایج بود با درک درست و عمیق از دموکراسی همراه نبود. اگر احزاب و سازمان‌ها درکِ درستی از

دموکراسی داشتند، هیچ‌گاه شاهد درگیری افراد و سازمان‌های سیاسی نمی‌بودیم و رقابت‌های سیاسی رقابت‌هایی سالم می‌بود.

با آنکه پدرم مذهبی بود، هیچ‌گاه ما را مجبور به خواندن نماز و یا گرفتن روزه نمی‌کرد. یکی از ویژگی‌هایش این بود که همیشه در حال خواندن روزنامه و نشریه و کتاب بود. هر چیز خواندنی‌ای که حسن به خانه می‌آورد، پیش از آنکه خودش فرصت خواندن آن‌ها را بیابد، پدرم آن‌ها را خوانده بود. در آن زمان در مغازه‌ها چیزی به نام کیسه‌ی خرید نبود و جنس‌ها را در کاغذهای روزنامه می‌پیچیدند. پدرم حتی آن‌ها را نیز می‌خواند. خط بسیار خوشی داشت که به یحیی نیز به ارث رسید، اما متأسفانه حسن و من از این شانس بهره‌ای نبردیم.

مغازه‌ی پدرم در محله‌ای به نام «مرده‌ستون» بود. مرده‌ستون پشت ارگ کریم‌خان که در آن زمان به‌جای زندان از آن استفاده می‌شد، قرار داشت. مرده‌ستون محله‌ای فقیرنشین بود. در برج‌های ارگ کریم‌خان زنبورهای قرمز و بزرگ کندوهای زیادی داشتند که یکی از تفریح‌های ما بچه‌ها حمله کردن به آن‌ها بود. هنگام هجوم زنبورها، مارپیچی می‌دویدیم و از محل می‌گریختیم. در یکی از این فرارها، فراموش کردم مارپیچی بدوم و یکی از زنبورها پشت لاله‌ی گوشم را نیش زد و به‌اندازه‌ی یک گردو متورم شد. رسم بود که در درمان نیش‌زدگی از سرکه استفاده می‌کردند.

خیابان‌های مرده‌ستون هنوز آسفالت نشده بود و با درشکه رفت‌وآمد می‌شد. یکی دیگر از بازی‌های ما این بود که مخفیانه پشت درشکه را می‌گرفتیم و مسافتی را می‌پیمودیم. درشکه‌چی‌ها این را می‌دانستند و همیشه تسمه‌های بلندی با خود داشتند که هرازگاه به پشت درشکه پرتاب می‌کردند تا بچه‌ها را بتارانند. ما هم برای اینکه تسمه به سروصورتمان نخورد، همان‌طور که دو دستی چوب پایین درشکه را چسبیده بودیم، سرمان را زیر درشکه خم می‌کردیم و تسمه به کمر و بازوهامان می‌خورد. درشکه‌ها دواسبه بود و بعدها یک‌اسبه شد. رسم بود که عروس و داماد شب عروسی سوار درشکه می‌شدند و در شهر می‌چرخیدند. بازی‌های دیگر ما گردوبازی،[۲] لیس‌پس‌لیس،[۳] خرپلیس،[۴] دوچرخه‌سواری، و

---

۲. گردوها را کنار هم می‌چینند و هم‌بازی‌ها گردویی را به‌سوی گردوهای چیده شده می‌غلتانند و بر سر زدن گردوهای بیشتر باهم رقابت می‌کنند.

آب‌تنی در جوی‌های کوچه‌ها بود. دوچرخه‌ها را برای دوسه ساعت به دو ریال کرایه می‌کردیم. دختربازی در آن محله رسم نبود و نوجوانان نسبت به دخترهای محل خیلی غیرتی بودند و اگر کسی به آن‌ها چپ نگاه می‌کرد، غوغایی برپا می‌شد و دعوا راه می‌افتاد.

بچه‌های محل سه دسته بودند. یکی امثال من که گرایش سیاسی پیدا کرده بودیم، دسته‌ای دیگر که کارشان دزدی و خلاف‌کاری بود و دسته‌ای هم اهل درس‌ومشق بودند و سر در کار خود داشتند. افراد هر سه دسته باهم دوست بودند و بین آن‌ها مرزبندی خاصی نبود. نام سه تن از کسانی را که کارشان دزدی بود، هنوز به‌یاد دارم: قدرت، نادر، و کریم. بعدها کریم از آن‌ها جدا و درس‌خوان شد و تمایل سیاسی پیدا کرد. پدرش باربر بود و مادر مهربانی داشت. سال‌ها بعد که از تهران به شیراز بازگشتم و سراغشان را در محله‌ی قدیمی گرفتم، خبردار شدم کریم وارد ارتش شده و به درجه‌ی سرهنگ‌دومی رسیده است. پس‌ازآن دیگر هیچ خبری از سرنوشتش ندارم. قدرت، سردسته‌ی این گروه، جوانی پرزور و یکی از بچه‌های نجیب و مهربان محله بود که به همسایه‌ها کمک می‌کرد. آن‌ها هیچ‌گاه در محله‌ی خودمان دزدی نمی‌کردند و برای این کار به محله‌های اعیان‌نشین می‌رفتند.

در دوران نخست‌وزیری مصدق، مؤسسه‌هایی امریکایی وجود داشت که به نام «اصل چهار» شناخته می‌شد. این نام در واقع به اصل چهارم دکترین ترومن، رئیس‌جمهوری امریکا، اشاره داشت. نام اصلی این مؤسسه‌ها «کمیسیون مشترک ایران و امریکا برای بهبود امور روستایی» بود. این مؤسسه‌ها در بسیاری از شهرستان‌ها وجود داشت و هدف و برنامه‌ی اصلی آن‌ها جلوگیری از نفوذ کمونیسم بود. یک شب، قدرت به خانه‌ی یکی از امریکایی‌های وابسته به مؤسسه‌ی اصل چهار شبیخون می‌زند. شایعه بود که قدرت با یکی از اعضای

---

۳. سکه یا شیئی را روی زمین پرتاب می‌کنند و طرف بازی سعی می‌کند سکه یا شیء خودش را هرچه نزدیک‌تر به سکه یا شیء روی زمین افتاده بیندازد.

٤. بازی گروهی که در آن اعضای یک گروه شبیه به چهارپا پشت هم می‌ایستند و گروه دیگر سعی می‌کند تا از آن‌ها سواری بگیرد. پلیس خرها نیز مراقب است تا خرسواران نتوانند سوار اعضای گروهش شوند.

خانه که بیدار شده بود، درگیر می‌شود و او را بر سر دست می‌گیرد و از پنجره به حیاط پرت می‌کند. اینکه تا چه اندازه این داستان واقعیت دارد نمی‌دانم.

قدرت پدر نداشت و مادرش انگور فروشی می‌کرد. سبدهایی بزرگ روی سر می‌گذاشت و به محله‌ها می‌رفت تا انگورهایش را بفروشد. دایی قدرت یکی از پهلوانان بنام شیراز در آن دوران بود. قدرت خواهری مهربان داشت که با یکی از نانواهای محله ازدواج کرده بود. واقعیت این بود که قدرت تمام آنچه را از راه دزدی از افراد پول‌دار به‌چنگ می‌آورد، میان خانواده‌های نیازمند و افراد فقیر محله پخش می‌کرد و خودش چیزی نداشت. رابین‌هودی بود. بارها به زندان افتاد و در آنجا با بعضی از افراد توده‌ای و هواداران حزب آشنا شده بود. در تظاهرات توده‌ای‌ها شرکت می‌کرد و هربار که درگیری میان توده‌ای‌ها و سومکاهایی‌ها و یا حزب برادران رخ می‌داد، قدرت به‌دفاع از دوستان توده‌ای‌اش برمی‌خاست. باتوجه به وضعیت زندگی قدرت، هواداری از توده‌ای‌ها که در آن زمان مدافع حقوق زحمت‌کشان بودند، رفتاری طبیعی بود.

از همان سال‌ها تا سی‌وچند سال، از سرنوشت قدرت بی‌خبر بودم. نمی‌دانم در آن سال‌ها چه می‌کرده است. پس از انقلاب ۵۷، شنیدم که در همان سال‌های نخست گویا دستگیر و اعدامش می‌کنند. چرایش را نمی‌دانم.

عضویت در سازمان جوانان حزب توده ایران در ۱۳۳۱

در کلاس پنجم و نوجوانی یازده‌ساله بودم که از طریق یکی از دوستان بچه‌محلم به سازمان جوانان حزب توده پیوستم. در آن زمان، شرط عضو شدن هر شخص در حزب این بود که دو نفر از اعضای سازمان جوانان باید آن شخص را تأیید می‌کردند. یکی از کسانی که مرا معرفی و تأیید کرد، کرامت نام داشت. تابستان‌ها، در کنار رودخانه‌ای که از زیر پل دروازه‌ی اصفهان می‌گذشت، به گردش و تفریح می‌رفتیم. در همان‌جا بود که با کرامت حرف کتاب و مجله پیش آمد و درباره‌ی چیزهایی که خوانده بودیم باهم بحث می‌کردیم. کرامت چند سالی از من بزرگ‌تر بود. پس از معرفی‌ام به سازمان جوانان حزب، کرامت را دیگر ندیدم و خبری از او ندارم. شاید با خانواده‌اش به تهران، یا شهری دیگر، نقل‌مکان کرده بود.

برادر بزرگم، یحیی، عضو حزب توده بود و برادر دیگرم، حسن، عضو سازمان جوانان. گرایش من به سیاست نیز ریشه در فضای خانه‌مان داشت. الآن که به گذشته فکر می‌کنم، به‌یاد می‌آورم که یحیی هیچ‌گاه پافشاری نمی‌کرد که افراد به‌عضویت حزب درآیند؛ فقط دیگران را با افکار و برنامه‌های حزب آشنا می‌کرد.

یکی از فعالیت‌هایم در سازمان جوانان شعارنویسی روی دیوارها و پخش شب‌نامه در خانه‌ها و خیابان‌ها و فروش روزنامه‌ی جوانان دموکرات بود. شعار «مرگ بر شاه» و «یانکی به خانه‌ات برگرد» از شعارهای رایجی بود که بر درودیوار می‌نوشتیم.

با فرچه‌ی ریش‌تراش یحیی شعارنویسی می‌کردم. گل گیوه را در شیشه‌ای با آب مخلوط می‌کردیم و به رنگ قرمز روشن درمی‌آمد و شعارها را با آن می‌نوشتیم. مادرم همیشه می‌گفت: «نمی‌دانم چرا مدام این فرچه‌ی ریش‌تراش یحیی گم می‌شود!؟» یحیی ماجرا را می‌دانست و با لبخند پاسخ می‌داد: «مشکلی نیست مادر. یک فرچه‌ی نو خریده‌ام.» و این اتفاق همچنان تکرار می‌شد.

در یکی از شب‌های تابستان که مشغول پخش شب‌نامه بودیم، در یکی از کوچه‌ها پنجره‌ی آشپزخانه‌ای باز بود. من در تاریکی بودم و به‌راحتی داخل آشپزخانه را می‌دیدم. خانمی کتلت درست می‌کرد که شیرازی‌ها به آن شامی می‌گویند. بشقابی پر از شامی تازه پشت پنجره گذاشته بود و عطرش همه‌جا را

پر کرده بود. رویش را برگرداند و من یکی از شامی‌ها را برداشتم و به‌جایش یک شب‌نامه گذاشتم و به راهم ادامه داد.

چند روز بعد که باید در حوزه‌ی حزب گزارش می‌دادم، با آب‌وتاب داستان شیرین‌کاری‌ام را برای دوستانم بازگو کردم. همه ساکت شدند و مسئول حوزه‌مان که دانشجو بود و بعدها در شیراز آموزگار ادبیات شد، گفت: «ما می‌خواهیم جامعه را درست کنیم و نباید دست به چنین کارهایی بزنیم.» همان‌جا متوجه اشتباهم شدم و درس تازه‌ی «انتقاد و انتقاد از خود» را آموختم. تا آنجایی که حافظه‌ام یاری می‌دهد، نام آن آموزگار جوان «بهشتی» بود. اگر زنده است، آرزو دارم سلامت و خوشبخت باشد و اگر هم نه، یادش گرامی باد که در آن سن‌وسال این درس را به من آموخت.

تظاهرات ۳۰ تیر ۱۳۳۱ بود. سازمان جوانان مأمورم کرده بود در تظاهرات حاضر شوم و اعلامیه پخش کنم. در آن زمان در خانه‌ی خواهر بزرگم، نزدیکِ «دروازه اصفهان» شیراز در محله‌ی «طاق اسکورو»، زندگی می‌کردیم. وقتی خواهرم بچه‌دار شد، خانه‌ی خودمان را اجاره دادیم و به خانه‌ی خواهرم نقل مکان کردیم. مادرم می‌خواست نزدیک خواهرم باشد. شوهرخواهرم مهدی که پسرعمه‌ام می‌شد، با برادرم حسن مرا در زیرزمین خانه‌مان زندانی کردند تا نتوانم در تظاهرات سی‌ام تیر شرکت کنم. به خیال خودشان خیر و صلاحم را می‌خواستند. ساعت نه صبح بود و من ساعت ده با رفقایم قرار داشتم. در سازمان جوانان آموخته بودیم که وقت‌شناس باشیم و همیشه به‌موقع سر قرارمان حاضر بشویم و اجازه نداشتیم بیش از پنج دقیقه دیر کنیم. این به‌دلیل رعایت مسائل امنیتی بود و اگر در این مدت سر قرار حاضر نمی‌شدیم، قرار خودبه‌خود لغو می‌شد.

زیرزمین چند پنجره با حفاظ میله‌ای آهنی داشت و ممکن نبود از پنجره‌ها بگریزم؛ اما در زیرزمین از مربع‌های چوبی کوچکی ساخته شده بود. چوب کلفتی از بین هیزم‌هایی که در زیرزمین نگهداری می‌شد، برداشتم و شروع کردم به شکستن در. زن‌های خانه در حیاط دادوفریاد می‌کردند که آرام بگیرم و دست از کارم بردارم. به‌هرحال پس از چند دقیقه موفق شدم یکی از مربع‌های در را بشکنم. به‌دلیل شیطنت و جنب‌وجوش زیاد آن‌قدر لاغر بودم که توانستم با سر، مانند نوزادی که از رحم بیرون می‌آید، از آن حفره خارج شوم. کتف‌هایم زخمی شد، اما درست رأس ساعت ده سر قرار حاضر شدم.

از خیابان زند شیراز جمعیت زیادی راه افتاده بود که بیشتر بازاریان، جوانان اعضای حزب توده، و طرفداران مصدق بودند. به‌سوی ساختمان پست و تلگراف آمدیم که مقابل یکی از برج‌های ارگ کریم‌خان زند بود. شعار «مرگ بر قوام انگلیسی!»، «نخست‌وزیر محبوب ملت مصدق است.»، و «ما مردم قانون هستیم.» شنیده می‌شد. بعضی شعارهای تندتری فریاد می‌زدند: «قوام سگ‌ننه‌ی انگلیسی!» بیانیه‌ای از طرف مردم خوانده شد و مردم با صدای بلند به بیانیه «آری» می‌گفتند. بیانیه را به تلگراف‌خانه دادند و آن را به تهران هم مخابره کردند. تا جایی که یادم است میان مردم و شهربانی هم درگیری نشد و همه چیز آرام و بدون خشونت سپری شد.

بعد از تظاهرات، نمی‌خواستم شوهرخواهرم سرزنشم کند و پیش از آنکه به خانه برگردم، به‌سراغ یحیی رفتم و ماجرا را تعریف کردم تا برود و با شوهرخواهرم صحبت کند. یحیی، پیش از من، به خانه رفت و از شوهرخواهرم خواست کاری به کارم نداشته باشد و مرا راحت بگذارد. شوهرخواهرم تا آن زمان نمی‌دانست که عضو سازمان جوانان حزب توده هستم.

بیشتر وقت‌ها، پاتوق یحیی مغازه‌ی مکانیکی یکی از رفقایش به نام جلیلی بود. از دوستان یحیی محمود جلیلی بود که مغازه‌ی مکانیکی داشت، سَنی بود که چاقوساز بود، و سغایت که آموزگار. دوستان یحیی زیاد بودند، اما فقط این چند تن را با نام و چهره به‌یاد دارم. این دوستان، پس از ۲۸ مرداد، در شیراز دستگیر و زندانی شدند. جلیلی یکی از اعضای معروف حزب توده در شیراز بود و هم پیش از کودتا و هم پس از آن، سال‌ها در زندان بود. نزدیک به دو متر قد داشت و درشت‌هیکل بود. مانند بیشتر اعضای حزب در آن دوران سبیلی پرپشت داشت. جلیلی پنجشنبه‌شب‌ها همیشه مست بود. عرق کشمش می‌نوشید و پس از عرق‌خوری‌اش می‌آمد خانه‌ی ما و به پدرم می‌گفت: «آقا چی دارید بخوریم؟» پدرم می‌گفت: «اول برو دهنت را آب بکش تا بعد بهت معجونی بدهم که سرحال بیایی.» گویا جلیلی از فعالیت‌های من در سازمان جوانان اطلاع داشت؛ چون هرگاه که مرا می‌دید، به تشویق، با آن دست بزرگش که به‌اندازه‌ی سرم بود، بر شانه‌ام می‌زد و می‌گفت: «بنازم داش حسین!»

از آن زمان تاکنون که هفتمین دهه‌ی عمر را می‌گذرانم، فقط دو نفر مرا «داش» صدا کرده‌اند. یکی جلیلی و دیگری «مهدی خانباباتهرانی». جلیلی مرا «داش حسین» خطاب می‌کرد و خانباباتهرانی «داش حسن». اینکه چرا یکی

داش حسین می‌گفت و دیگری داش حسن، و یا بعدها ده‌ها نام دیگر، به‌دلیل فعالیت‌های سیاسی‌ام در دوره‌های گوناگون بوده است. سال‌ها پیش، یکی از دوستان به‌شوخی می‌گفت بالاخره نفهمیده است من را حسین صدا بزند یا حسن یا رضا و یا ... در پاسخش گفتم تا آنجایی که یادم هست پدرم نام حسین را برایم انتخاب کرد و همین نیز در شناسنامه‌ام ثبت شده است. داستان هریک از این نام‌ها را در جای خود تعریف خواهم کرد. به‌هرحال، اکنون، در همه جا، در اینترنت و رسانه‌های مجازی خود را به نام اصلی‌ام، حسین مولا و البته با تصویر چهره‌ام، معرفی می‌کنم. خوشبختانه دیگر عضو سازمان و حزبی نیستم که بخواهند نام تشکیلاتی برایم برگزینند.

در یکی از تظاهرات، شهربانی از ارتش درخواست کمک کرده بود و نیروهای دژبان برای مقابله با تظاهرکنندگان به خیابان‌ها آمده بودند. افراد دژبانی باطوم‌های چوبی داشتند. ضربه‌ی باطوم‌های لاستیکی بیشتر تورم ایجاد می‌کرد، اما ضربه‌های باطوم‌های چوبی چنان بود که استخوان را می‌شکست. در آن تظاهرات، یکی از این ضربه‌ها هم به دست من خورد و دستم شکست و مدت‌ها در گچ بود.

در آن زمان‌ها در میان مردم حرف استالین بسیار بود. از یک‌سو، توده‌ای‌ها استالین را چون فرشته‌ای مهربان و دادگر معرفی و ستایش می‌کردند، و از سوی دیگر، نیروهای مذهبی و ملی و سومکایی او را کافر، دیو و جنایت‌کار می‌دانستند و لعن و نفرین می‌کردند. زمانی که استالین مرد، سومکایی‌ها در خیابان‌ها شعار می‌دادند: «استالین مُرد به کیرم / خودم زنش رو می‌گیرم»

شبی در اتاق پذیرایی بزرگ خانه‌مان که آن موقع در محله‌ی «پشت طاق اسکورو» بود، یکی از نشست‌های عمومی حزب توده برگزار شده بود و سی‌چهل نفری آمده بودند. بیشتر صحبت‌ها درباره‌ی استالین بود. فردای آن شب که رفتیم اتاق پذیرایی را تمیز کنیم، دیدم عکسی از استالین به دیوار اتاق نصب شده است؛ گویا پس از جلسه یادشان رفته بود آن را بردارند.

در حوزه‌های سازمان جوانان برنامه‌های کتاب‌خوانی و مجله‌خوانی داشتیم. بیشتر داستان‌ها و رمان‌های روسی و نیز رمان‌های جک لندن را می‌خواندیم و رمان‌های کلاسیکی چون جنگ و صلح تولستوی و بینوایان ویکتور هوگو معرفی و

پیشنهاد می‌شد. جز این، مطالعه‌ی روزنامه‌ها، نشریه‌ها و بیانیه‌های حزبی نیز بود. در سال‌های ۱۳۲۹- ۱۳۳۲، روزنامه‌ای منتشر می‌شد به نام چلنگر که روزنامه‌ای فکاهی و سیاسی بود. چِلِنگَر در زبان گلیکی به‌معنی قفل‌ساز است. سردبیر چلنگر، شاعر و طنزنویس معروف، محمدعلی افراشته بود که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و بعد از یک‌سال‌ونیم زندگی مخفی در ایران، به بلغارستان رفت و در همان‌جا در ۱۳۳۶ درگذشت. یادم می‌آید طرحی کشیده بودم از روستایی که با نام و عکس خودم در یکی از شماره‌هایش چاپ شد.

روزنامه‌ی دیگر شورش بود. کریم‌پور شیرازی،[۵] سردبیر و ناشر روزنامه، روزی برای سخنرانی به شیراز آمده بود که تظاهرات راه افتاد. در میدان شهرداری، نزدیک مسجد سپهسالار، اعضاء و هواداران حزب برادران به تظاهرکنندگان هجوم می‌آورند و کریم‌پور شیرازی با دو تن دیگر به پشت‌بام مسجد می‌رود و از آنجا به سخنرانی‌اش ادامه می‌دهد. اوباش حزب برادران سنگ‌های کف خیابان را برمی‌دارند و به‌سویش پرتاب می‌کنند؛ بی‌آنکه متوجه باشند، به مسجد، به پایگاه مقدس خودشان، سنگ پرتاب می‌کردند.

در آن دوران، کریم‌پور شیرازی کاریکاتوری از اشرف پهلوی در روزنامه‌ی شورش منتشر کرده بود که بسیار توهین‌آمیز بود و همین موجب شد که پس از دستگیر شدن در دوران کودتا، به دستور اشرف پهلوی و دربار زنده‌زنده در آتش بسوزد.

از آنجایی که در ده‌یازده‌سالگی به سیاست کشانده شدم و به‌عضویت سازمان جوانان درآمده بودم، باید بگویم کودکی و نوجوانی‌ام کوتاه گذشت و زود از دنیای بچگی و بازی و شادی جدا شدم. گرایش من به سیاست و عضویتم در سازمان جوانان حزب توده، آن هم در یازده‌سالگی، به این دلیل نبود که اوضاع‌واحوال جامعه را درک می‌کردم، بلکه بیشتر تحت تأثیر جو سیاسی خانواده و محله و نیز پیروی از برادرانم بود. پیش از ۲۸ مرداد، در زمان روی کار آمدن مصدق، اوضاع‌واحوال سیاسی جامعه کامل قطب‌بندی شده بود و خانواده‌ها هرکدام از حزب و گروهی طرفداری می‌کردند و بچه‌ها نیز، بی‌آنکه درکی از مسائل اجتماعی و مبارزه‌ی سیاسی داشته باشند، دنباله‌روی بزرگ‌ترها می‌شدند.

---

۵. امیرمختار کریم‌پور شیرازی (۱۲۹۹- ۱۳۳۲)، شاعر، روزنامه‌نگار، فعال سیاسی، و هوادار ملی شدن صنعت نفت ایران.

اگر بخواهم در این‌باره بیشتر بگویم، بر حجم کتاب افزوده می‌شود و شاید خواننده را خسته کند. در بخش‌های دیگر کتاب، در فصلی که به دوران بازگشت من به ایران در زمان انقلاب ۵۷ برمی‌گردد، جسته‌وگریخته خاطرات دوران نوجوانیم و نیز سرنوشت دوستانم را بازگو خواهم کرد.

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

زمانی که کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ اتفاق افتاد، ما در محله‌ی پشت طاق اسکورو زندگی می‌کردیم. ظهر آن روز در خانه زده شد و رفتم در را باز کردم. جوان ۲۴ یا ۲۵ساله‌ای بود؛ پرسید: «یحیی خانه هست؟» گفتم: «شما؟» گفت: «رادمنش هستم.» (منظور رادمنش رهبر معروف حزب توده نیست) در پاسخ گفتم: «ما کسی به نام یحیی نداریم، اشتباه آمده‌اید.» خندید و گفت: «سلام برسان و بگو خانه را پاکسازی کند.» و رفت. یحیی خانه نبود. من و حسن بی‌درنگ همه‌ی کتاب‌ها، نشریه‌ها، نامه‌ها، و دست‌نوشته‌ها را که چند گونی شد، جمع کردیم، به پشت‌بام بردیم و در اتاقی پر از کاه پنهان کردیم. به اتاق برگشتیم و فوری رادیو را روشن کردیم. گوینده‌ی رادیو شعار مرگ بر مصدق و مرگ بر حزب توده می‌داد. زن‌های خانه کتاب‌ها و دیگر اسناد را به‌جاهای دیگر منتقل کردند. مادرم و خاله‌ی مادرم که ما را بسیار دوست می‌داشت، دو نفری، تمام کتاب‌ها را در زمان‌های مختلف به جاهای امن منتقل کردند. آن‌ها را در بقچه‌ی حمام می‌پیچیدند و از خانه بیرون می‌بردند. حسن چند قدم جلوتر از آن‌ها می‌رفت و من چند قدم عقب‌تر، تا اگر اتفاقی افتاد دیگران را باخبر کنیم. جالب‌تر اینکه مادر و خاله‌ام بلندبلند باهم از اتفاق‌های حمام و حمام کردن آن روز حرف می‌زدند. آدم‌هایی سیاسی نبودند، اما بهتر از خیلی از سیاسی‌ها مسائل امنیتی را رعایت می‌کردند و هیچ مأموری ممکن نبود به آن‌ها شک کند. در این فضا و در این نقل‌وانتقال کتاب‌ها و برخورد با پرسش‌های مأموران بود که رد گم کردن در برابر دشمن را یاد گرفتم.

چندین ماه یحیی را ندیدیم و هرازچندی پیغامی می‌رسید که سالم و خوب است. خبردار شدیم جلیلی و سَنی و سغایت و دیگرانی را که می‌شناختیم، دستگیر کرده‌اند. یحیی آموزگار بود و اول مهر باید در کلاس درس حاضر می‌شد. یک ماه و چند روز از کودتا گذشته بود. اداره‌ی فرهنگ شیراز متوجه غیبت یحیی می‌شود و با پدرم تماس می‌گیرد و علت غیبت یحیی را جویا می‌شود. پدرم در پاسخ گفته بود اگر از او خبری یافتند، به ما هم اطلاع دهند. پس از مدتی، یکی از آشنایان پدرم را می‌بیند و می‌گوید به یحیی پیام برسانید و بگویید کارش را درست می‌کنیم و می‌تواند، بدون هیچ نگرانی و هراس، به سر کار بازگردد. پدرم باز در پاسخ گفته بود: «نمی‌دانم یحیی کجاست.» به هر روی، مأموران امنیتی

هیچ‌گاه نتوانستند از طریق بستگان و آشنایان به یحیی دسترسی پیدا کنند؛ و ما نیز همیشه این ماجراها را برای یحیی تعریف می‌کردیم.

خدمت سربازی یحیی، پیش از ۲۸ مرداد، تمام شده بود. یحیی، در دوران سربازی، افسر وظیفه بود و در شیراز خدمت می‌کرد. در همان زمان دایی‌ام، «سرگرد افاضت»، در ستاد ارتش شیراز، در بخش دژبانی، کار می‌کرد. تیمسارها و سرهنگ‌ها همه می‌دانستند یحیی مولا که «کله‌اش بوی قورمه‌سبزی می‌دهد» خواهرزاده‌ی سرگرد افاضت است. یحیی، وقتی‌که با لباس نظامی در کوچه و خیابان می‌رفت، هیچ‌گاه به بالاسری‌هایش سلام نظامی نمی‌داد و بیشتر وقت‌ها کلاه ارتشی‌اش را بر سر نمی‌گذاشت. همکاران نظامی دایی‌ام به او می‌گفتند این پسرخواهرت خیلی کله‌شق است.

دایی‌ام، سرگرد افاضت، پیش از ۲۸ مرداد، به کرمان منتقل شد. در میان فامیل بعضی‌ها می‌گفتند که سرگرد را به‌دلیل سیاسی بودن یحیی به کرمان منتقل کرده‌اند. در کرمان سروان سخایی (برادر منوچهر سخایی خواننده‌ی معروف) در شهربانی خدمت می‌کرد و از طرفداران مصدق بود. اوباش شهر در همان روز کودتا به شهربانی حمله می‌کنند و سروان سخایی به پادگان نظامی کرمان می‌گریزد و به اتاق تیمسار اویسی پناه می‌برد، اما اویسی او را از اتاق بیرون می‌کند. اوباشی که سخایی را تا پادگان تعقیب کرده بودند، او را می‌گیرند و همان‌جا در حیاط پادگان وحشیانه به‌قتل می‌رسانند. شایعه بود که جنازه‌ی او را به پشت ماشین بستند و برای ایجاد ترس و وحشت، در خیابان‌های شهر می‌گردانند. بعدها از دایی‌ام شنیدم که می‌گفت اگر سخایی به اتاق گروهبان‌ها و درجه‌دارها پناه می‌برد، شاید به‌دست اوباش نمی‌افتاد و آن‌گونه فجیع به‌قتل نمی‌رسید.

در روزهای نخست کودتا، رادیو مدام خبر می‌داد که مردم و نیروی‌های ارتشی از فلان شهر و استان به شاه اعلام وفاداری کردند و پی‌درپی اطلاعیه‌ها و بیانیه‌های آن‌ها را پخش می‌کرد. همین موضوع اثبات می‌کند که ارتش و مردم، آن‌گونه که طرفداران کودتا می‌گفتند و برخی هنوز بر آن پافشاری می‌کنند، «یکپارچه و از آغاز» همراه کودتاگران نبودند. البته دستگیری رهبران سیاسی و سرکوب گسترده در تهران و ایجاد رعب و وحشت، که ارتش زمامدارش بود، به تثبیت موقعیت کودتاگران کمک کرد.

در آن سال‌های پیش از کودتا، عمده‌ی نیروهای سیاسی شیراز، مانند حزب ایران و حزب برادران، با کمونیست‌ها و اعضاء و هواداران حزب توده درگیری داشتند که در بسیاری موارد به برخورد فیزیکی نیز منجر می‌شد؛ اما جالب‌توجه این است که اکثر فعالان سیاسی چپ و طرفداران مصدق که در روزهای کودتا دستگیر و زندانی شده بودند، در زندان روابط خوبی باهم داشتند. شخصی به نام سالک که یکی از رهبران حزب ایران و از هواداران مصدق بود، می‌گفت در بیرون باهم زدوخورد می‌کردیم، اما در زندان باهم دوست شده بودیم.

در دوران نخست‌وزیری مصدق آزادی‌های نسبی سیاسی و اجتماعی برقرار بود و مردم، بدون ترس و پنهان‌کاری، اندیشه و گرایش‌های سیاسی و حزبی‌شان را بیان می‌کردند و در محله‌ها بعضی خانواده‌ها با گرایش سیاسی‌شان شناخته می‌شدند؛ می‌گفتند فلان خانواده توده‌ای است یا جبهه ملی و یا برادران‌اند و ...

در آن دوران، شکل ظاهری، آرایش، و لباس پوشیدن فعالان سیاسی گروه‌های گوناگون نیز مشخص بود و باهم فرق می‌کرد. مثلاً بیشتر توده‌ای‌ها سبیل‌های پرپشت داشتند که به سبیل استالینی معروف بود و پیراهن سفید می‌پوشیدند. در آن زمان سبیل هیتلری نیز مد بود و خیلی از مردان عادی و یا بازاری چنین سبیلی داشتند، اما بیشترشان نه هیتلر را می‌شناختند و نه از افکار او خبر داشتند.

پیش از کودتا، مردم عادی با خانواده‌های شناخته‌شده‌ی سیاسی رابطه‌ی محترمانه‌ای داشتند؛ اما جو خفقان در روزهای پس از کودتا چنان سنگین و ترس‌آور شده بود که مردم از ارتباط با خانواده‌های سیاسی پرهیز می‌کردند. با این همه، بودند کسانی که افراد سیاسی فراری را در خانه‌هاشان پناه می‌دادند و مدتی آن‌ها را از دست نیروهای امنیتی پنهان می‌کردند و یا با اعضای خانواده‌ی زندانیان ابراز همدردی می‌نمودند.

در میان اقلیت‌های مذهبی، تا آنجا که یادم هست، بیشتر جوانان مسیحی ارمنی که خیلی‌هاشان مکانیک بودند، به حزب توده گرایش داشتند. در میان کلیمی‌ها نیز افرادی را می‌شناختم که از اعضاء و هواداران حزب توده بودند. در نزدیکی محله‌ی ما، محله‌ی دیگری بود که بیشتر کلیمی‌ها در آنجا زندگی می‌کردند و به محله‌ی «جهودها» مشهور بود. از میان آن‌ها نیز بسیاری دستگیر و زندانی شدند.

در دوران کودتا، یکی از کارهای ما جمع‌آوری کمک‌های نقدی و غیرنقدی برای خانواده‌های زندانیان سیاسی بود. من تخم‌مرغ‌های خانه‌مان را یواشکی برمی‌داشتم و به مسئول جمع‌آوری کمک‌ها در سازمان می‌دادم. نام یکی از مرغ‌هامان «خِتی» بود. پاهای خیلی کوتاهی داشت و به‌سختی راه می‌رفت. ختی هر روز تخم می‌گذاشت و آن‌هم تخم‌های دوزرده. در آن روزهای کودتا، تخم‌مرغ‌های ختی گیر خانواده خودمان نمی‌افتاد، من همه‌ی آن‌ها را برمی‌داشتم و به مرکز کمک‌رسانی می‌بردم.

در هفته‌ی نخست کودتا، در شیراز شایعه بود که ایل قشقایی از مصدق طرفداری می‌کند و می‌خواهد به شیراز بیاید تا با کودتاگران مقابله بکند و آنجا را بگیرد. هیچ‌گاه چنین اتفاقی نیفتاد. حدس می‌زنم یحیی، پس از کودتا، در ایل قشقایی نزد خانواده‌ی بی‌بی پنهان شده بود. یکی از ویژگی‌های یحیی این بود که با هر خانواده‌ای که آشنا می‌شد، پس از چند روز، اعتمادشان را به‌دست می‌آورد و رابطه‌ی صمیمانه‌ای با آن‌ها برقرار می‌کرد. یحیی از هر قشر و طبقه‌ی اجتماعی دوستانی داشت و در میان دوستانش، ارمنی و کلیمی هم کم نبود. در شیراز را نمی‌دانم، اما در تهران شاهد بودم که بیشتر با دوستان ارمنی‌اش در ارتباط بود.

در شیراز، دوسه ماهی، مردم از کودتا و وضعیتی که در جامعه حاکم شده بود، گیج بودند. کمی طول کشید تا زندگی عادی دوباره جریان پیدا کرد. رفته‌رفته همه به این نتیجه رسیده بودند که نیروهای کودتا پیروز شده‌اند و قدرتشان تثبیت شده است. در آن زمان چیزی به نام ساواک وجود نداشت و بیشتر نیروهای شهربانی و رکن دو ارتش دستگیری‌ها را انجام می‌داد. بیشتر مواقع با خانواده‌های زندانیان برای ملاقات به دم زندان می‌رفتم. چند ماه از دستگیری اعضاء و رهبران سرشناس توده‌ای‌های شیراز گذشته بود که در یکی از روزهای ملاقات شاهد خداحافظی زندانیان با خانواده‌هاشان شدم؛ آن‌ها را سوار اتوبوس کردند و به تهران فرستادند.

نان زندانیان را نانوای سنگکی محله‌ی مرده‌ستون می‌پخت. نان‌ها را روی طبق می‌گذاشت و کارگران نانوایی نان‌ها را به زندان ارگ می‌بردند که در نزدیکی همان محله بود. روزی برای اینکه بتوانم از داخل زندان خبر بگیرم، به کسی که پشت دخل نانوایی بود و مرا خوب می‌شناخت، گفتم امروز می‌خواهم من نان را به زندان ببرم. او هم که از مسائل سیاسی و این‌گونه فعالیت‌ها بی‌خبر بود، خیلی

ساده پذیرفت. من هم طبق نان را بر سر گذاشتم و همراه دیگر کارگران وارد محوطه‌ی زندان شدم. حیاط زندان بزرگ و شلوغ بود و زندانی‌ها، از انواع گروه‌های سیاسی، مشغول هواخوری بودند. در آن میان، چشمم به سغایت افتاد. او هم مرا دید. لبخند زد. نزدیکش شدم و همان‌طور که آهسته از کنارش می‌گذشتم، پرسیدم: «چه خبر؟» گفت: «همه چیز خوبه ... به یحیی بگو در شیراز پیدایش نشود. خطرناک است.» گفتم: «پیامی برای بیرون ندارید؟» گفت: «نه، تا چند ماه دیگر همه‌ی ما را به زندان‌های تهران منتقل خواهند کرد.» بعدها سغایت و دیگران را در تهران محاکمه کردند و تا جایی که یادم هست سغایت یازده سال، جلیلی شانزده سال، و سَنی چاقوساز هفت یا هشت سال حبس گرفتند. نمی‌دانم، شاید اگر یحیی هم در آن زمان دستگیر می‌شد، به چند سال زندان محکوم می‌شد و بعدها هم مثل خیلی‌ها آزاد می‌شد و من نیز مسیر زندگی‌ام چیزی دیگر می‌شد. شاید ...

دوسه‌ماهی می‌شد که رابطه‌ام با سازمان قطع شده بود و هیچ فعالیت تشکیلاتی نداشتم. بعدها دوباره با سازمان جوانان رابطه پیدا کردم و همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردم، در بخش کمک‌رسانی به خانواده‌های زندانیان سیاسی فعالیتم را از سر گرفتم.

در آن زمان‌ها و پیش از کودتا، حزب توده در بیشتر شهرهای بزرگ و کوچک ایران باشگاه‌های ورزشی تأسیس کرده بود که رسماً به نام حزب نبود. در شیراز هم یکی از این باشگاه‌های ورزشی وجود داشت که پاتوق همه‌ی ما نوجوانان، جوانان، و بزرگ‌ترها شده بود. کارگر، دانش‌آموز، آموزگار، کارمند، و ... همه می‌آمدند. من هم به آنجا می‌رفتم و با افراد زیادی در آن باشگاه آشنا شدم. یحیی نیز گاه‌گداری به آنجا سر می‌زد؛ اما حسن و من مرتب به آنجا می‌رفتیم.

یحیی ارتباط نزدیکی با دانش‌آموزان مدرسه‌اش داشت. مدرسه‌ها در دو نوبت برگزار می‌شد؛ از هشت صبح تا دوازده و از دو ظهر تا چهار بعدازظهر. خیلی‌ها ناهار را به خانه می‌رفتند، اما یحیی و چند تن از دانش‌آموزانش در مدرسه می‌ماندند و والیبال بازی می‌کردند. یحیی والیبالیست خوبی بود و با دست چپ آبشارهای سنگینی می‌زد. من هم والیبالم خوب بود و وقتی‌که بزرگ شدم، اغلب با بچه‌ها «تیغی»، یعنی سر پول، بازی می‌کردم. با اینکه قدم کوتاه بود، هم پاسور خوبی بودم و هم آبشارهای سنگینی می‌زدم؛ اما بازی یحیی بهتر از من بود. شنا کردن را هم خیلی دوست داشتم و از همان کودکی در تابستان‌ها، در جوی‌های

بزرگ محله‌های شیراز شنا می‌کردم. به‌دلیل شنا در آب آلوده‌ی این جوی‌ها همیشه گوش‌درد داشتم.

روزی از مدرسه بازگشتم و دیدم مادرم کنار حوض خانه‌مان نشسته است و ظرف می‌شوید. در آن دوران ظرف‌ها را با خاکستر می‌شستند. ظرف‌ها مسی بود و سالی یک‌بار آن‌ها را به رویگرها و مسگرها می‌دادند تا ظرف‌ها را سفید کنند. مادرم تا من را دید گفت: «حسین! اَسُم[۶] افتاده تو حوض.» هر چه تلاش کرده بود تا با چنگک آن را بیرون بیاورد، نتوانسته بود. گفتم من آن را برایت بیرون می‌آورم. به خواهرم گفتم برایم پتویی بیاورد. زمستان بود و هوا بسیار سرد. لخت شدم. مادرم فریاد می‌زد: «چه‌کار می‌خواهی بکنی بچه؟!» اما من، بی‌اعتنا به اعتراض او، درون حوض پریدم و کفگیر را از ته حوض پیدا کردم و بیرون آوردم. خواهرم سریع پتو را به‌دورم پیچید. شیری، سگ خوبم، همان‌طور که در دالان نشسته بود، با شنیدن دادوفریادها، سرش را بالا گرفت و رو به من پارس کرد. مرا در میان آن پتو نشناخته بود. مادر مستأصل می‌گفت: «شیری! ساکت! این حسینه! حسینه!» پریدنم در حوض، در روز سرد زمستانی، سال‌ها ورد زبان آشنایان شده بود. تجربه‌ی شنا در آب یخ، سال‌ها بعد، هنگامی‌که در کوهستان‌های کالیفرنیا عملیات چریکی تمرین می‌کردیم، بارها تکرار شد.

در آن دوران، در محله‌ی حافظیه‌ی شیراز استخر روبازی بود با طول پنجاه متر. اسم استخر نیز حافظیه بود. ورودیه‌ی استخر دو ریال بود که من و دوستانم نمی‌دادیم و از سوارخ‌سنبه‌هایی که می‌شناختیم، پنهانی، وارد محوطه‌ی استخر می‌شدیم. تابستان‌ها مرتب به آنجا می‌رفتیم و شنا می‌کردیم و من یکی از پاهای ثابت آن بودم. نمی‌دانم این استخر هنوز هم هست یا نه، اما از زمانی که به این استخر رفتم دیگر هیچ‌گاه دچار گوش‌درد نشدم!

شنای کرال یکی از شناهایی بود که به آن علاقه داشتم. در یکی از آن تابستان‌ها، مسابقه‌های شنای جوانان ایران در شیراز برگزار می‌شد. من هم در رشته‌ی کرال پنجاه متر شرکت کردم و نفر اول شدم و از دست استاندار شیراز جایزه گرفتم. گزارش آن مسابقه از رادیو شیراز مستقیم پخش می‌شد. روز مسابقه جمعه‌روزی بود. پدرم، که اهل شعر و ادبیات بود، اغلب جمعه‌ها تا حافظیه پیاده‌روی می‌کرد. آن روز وقتی که به حافظیه می‌رسد، می‌بیند جمعیتی در

---

۶. به شیرازی یعنی کفگیر.

بیرون محوطه‌ی استخر، پشت میله‌ها، جمع شده‌اند. توجهش جلب می‌شود و فکر می‌کند شاید اتفاقی افتاده است. در همان زمان که به جمعیت نزدیک می‌شود، نام «حسین مولا» را از بلندگوی استخر می‌شنود. پدرم شوکه می‌شود و فریادکنان در میان جمعیت راهش را به جلو باز می‌کند. دعاگویان و با ذکر نام امامان، آن‌ها را به کمک می‌طلبد تا پسرش را نجات دهند. جمعیتی که آنجا هستند متوجه ماجرا می‌شوند و می‌گویند: «آقاجان ... پدرجان ... آرام باش! نگران نشو ... کسی خفه نشده! اسم برندگان مسابقه‌ی شنا را اعلام کرده‌اند و پسر شما، حسین مولا، هم برنده‌ی اول شده است.»

دوران پس از کودتا

پس از کودتا، یحیی چند ماهی در شیراز مخفی بود و سرانجام به تهران رفت. فکر می‌کنم اواخر ۱۳۳۲ بود. طولی نکشید که حسن هم به تهران کوچ کرد و در خانه‌ی فردی به نام جمشید ساکن شد. ستوان منصوری نیز در این خانه مخفی شده بود. او از دوستان یحیی بود و با نام مستعار «وحید» او را می‌شناختند. منصوری در همین خانه با مهین، خواهر جمشید، آشنا شد و با او ازدواج کرد. منصوری بعدها همراه با مهین، مخفیانه، به چکسلواکی رفتند. چند ماه بعد از رفتن حسن، من نیز به‌تنهایی از شیراز راهی تهران شدم و پیش او رفتم. سیزده‌ساله بودم. حسن در آن زمان توانسته بود با کمک یکی از دوستان یحیی، به نام «نامور»، بلیت‌فروش «خط شش» اتوبوسرانی تهران بشود. بعدها که شرکت واحد تأسیس شد، حسن استخدام آنجا شد و خط شش نیز نامش به «خط یک» تغییر یافت.

پس از رفتن منصوری از ایران، حسن نزد خانواده‌ی یکی دیگر از رفقای یحیی، به نام «مهندس جواد خدام»، که از اعضای مشاور کمیته مرکزی حزب توده بود و با نام مستعار «مجید» فعالیت می‌کرد، نقل مکان می‌کند. این خانه را «مهری»، همسر مهندس خدام، اجاره کرده بود. مهری دبیر دبیرستان بود. این خانه در محله‌ی «رسومات» مابین میدان ژاله و فوزیه بود. سال اول دبیرستان را در این محله شروع کردم. خواهر خدام هم با آن‌ها زندگی می‌کرد و دانشجوی رشته‌ی زبان انگلیسی بود. این خانه دوطبقه بود. یک طبقه مهری، حسن، خواهر خدام، و من بودیم و یک طبقه هم مخصوص حزب توده بود. حسن و من به‌جای فرزندان خانواده به‌شمار می‌آمدیم. ظرف شستن، نظافت خانه، و دیگر کارها همه نوبتی بود و هر بار یکی انجام می‌داد. یک دستگاه ماشین تایپ در آن خانه بود که با طناب در آب‌انبار آویزانش کرده بودند تا در صورت لو رفتن خانه، با کشیدن طناب دستگاه را در آب‌انبار بیندازیم. یحیی سفارش کرده بود که مسائل امنیتی را کامل، به‌ویژه در رفت‌وآمد به خانه، رعایت کنیم.

اعضای باقیمانده‌ی حزب توده و کادرهای بالای آن به این خانه رفت‌وآمد داشتند و جلسه‌هاشان اغلب در این خانه برگزار می‌شد. شب‌ها به آنجا می‌آمدند و هیچ‌گاه در روز تردد نداشتند. برخی‌شان هم دوسه ماه در آنجا می‌ماندند،

بی‌آنکه از خانه بیرون بروند. رفتار همگی‌مان به‌گونه‌ای بود که توجه و کنجکاوی همسایه‌ها را برنمی‌انگیخت. مهری، حسن، خواهر خدام، و من فقط زمانی امکان داشت این افراد را ببینیم که به حیاط می‌آمدند تا به دستشویی بروند. ما آن‌ها را به اسم و رسم نمی‌شناختیم. یکی از آن‌ها، هر موقع مرا می‌دید، خودمانی و بامحبت رفتار می‌کرد؛ گرم می‌گرفت و از درس‌ومشقم می‌پرسید. من هم دوستش داشتم؛ عمو صدایش می‌کردم. بعدها حسن به من گفت این عمویی که مدام با تو گپ می‌زد «خسرو روزبه» بود. خسرو روزبه هم دوسه‌ماهی در آن خانه مخفی شده بود. این را از یحیی شنیده بود.

آنجا خانه‌ی امن و مخفیگاه اعضاء و کادرهای حزب بود. یحیی یکی از اعضای کمیته‌ی حفاظت از افسران فراری و تحت تعقیب بود که وظیفه داشتند آن‌ها را در خانه‌های امن مخفی کنند. مسئولیت این کمیته نیز با خسرو روزبه بود. خود یحیی در آن خانه زندگی نمی‌کرد و گاه‌گداری می‌آمد و می‌رفت. روزی یحیی حسن را بیرون از خانه ملاقات می‌کند و از او می‌خواهد به خدام خبر دهد که خانه لو رفته است و هرچه زودتر باید آنجا را ترک کنند. خدام، پس از گرفتن پیام، بی‌درنگ آن خانه را ترک کرد. فقط مهری، خواهر خدام، حسن و من در آن خانه ماندیم و همه‌ی رفت‌وآمدها نیز قطع شد. مهری هفته‌ای یک بار خدام را در شهر ملاقات می‌کرد. روزی گریه‌کنان به خانه آمد و گفت خدام سر قرار نیامده است. بعدها معلوم شد بسیاری از اعضاء و کادرهای باقیمانده‌ی حزب را دسته‌جمعی، در فاصله‌ی خیلی کوتاهی در جاهای مختلف، دستگیر کرده بودند. به‌گمانم اواخر ۱۳۳۳ و یا اوایل ۱۳۳۴ بود.

بعدها بارها از یحیی شنیدم که از حزب به‌دلیل رعایت نکردن هشدارهای امنیتی انتقاد می‌کرد و می‌گفت خیلی دیر می‌جنبند و در مواجه با خطرهای امنیتی، سرعت تصمیم‌گیری و عملکردشان پایین است. نظرش این بود که همین کم‌توجهی و آسان‌گیری‌ها، سرانجام، کار دست حزب داد و به ضربه به حزب و به دستگیری گسترده‌ی اعضایش موجب شد. پس از این ضربه، یحیی نیز ناپدید شد و مدتی هیچ خبری از او نداشتیم. از خدام نیز خبری نبود. پس از مدت‌ها پیگیری، مهری فهمید که او را به زندان لشکر دو زرهی برده‌اند. هر بار که به ملاقات خدام می‌رفت، من را هم با خود می‌برد. اتاق ملاقات کوچک بود. در آنجا منتظر می‌ماندیم تا او را می‌آوردند. یادم هست در یکی از ملاقات‌ها، دست‌هایش را از ما پنهان می‌کرد. نمی‌دانم، شاید شکنجه‌اش کرده بودند. هر دو

دستش را پشتش گرفته بود. با چشم به مهری اشاره کرد که زیاد حرف نزند، چون زندانی دیگری نیز در اتاق ملاقات بود و خدام او را نمی‌شناخت و به وی مشکوک بود. خدام را بعدها به زندان قصر منتقل کردند. در آنجا هم با مهری و پسرشان، افشین، به ملاقات می‌رفتیم. روز ملاقات پنج‌شنبه و جمعه بود و شلوغ می‌شد. در یکی از روزهای ملاقات، پیش از ورود به اتاق، پاسبانی را دیدیم که زندانی‌ای را به اتاق ملاقات می‌برد. مهری زندانی را می‌شناخت. دکتر یزدی، رهبر حزب، بود. گفته می‌شد که او بسیاری از اعضاء و کادرها را لو داده است. در این ملاقات‌ها روزی هم شخصی را دیدم که با دیدن مهری جلو آمد و پس از سلام و احوال‌پرسی گفت: «شما من را نمی‌شناسید؛ البته طبیعی است؛ اما من شما را خوب می‌شناسم. من همراه یک تیم مدت‌ها خانه‌ی شما را زیر نظر داشتم و همه‌ی افراد و رفت‌وآمدها را کنترل می‌کردم. در طبقه‌ی دوم خانه‌ای روبه‌روی خانه شما مستقر بودیم و از همان‌جا شما را زیر نظر داشتیم.» این شخص از کارمندان رکن دو ارتش بود. می‌گفت لبنیات‌فروشی سر کوچه نیز با مأموران همکاری می‌کرده است. پیوسته خبر جمع می‌کرده و به آن‌ها گزارش می‌داده است.

اواخر ۱۳۳۴ بود. پس از دو سال زندگی در خانه‌ی خدام، دوباره با حسن به خانه‌ی جمشید نقل مکان کردیم. پس از رفتن منصوری و همسرش به چکسلواکی، جمشید و مادرش در آن خانه تنها زندگی می‌کردند. جمشید از هواداران حزب بود و مادرش زنی مهربان، روشن، و فهمیده بود. چند ماهی با آن‌ها زندگی کردیم، تا اینکه حسن توانست اتاقی در حوالی میدان فوزیه اجاره کند و به آنجا برویم. یحیی، پس از مدت‌ها غیبت، گاه‌گداری به آنجا می‌آمد و به ما سرمی‌زد.

هنوز چند ماهی از جابه‌جایی‌مان به خانه‌ی جدید نگذشته بود که خبر آمد پدرم بیکار و خانه‌نشین شده است. حسن مجبور شد به شیراز برگردد تا کمک‌حال پدر و مادر باشد. حسن کفالت پدر و مادر را برعهده گرفت و این‌گونه از خدمت سربازی معاف شد.سپس، کارمند بهداری شد و در بخش بهداشت شهر شروع به‌کار کرد. مسئولیتش بازرسی از مغازه‌ها و رستوران‌ها بود. با رفتن حسن، در همان خانه مدتی تنها زندگی می‌کردم. کلاس هشتم بودم و در دبیرستان «سینا» در امیریه، نبش معزالسلطان، درس می‌خواندم. ناظم دبیرستان، «هوشنگ شاهدی»، مرا در آنجا ثبت‌نام کرده بود. هوشنگ نیز از دوستان یحیی

بود. هوشنگ با نامزد سابق محمود جلیلی ازدواج کرده بود. در آن دوران جلیلی در زندان به‌سر می‌برد.

رفتن حسن یکباره مرا بزرگ و بالغ کرد. باید از خودم مراقبت می‌کردم. نخستین بار در این دوران، در چهارده‌سالگی، تنها زندگی کردن را تجربه می‌کردم. سال ۱۳۳۵ بود و من در پانزده‌سالگی کامل مستقل شده بودم. هزینه‌ی زندگی‌ام شامل کرایه‌خانه، خوردوخوراک و پوشاک و پول‌توجیبی را یحیی می‌داد. تا ۱۳۳۶، از زمانی که از خانه‌ی جمشید نقل مکان کردیم، یک سالی می‌شد که با هیچ فرد سیاسی و توده‌ای رابطه‌ای نداشتم. یگانه ارتباطم با یحیی بود و دوستان دبیرستانی‌ام. روزی یحیی مرا به خانه‌ی شخصی برد که پیش‌تر بارها در خانه‌ی محله‌ی رسومات دیده بودمش. همان‌که با من خیلی مهربانانه رفتار می‌کرد و عمو صدایش می‌کردم. خسرو روزبه با همه‌ی کسانی که به آن خانه رفت‌وآمد داشتند، متفاوت بود. خیلی خودمانی و «خاکی» بود. وقتی من را دید با خنده گفت: «چه بزرگ شده‌ای! برای خودت مردی شده‌ای ... شنیده‌ام تنها زندگی می‌کنی؟!» یحیی هرگاه که می‌خواست پیش او برود، مرا هم با خود می‌برد. نمی‌دانستم چرا و اینکه از این کارش چه منظوری داشت.

یحیی دوستان جوان زیادی داشت و عده‌ای از آن‌ها ارمنی بودند و در یکی از محله‌های ارامنه‌ی تهران زندگی می‌کردند. هر وقت از یحیی خبری نمی‌شد، به آنجا می‌رفتم و ساعت‌ها در آن محله پرسه می‌زدم تا شاید خبری از یحیی بگیرم. آن سال‌های تنهایی دوران سختی بود. با این همه، وقتی‌که یحیی مدتی غیبش می‌زد، هیچ‌گاه برای تأمین مخارج نزد دوستانش نمی‌رفتم؛ فقط گاهی از ناظم دبیرستانمان، هوشنگ شاهدی، پول قرض می‌گرفتم. در تعطیلات تابستان همراه با یحیی در شرکتی ساختمانی کار می‌کردم. یحیی در آن شرکت درجایگاه راننده استخدام شده بود. راننده‌ی جیپ یکی از معماران شرکت بود. این شرکت مسئول اجرای پروژه‌ای در حومه‌ی قزوین و نزدیک تهران بود. به من هم، در جایگاه کمک‌راننده‌ی بولدوزر، کار داده بودند. فکر می‌کنم نام راننده‌ی بولدوزر «قاسم» بود. بعدها قاسم صاحب تاکسی شد و وقتی‌که یحیی از شرکت ساختمانی بیرون آمد، گاهی با تاکسیِ او کار می‌کرد. یحیی به‌دلیل موقعیتی که داشت، ناچار بود زودبه‌زود محل کارش را عوض کند. بعدها در شرکتی که مسئول ساختن دو سیلوی جدید در تهران بود، مشغول به‌کار شد. فکر می‌کنم بیشتر این کارها را هم از طریق دوستان و روابطش پیدا می‌کرد. یک تابستان هم در آن

شرکت کار کردم. یحیی در این شرکت دفتردار بود. حسابداری می‌کرد و کارهای اداری را انجام می‌داد. یک مهندس و دو معمار نیز در آنجا کار می‌کردند. یکی از معماران، که آذربایجانی بود و از دوستان نزدیک یحیی، با خانواده‌اش در محله‌ی جوادیه‌ی تهران زندگی می‌کرد. یحیی مدتی نزد آن‌ها بود و به دختر بزرگشان، که دانش‌آموز دبیرستان بود، ریاضی درس می‌داد.

دوستان جدیدی در دبیرستان پیدا کرده بودم. همگی در همان امیریه زندگی می‌کردند. دوستی‌ام با برخی‌شان تا سال‌ها بعد، حتی در خارج از کشور و در نیویورک، ادامه یافت. محمدرحیم اخوت[۷] که بعدها نویسنده شد نیز در آن دبیرستان درس می‌خواند. دبیری داشتیم به نام «مصفا». دبیر هندسه بود. آدمی تنومند بود با دو متر قد. هم‌زمان در تئاتر لاله‌زار نیز بازیگری می‌کرد. آدم معروفی بود. در کلاس خیلی سخت‌گیری می‌کرد و همه باید در سکوت مطلق می‌نشستند و به او گوش می‌دادند. اگر از کسی خلافی سر می‌زد، به دانش‌آموزی که بر نیمکت پشتی نشسته بود، دستور می‌داد که پس‌گردنی محکمی به شاگرد نامنظم و خطاکار بزند. این بلا روزی هم بر من نازل شد و همکلاسی پشت‌سری‌ام محکم بر گردنم کوبید. کار خاصی نکرده بودم، فقط چیزی از بغل‌دستی‌ام پرسیده بودم. شوکه شدم. برگشتم و با دادوفریاد چند فحش رکیک به او دادم. مصفا گفت به دستور او زده است و بعد با چوبی که اغلب در دستش بود مرا تهدید کرد و از کلاس اخراج نمود. با آن چوب هم بچه‌ها را تنبیه می‌کرد و هم هنگام درس دادن به نوشته‌های روی تخته اشاره می‌کرد. هفته‌ی بعد از آن حادثه، از من درس پرسید و من هم بلد نبودم و دوباره تنبیه شدم. برای یحیی تعریف کردم که هندسه بلد نبوده‌ام و تنبیه شده‌ام. روزی که فردایش درس هندسه داشتم، یحیی شب تا صبح با من هندسه کار کرد. من هم خوشحال بودم که درسم را حاضر کرده‌ام و فردا می‌توانم به‌خوبی جواب مصفا را بدهم؛ اما صبح دیر از خواب بیدار شدم و وقتی‌که به مدرسه رسیدم همه‌ی شاگردها به کلاس رفته بودند. در زدم و اجازه‌ی ورود خواستم. مصفا اجازه نداد و با پرخاش بیرونم کرد. آدم با دیسیپلینی بود و در وقت‌شناسی بسیار سخت‌گیر، و

---

۷. محمدرحیم اخوت، نویسنده و منتقد ادبی، متولد اصفهان. نیمه سرگردان ما، خورشید، نام‌ها و سایه‌ها، و پاییز بود برخی از آثار اخوت است.

حاضر به گذشت نبود. این هم از بدشانسی من! روزی هم که درسم را خوب یاد گرفته و حاضر کرده بودم، آموزگار به کلاس راهم نداد.

در آن دوران، آموزش‌وپرورش به دانش‌آموزان تهیدست لباس، لوازم‌تحریر، و کتاب رایگان می‌دادند. هوشنگ شاهدی، ناظم دبیرستان، به من گفت تو هم یک دست لباس بگیر. لباس‌ها کت‌وشلوار مخصوص دبیرستان بود. آن زمان‌ها دانش‌آموزان باید یونیفرم‌های یکدست و یکرنگ می‌پوشیدند. من هم یکی از این لباس‌های رایگان را به سفارشِ ناظممان گرفتم. شب که به خانه رفتم، یحیی پرسید: «این‌ها چیه؟» و به لباس‌ها اشاره کرد. ماجرا را تعریف کردم. خندید و گفت: «مگر تو آدم محتاجی؟» گفتم: «نه!» گفت: «پس باید بروی و آن را به کسی که نیاز دارد بدهی.» من هم فردای آن روز پیش ناظم مدرسه رفتم، لباس‌ها را پس دادم و گفتم من نیازی ندارم، این را به بچه‌های دیگر بدهید. هوشنگ شاهدی این داستان را برای مدیر مدرسه، «محمد طباطبایی»، تعریف کرد و او از این کار من خوشش آمد. یک هفته بعد فراش مدرسه به‌سراغم آمد و گفت مدیر می‌خواهد با تو صحبت کند. وقتی‌که وارد دفتر مدیر شدم، همه‌ی آموزگاران در آنجا جمع بودند. سلام کردم. طباطبایی بامحبت گفت: «سلام پسرم.» و بعد به دیگران گفت: «این همان دانش‌آموزی است که از او صبحت کردم.» نمی‌دانم موضوع چی بود. بعد در حیاط مدرسه، دبیر درس طبیعی‌مان صدایم کرد و گفت: «مولا نمره‌ات پانزده است.» روز امتحان هم دوباره تکرار کرد: «مولا نمره‌ات پانزده است، می‌توانی بروی.» و توضیح داد که این نمره پاداش کار خوبی بود که انجام داده بودم. باورش برایم سخت بود. ماجرا را برای هوشنگ شاهدی که تعریف کردم، لبخندی زد و گفت این دستمزد کار خوب است.

در آن زمان، اداره‌ی آموزش‌وپرورش، که اداره‌ی فرهنگ نامیده می‌شد، عده‌ای بازرس داشت که بی‌خبر به مدرسه‌ها سر می‌زدند و اوضاع را بازرسی می‌کردند. یکی از کارهاشان هم این بود که بر تصحیح ورقه‌های امتحانی نظارت داشتند. ورقه‌های امتحانی ثلث آخر هر دبیرستان را باید دبیرهای دبیرستان‌های دیگر تصحیح می‌کردند. با این کار می‌خواستند جلوی تقلب و پارتی‌بازی را بگیرند. چون رسم بود که عده‌ای از آموزگاران به دانش‌آموزان آشنا و فامیل و یا سفارش‌شده الکی نمره می‌دادند؛ یا برعکس، از کسانی که خوششان نمی‌آمد، نمره کم می‌دادند. یکی از تهدیدهای این آموزگاران این بود که «نمی‌گذارم بالا بروی ... تجدیدت می‌کنم ... سال دیگر هم باید در همین کلاس درجا بزنی.» و

از این گونه حرف‌ها که بیشتر وقت‌ها نیز آن را عملی می‌کردند. در میان این بازرسان بودند کسانی که به‌جای نظارت بر انجام درست کارها و جلوگیری از تقلب، با گرفتن رشوه، نمره‌ی قبولی دانش‌آموزان را فراهم می‌کردند. من بارها شاهد چنین بی‌عدالتی‌ها و تبعیض‌هایی بوده‌ام. خیلی از بچه‌های خانواده‌های پولدار و بانفوذ، بی‌آنکه مستحقش باشند و یا استعدادی داشته باشند، هر سال به‌راحتی و با تقلب، به کلاس بالاتر می‌رفتند؛ و یا حتی بعدها، بعضی‌هاشان امکان می‌یافتند بورس تحصیلی از دانشگاه‌های خارج از کشور را بگیرند. با اینکه وضع مالی‌شان خوب بود و برای ادامه‌ی تحصیل در خارج از کشور مشکل مالی نداشتند، از این بورس‌ها استفاده می‌کردند. یادم هست که یکی از این بازرسان شریف (!) در ازای خدمتی که کرده بود، یک فولکس‌واگن «هدیه» گرفته بود. متأسفانه چنین کارهایی در میان بعضی آموزگاران و بازرسان رایج بود.

هوشنگ شاهدی بعدها با مدیر دبیرستان سینا، محمد طباطبایی، دبیرستان جدیدی به نام «ساسان» در سه‌راه پهلوی تأسیس کردند که دبیرستانی ملی بود. مرا هم با خود به آن دبیرستان بردند و کلاس نهم را در آنجا تحصیل کردم. دانش‌آموزان این دبیرستان بیشتر از خانواده‌های ثروتمند و معروف تهران بودند و اغلب با ماشین و راننده‌ی شخصی به مدرسه می‌آمدند. من به‌دلیل بی‌پولی مجبور بودم از فوزیه تا سه‌راه پهلوی، مسیر خانه تا دبیرستان، را پیاده بروم و برگردم. ناهارم را در راه می‌خوردم و بیشتر وقت‌ها، شام و ناهارم نان خالی بود؛ نان بربری که خیلی هم دوست داشتم.

در دبیرستان ساسان کلاس نهم متوسطه را به پایان رساندم و مدرک «سیکل» گرفتم. در آن دوران، از دبستان تا آخر دبیرستان، سه مدرک می‌دادند. به مدرک پایان کلاس ششم «تصدیق»، به مدرک پایان کلاس نهم «سیکل»، و به مدرک پایان کلاس دوازدهم «دیپلم» می‌گفتند. با داشتن مدرک سیکل می‌شد وارد آموزشگاه‌های «تربیت معلم»، وابسته به وزارت فرهنگ، شد و پس از دوره‌ای دوساله، آموزگار شد. دانش‌آموختگان باید تعهد می‌دادند که پس از پایان تحصیل، چند سالی در جاهای دورافتاده و یا هر جایی که وزارت فرهنگ تعیین می‌کرد، کار کنند. در دوران تحصیل هزینه‌ی دانشجویان را وزارت فرهنگ تأمین می‌کرد و خیلی از جوانان، پس از گرفتن مدرک سیکل، به این آموزشگاه‌ها می‌رفتند. اما من به شرکت واحد، شرکت اتوبوسرانی تهران، رفتم و در آنجا استخدام شدم. در این زمان شانزده‌ساله بودم. در شیفت شب کار می‌کردم و کارم

نوشتن تعرفه‌های کاری بود. یعنی کارت‌هایی که روی آن‌ها شماره‌ی ماشین، نام راننده، نام شاگرد راننده، و ساعت‌های کاری‌شان نوشته می‌شد. من و همکارانم که بیشترشان دانشجو بودند و این کار موقتشان بود، تعرفه‌ها را تنظیم می‌کردیم و در اتوبوس‌های پارک شده در گاراژ می‌گذاشتیم. اتوبوس‌ها بنزهایی بود که در میان کارکنان به «بادماغ» و «بی‌دماغ» معروف بود. بادماغ‌ها آن‌هایی بود که موتورشان در جلو قرار داشت. تمام این کارها، یعنی نوشتن و پخش کردن تعرفه‌ها، در دو ساعت انجام می‌شد و بقیه‌ی مدت، تا شروع شیفت بعدی، با دانشجوها می‌نشستیم و حرف می‌زدیم.

در شرکت واحد، در بخش تعمیرگاه‌ها، تکنسین‌های آلمانی نیز استخدام بودند و کار می‌کردند. برخی‌شان از راننده‌ها و کارکنان فحش و حرف رکیک فارسی یاد گرفته بودند و زبان فارسی را نیز به لهجه‌ی لاتی صحبت می‌کردند. در آن دوران جبهه‌ی ملی کم‌وبیش در دانشگاه تهران فعالیت داشت، اما نه با اسم و نشان. تفکر سیاسی حاکم بر دانشگاه‌ها خط جبهه‌ی ملی بود؛ درواقع جبهه‌ی ملی دوم. در آن زمان، «دکتر الهیار صالح» از کاشان برای نمایندگی در مجلس شورای ملی فعالیت می‌کرد و در میان دانشگاهیان طرفدارانی داشت. یکی از دانشجوها که در شرکت واحد با ما کار می‌کرد، گاهی بیانیه‌های سیاسی و اعتراضی دانشگاه را مخفیانه به آنجا می‌آورد. به من اعتماد داشت و با یکدیگر این اعلامیه‌ها را هنگام گذاردن تعرفه‌ها در اتوبوس‌ها، پنهانی، روی تک‌تک صندلی‌های مسافران می‌گذاشتیم. پس از گذشت بیش از پنجاه سال از آن دوران، هنوز چهره‌ی آن دانشجو را به‌یاد دارم: قدبلند، خوش‌سیما، و با موهایی فرفری. خوش‌صحبت بود و فعالیت‌های سیاسی‌اش از روی آگاهی. این را وقتی متوجه شدم که با دیگر دانشجویان بحث می‌کرد. در زمینه‌ی مسائلِ سیاسی و تاریخی معلومات گسترده‌ای داشت. وقتی‌که از سال پیش از کودتا برایشان تعریف می‌کردم، او بادقت گوش می‌داد و از من پرسش می‌کرد. در همین گپ‌ها بود که به من اعتماد کرد و در کار پخش اعلامیه از من کمک خواست.

معمولاً دانشجویان در میان کارکنان شرکت واحد محبوب بودند. کارکنان شرکت، در بیشتر مواقع، به دانشجویان هشدار می‌دادند که مواظب حضور مأموران امنیتی در محل کار باشند و خودشان را به‌خطر نیندازند. یکی از شب‌ها که تعرفه‌ها را در گاراژی در منطقه‌ی جوادیه پخش می‌کردیم، صدای ناله‌ای شنیدیم. ابتدا فکر کردیم صدای حیوانی باشد. کنجکاو شدیم و به‌سوی صدا

رفتیم. آنجا دختری دیدیم که گردنش را بریده بودند و غرق در خون بود. سراسیمه به دفتر گاراژ رفتیم و خبر دادیم. به پلیس زنگ زدند. چیزی نگذشت که ماشین پلیس و آمبولانس سر رسید. دختر را بردند و خوشبختانه نجات پیدا کرد. بعدها خبردار شدیم که برادر دختر و دوستان برادرش، به‌قصد کشت، گلوی دختر را بریده‌اند و او را پشت گاراژ انداخته‌اند؛ فقط به این دلیل که دختر دوست‌پسر داشته است.

پس از مدتی کار در شیفت شب، به بخش بازرسی شرکت واحد در ترافیک منتقل شدم. کارمان تخمین تعداد مسافران بود و باید گزارش می‌دادیم کدام منطقه به اتوبوس بیشتری نیاز دارد. یکی دیگر از وظیفه‌هامان جلوگیری از دزدی شاگردراننده‌ها بود. بلیت‌های اتوبوس در آن زمان دوریالی بود و جنسشان کاغذی بود. بعضی از این شاگردراننده‌ها بلیت‌هایی را که از مسافران می‌گرفتند، به‌جای پاره کردن پنهانی در جیبشان می‌گذاشتند و دوباره به باجه‌های بلیت‌فروشی‌ای می‌فروختند که با آن‌ها همدست بودند. باید بگویم چنین کارهایی به‌ندرت انجام می‌شد. در تمام مدت سه‌چهارسالی که در این بخش کار می‌کردم، فقط شاهد یک مورد بودم.

یک بار سوار یکی از اتوبوس‌هایی شدم که در فاصله‌ی میدان ۲۴ اسفند و میدان راه‌آهن کار می‌کرد. «شهر نو» (فاحشه‌خانه‌ی مشهور تهران)، خیابان سی‌متری، بیمارستان فارابی، و کاباره‌ی معروف شکوفه نو همه در مسیر این خط بود. روی یکی از صندلی‌ها نشسته بودم و متوجه شدم شاگردراننده بلیت‌هایی را که از مسافران می‌گرفت پاره نمی‌کرد و در دستش نگه می‌داشت. وقتی به میدان راه‌آهن که ته خط بود، رسیدیم، هنگام پیاده شدن دستش را گرفتم. ابتدا فکر کرد یکی از مسافران اتوبوس هستم. بهش گفتم نترس من بازرس شرکت هستم و دستت را باز کن. یکه خورده بود، سریع دستش را باز کرد. ترسیده بود. بهش گفتم متأسفانه مجبورم تو را به شرکت ببرم و این موضوع را گزارش کنم. او را به دفتر شرکت بردم. در آن موقع چند افسر شهربانی و راهنمایی‌ورانندگی که در استخدام شرکت واحد بودند، در دفتر شرکت جلسه داشتند. داستان را برایشان تعریف کردم. گفتند گزارشش را بنویس. من هم گزارش را نوشتم و بعد رفتم. پس از مدت‌ها دیدم همان شاگردراننده همچنان در شرکت مشغول به‌کار است. با دیدن من جلو آمد و مرا بوسید و گفت آن کارها را دیگر کنار گذاشته است. من هم گفتم این شغل من است و متأسفانه باید آن موضوع را گزارش می‌دادم. چندی

بعد مرا به عروسی پسرش دعوت کرد و من هم که نمی‌خواستم بی‌احترامی کرده باشم، دعوتش را پذیرفتم. در آن زمان گوگوش هفت‌هشت سال بیشتر نداشت و با پدرش در جشن‌های عروسی شرکت می‌کرد و آواز می‌خواند. آن شاگردراننده نیز گوگوش و پدرش را دعوت کرده بود تا در عروسی برنامه اجرا کنند. برپایی چنین جشنی، باتوجه به درآمد یک شاگردراننده، کمی تعجب‌آور بود؛ و اینکه چرا این شخص، باتوجه به گزارشی که رد شده بود، همچنان در همان شغل کار می‌کرد. رسم این بود که در چنین موردهایی، فرد خاطی را از شرکت اخراج می‌کردند و یا در بهترین حالت، مسئولیتش را عوض می‌کردند. کنجکاو شده بودم که داستان چیست، تا اینکه روزی به محل بایگانی شرکت واحد رفتم و دیدم کسی که در آنجا کار می‌کند یکی از کسانی است که در گاراژ باهم تعرفه تنظیم و پخش می‌کردیم. از دیدنم خوشحال شد و سفارش چایی داد. بعد از احوالپرسی، داستان شاگردراننده را تعریف کردم. اسمش را پرسید. بعد که پرونده‌اش را نگاه کرد زد زیر خنده و گفت: «حسین تو پس از این گزارش هنوز زنده‌ای؟!» گفتم: «چطور؟» گفت: می‌دانی معرف این آقا کیست؟ معرفش رئیس ساواک تهران بوده.» داستان عروسی و اجرای برنامه‌ی گوگوش و پدرش را تعریف کردم، و گفت: «خیلی بهت مهربانی کرده که برایت پرونده‌سازی نکرده است. آخر تو چه‌کار به این کارها داشتی؟ همه این‌ها به‌خاطر تخس‌بازی‌هایت است.» گفتم: «اشتباه نمی‌کنی که معرفش فلانی بوده.» گفت: «نه، در پرونده‌اش هست.» از او خواستم یک کپی از آن به من بدهد که نپذیرفت. چون مشخص بود چه کسی در بایگانی کار می‌کند و اگر خبر جایی درز می‌کرد او و همکارش به دردسر می‌افتادند. موقعیتش را درک می‌کردم. به هر حال این شانس با من بود که اتفاقی برایم نیفتاد.

در شرکت واحد با خیلی از کارکنان نزدیک و صمیمی بودم. در بخشی که کار می‌کردم، افسری لاغر و قدکوتاه بود که گرایش مذهبی داشت. آدمی خوب و جدی بود، اما همیشه با من شوخی می‌کرد. سروان «رزمی» نام داشت. به من می‌گفت «زینگول» و بعد می‌خندید. منظورش «ژیگولو» بود. پس از انقلاب، روزی اتفاقی او را در چهارراه پهلوی دیدم. به درجه‌ی سرهنگی رسیده بود. دقت کردم، دیدم خودش است. جلو رفتم و گفتم: «جناب سرهنگ، سروان سابق شرکت واحد، سلام!» باتعجب نگاهم کرد و بعد گفت: «هه تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟» گفتم: «هیچی! درها باز شد و من هم آمدم داخل.» خندید و پس از

کمی احوالپرسی خداحافظی کردم و رفتم. مشغول کار بود و نمی‌شد زیاد به حرفش گرفت. این را نیز بگویم که در آن زمان مدیرکل شرکت واحد تهران یکی از تیمسارها بود که به دستور شاه به آنجا آمده بود و افسرها هم از طریق او به شرکت واحد آمده بودند.

روزی هوشنگ شاهدی تماس گرفت و گفت دبیرستان جدیدی تأسیس شده است و از من خواست به آنجا بروم و ادامه تحصیل دهم. نام مدیرش «بقایی» بود. من هم رفتم و در آنجا ثبت‌نام کردم. هفته‌ای یکی‌دو روز، چند ساعتی به کلاس می‌رفتم. البته هم‌زمان در شرکت واحد هم مشغول به‌کار بودم و باید خودم را در خیابان‌ها سرگرم کار بازرسی نشان می‌دادم. سرانجام در همین دبیرستان و به هر راهی که ممکن بود، دیپلمم را گرفتم.

با یحیی اتاقی در خانه‌ای در خیابان منیریه اجاره کرده بودیم. در واقع خانه را یکی از دوستان یحیی به نام «رضا» اجاره کرده بود و یک اتاقش را به ما داده بود. یحیی فقط گاهی به آنجا می‌آمد و شب را نیز پیش من می‌ماند. رضا هم توده‌ای بود و در شرکت واحد راننده‌ی اتوبوس بود. هم‌زمان در رشته‌ی مهندسی مکانیک در دانشگاه تهران نیز تحصیل می‌کرد. در همان دوره، یعنی حدود سال‌های ۳۴ و ۳۵، گروهی از افسرهای توده‌ای بازداشت‌شده را اعدام کردند. در آن زمان ترانه‌ای در ایران سر زبان‌ها افتاده و خیلی مشهور شده بود به نام مرا ببوس. می‌گفتند سرهنگ مبشری این شعر را پیش از اعدام، هنگام وداع با دخترش، سروده بود. جالب بود که رضا در حال رانندگی در اتوبوس شرکت واحد، آن را با صدایی زیبا و رسا می‌خواند و مسافران هم غرق در شنیدن می‌شدند. بعدها در چکسلواکی از محمد پولاد دژ شنیدم سرهنگ مبشری فقط دو پسر داشت و هیچ دختری نداشت! و پسرهایش هم در آلمان شرقی زندگی می‌کردند. خودم نیز سال‌ها بعد در آمریکا، شاعر ترانه‌ی مرا ببوس، «حیدر رقابی»، را از نزدیک دیدم. نام هنری‌اش «هاله» بود و به جبهه‌ی ملی گرایش داشت. روزی کتاب او را در ویترین یکی از کتاب‌فروشی‌های شیراز دیدم، اما به‌دلیل رعایت مسائل امنیتی آن را نتوانستم بخرم.

دستگیری و خبر اعدام خسرو روزبه

خسرو روزبه، در تابستان ۱۳۳۶، سر قرار با «متقی» دستگیر می‌شود. هنگام دستگیری تیراندازی می‌شود و تیری به کتف روزبه می‌خورد و زخمی می‌شود. بعضی‌ها می‌گفتند متقی موجب دستگیری روزبه شده است، اما چند شب بعد از این واقعه، خودم از یحیی شنیدم که «چیت‌ساز» عمو روزبه را لو داده است. درست یا غلط این موضوع بر من روشن نیست و هنوز هم نمی‌دانم چیت‌ساز نام مستعار کسی بوده است و یا نام حقیقی. در غیاب رهبری حزب توده و پس از هجوم به بخش نظامی حزب و دستگیری اعضاء، کادرها، و رهبری، از جمله دستگیری یزدی، بهرامی، شرمینی، و مهندس علوی، در ۱۳۳۴، خسرو روزبه، متقی، و شخصی دیگر که نامش را به‌یاد ندارم، اعضای باقیمانده را سازمان‌دهی و حزب را اداره می‌کردند. پس از دستگیری این سه تن و اعدام مخفیانه‌ی خسرو روزبه در زندان قزل‌قلعه، در تاریخ ۲۱ اردیبهشت ۱۳۳۷، دوران رکود کامل فعالیت‌های سیاسی حزب توده شروع می‌شود. ناگفته نباید گذاشت که پایگاه اجتماعی حزب توده ریشه‌دار و گسترده بود و حتی پس از کودتا و با دستگیری رهبران و کادرها و یا فرارشان به خارج از کشور و فروپاشی تشکیلات در داخل، همچنان در دل جامعه و در میان همه‌ی اقشار حضوری زنده داشت. بی‌دلیل نبود که پس از انقلاب، وقتی‌که کادرها و اعضای حزب از زندان آزاد شدند و رهبرانش به ایران بازگشتند، به‌پشتوانه‌ی این پایگاه اجتماعی و تجربه‌هایش، امکان یافتند به‌سرعت هواداران خود را سازمان‌دهی کنند و در مدتی کوتاه به نیروی‌ای مهم و تأثیرگذار تبدیل شوند و در بسیاری از جاها نفوذ کنند؛ و این رشد و نفوذ سریع در حالی بود که بیشتر سازمان‌ها و شخصیت‌های سیاسی، از راست تا چپ، علیهشان می‌نوشتند و آن‌ها را خائن به مصدق و منافع ملی ایران معرفی می‌کردند.

سیاست‌ها و تصمیم‌گیری‌های غلط و ضد ملی برخی از رهبران حزب توده را باید از کوشش و تلاش‌های صادقانه هزاران تن از کادرها و هواداران این حزب در سازمان‌دهی و کار تشکیلاتی و تأثیری که در طرح و گسترش آگاهی‌های اجتماعی و فرهنگی در آن دوران داشتند، جدا کرد. بحث در اینجا مسئله‌ی ایدئولوژی کمونیستی و ناکارآمدی آن در تشخیص و حل مشکلات، و ناتوانی در پاسخ به نیازهای جامعه نیست. آنچه دستاوردها و کوشش‌های اعضاء و کادرها و

هواداران این حزب را بر باد داد وابستگی رهبرانش به اتحاد شوروی و گره زدن منافع «برادر بزرگ» با منافع ملی ایران و پیروی از سیاست خارجی دولت شوروی در ایران بود. بسیاری از این کادرها و اعضاء که پس از کودتا به شوروی گریخته بودند، به‌دلیل انتقاد و ایستادگی‌شان در برابر سیاست‌های غلط رهبری و دخالت‌های حزب کمونیست شوروی در آنجا گم و سر به‌نیست شدند و متأسفانه از سرنوشت خیلی‌هاشان هیچ خبری به‌دست نیامد.

این‌ها بخشی از رویدادها و مسائلی است که در ایران شاهدش بوده‌ام و یا از افراد مطمئن و معتمد شنیده‌ام. نمی‌دانم بعدها چه اتفاق و مسائلی در حزب رخ داد. شاید چیزهای بسیاری بوده باشد که من از آن‌ها بی‌خبرم و یا آگاهی دقیقی از آن‌ها ندارم. قصد من در این کتاب، نه کاری پژوهشی و علمی، بلکه فقط بیان خاطرات و تجربه‌هایم از بیش از شصت سال کار سیاسی بوده است و امیدوارم بخش‌هایی از آن به کار پژوهشگران تاریخ بیاید.

یکی از دوستان ارمنی یحیی، با نام مستعار «اصغر»، در زندان بود و یحیی به همسر و مادرش کمک می‌کرد. اصغر تا زمانی که یحیی در ایران بود، همچنان زندانی بود و بعد هم که آزاد شد دیگر فعالیت سیاسی نداشت. شبی یحیی به خانه‌ام آمد. اتاقی کوچک بود در میدان راه‌آهن. پنجره‌ای کوچک داشت و چند پله پایین‌تر از سطح کوچه بود. یحیی تعریف کرد وقتی از خانه‌ی اصغر می‌آمده، یک موتوری او را در تمام راه تعقیب کرده است. نخست به زن اصغر شک کرده بود؛ اما پس از چند هفته که دوباره همدیگر را دیدیم، گفت فهمیده است آن موتورسوار از افراد امنیتی نبوده و شکش به زن اصغر نیز برطرف شده است. جالب است، نخستین بار در خانواده‌ی اصغر بود که دیدم در دست‌شویی‌شان کاغذ توالت گذاشته‌اند.

خروج یحیی از ایران

اواخر ۳۹ یا اوایل ۴۰ بود. سرانجام روزی یحیی آمد و خبر داد با یکی از دوستانش، «محسن اشتری»، که راننده‌ی شرکت واحد بود، راهی مسکو است. قرارشان بر این بود که جداگانه از تهران خارج شوند. روز سفر، با یحیی به راه‌آهن رفتم و دیدم که سوار قطار شد و قطار به‌سوی گرگان راه افتاد ... آخرین باری بود که یحیی را می‌دیدم.

پس از گذشت یک سال‌وچندی هیچ خبری از یحیی نشد، نه نامه‌ای، نه پیامی؛ هیچ خبری. نگرانش شدم. چون گفته بود و تأکید کرده بود پس از رسیدنش به مقصد، در اولین فرصت، خبر سلامتش را خواهد داد. نگرانی‌ام روزبه‌روز بیشتر می‌شد. تا اینکه تصمیم گرفتم با برادر محسن اشتری تماس بگیرم، بلکه خبری از آن‌ها داشته باشد. او نیز نگران بود و خبری از آن‌ها نداشت. می‌گفت روزی ناراحت و ناامید به سفارت شوروی رفته و از کنسول سراغ برادرش و یحیی را گرفته است. آن‌ها پاسخ داده بودند که مطمئن هستند این دو شخص وارد خاک شوروی شده‌اند، اما بیش از این خبری به او نداده بودند. در این مدت به چند تن دیگر از دوستان یحیی نیز مراجعه کردم، اما متأسفانه آن‌ها نیز هیچ رد و خبری از یحیی و یا محسن نداشتند. بعدها که مطمئن شدم دیگر نمی‌توانم از داخل ایران خبری از او بگیرم، تصمیم گرفتم به هر قیمت که شده است به خارج بروم و در آنجا او را جست‌وجو کنم.

پس از رفتن یحیی، بارها به‌علت مشکلات مالی بی‌خانمان شدم و شب‌ها برای خواب پیش دوستان و فامیل می‌رفتم. گاهی نیز به دانشگاه می‌رفتم و شب را نزد دانشجوهای شیرازی می‌گذراندم. می‌توانستم به شیراز برگردم و پیش خانواده زندگی کنم، اما ترجیح می‌دادم هرجور که شده در تهران بمانم.

در هیجده‌سالگی، براساس قانون، باید نخست به سربازی می‌رفتم و پس از گذراندن دوران خدمت وظیفه، دوباره به سر کارم در شرکت واحد برمی‌گشتم، اما تصمیم گرفته بودم به سربازی نروم. با کمک یکی از دوستانم که در بایگانی شرکت واحد کار می‌کرد، برگه‌ی وضعیت خدمت وظیفه را از پرونده‌ام بیرون کشیدیم و با این کار امکان یافتم تا دو سال دیگر، بدون برگه‌ی پایان خدمت وظیفه، به کارم در شرکت ادامه دهم. سرانجام، یکی از دوستان ارتشی دایی‌ام توانست موقعیتی فراهم کند تا معافی سربازی‌ام را بگیرم. دایی‌ام، سرگرد افاضت

که پیش‌تر از او گفتم، آن زمان سرهنگ‌تمام شده بود و در شهر شاهی زندگی می‌کرد و فرمانده‌ی هنگ ژاندارمری استان مازندران بود. در برگه‌ی معافی شغلم را مکانیک نوشته بودند، بی‌آنکه هیچ تخصصی در این شغل داشته باشم.

از آنجا که بازرس شرکت واحد بودم، هیچ‌وقت کسی متوجه‌ی حضور و غیابم نمی‌شد. چند ماهی که در شمال نزد دایی‌ام زندگی می‌کردم، فقط هفته‌ی آخر هر ماه به تهران می‌رفتم و پس از دریافت حقوق ماهیانه‌ام، دوباره به شمال بازمی‌گشتم. در آن دوران، در بسیاری از شرکت‌ها و اداره‌های دولتی، متأسفانه، چنین مشکلاتی بود و رفتار من جوان بیست‌ساله نیز جدا از این بی‌فرهنگی نبود. بودند کارمندانی که صبح خودشان را سر کار نشان می‌دادند و سپس تمام روز را می‌رفتند در پی کار شخصی‌شان و کمی پیش از پایان وقت اداری، به محل کارشان برمی‌گشتند.

نخست باید پاسپورت می‌گرفتم. گرفتن پاسپورت دشوار بود و می‌دانستم این کار بدون پارتی‌بازی میسر نخواهد شد. به این فکر افتادم بهترین شخصی که ممکن است در این راه کمکم کند، سردار «فاخر حکمت»، رئیس مجلس شورای ملی، است. در نامه‌ای نوشتم که یکی از بستگان نزدیک سید نورالدین شیرازی هستم و در گرفتن پاسپورت به راهنمایی و کمک شما نیاز دارم. سپس به خانه‌اش که در نیاوران بود، رفتم. خانه‌اش همچون کاخ بود و دو ارتشی جلوی در خانه با تفنگ نگهبانی می‌دادند. متعجب و مردد از اینکه آیا مرا به درون راه خواهند داد، نامه را به یکی از نگهبان‌ها دادم و گفتم این نامه برای جناب سردار فاخر است و می‌خواهم ایشان را ملاقات کنم. خوشبختانه سردار فاخر در خانه بود و نامه را به او داده بودند. پس از چند دقیقه، در کمال ناباوری دیدم یکی از نگهبانان آمد و مرا به درون کاخ راهنمایی کرد.

در اتاق پذیرایی به انتظار ورود او نشستم. پس از چند لحظه، مردی تنومند و قدبلند وارد اتاق شد و بامحبت پرسید: «پسرم تو چه نسبتی با «آقا» داری؟» گفتم: «مادرم یکی از فامیل‌های نزدیک ایشان است.» فوری نامه‌ای کوتاه به رئیس شهربانی کل کشور، «تیمسار نصیری»، نوشت. یادم هست در پایان نامه نوشته شده بود: «اقدام شود!» نامه را به شهربانی کل کشور بردم و آن را به رئیس دفتر نصیری دادم. رئیس دفتر، پس از خواندن نامه، به رئیس کلانتری چهار در امیریه، محل زندگی‌ام، تلفن کرد و گفت که برایم ضمانت‌نامه تهیه نمایند و به شهربانی ارسال کنند. رئیس کلانتری چهار را که درجه‌ی سرگردی داشت و

نامش را به‌یاد ندارم، می‌شناختم. رئیس کلانتری مرا پذیرفت. نخستین پرسشش این بود که من آقایان فاخر و رئیس دفتر نصیری را از کجا می‌شناسم. شاید او نیز می‌خواست از طریق من برای خودش پارتی محکمی پیدا کند. پرسید: «در محله چه کسی را می‌شناسی؟» گفتم: «مدیر اتاق ثبت ازدواج و طلاق مرا می‌شناسد.» بی‌درنگ به او زنگ زد و گفت برگه‌ی ضمانتم را تأیید و امضاء کند. به هر روی، با پارتی‌بازی توانستم پاسپورتم را به‌سادگی بگیرم.

یکی از دوستانم آشنایی ایرانی داشت که با دادن پول به او توانسته بود ویزای آمریکا بگیرد. وقتی این موضوع را با من در میان گذاشت، پرسیدم می‌تواند برای من هم ویزا بگیرد یا نه. سرانجام با کمک همین دوست، بدون اینکه پولی بپردازم، ویزای توریستی بی۲ آمریکا را برای روز مبادا گرفتم. تا جایی که به‌یاد دارم، آن ویزا تا دو سال اعتبار داشت. من در سال ۴۲ دیگر تصمیمم را گرفته بودم که به خارج بروم. برای این کار به فکرم رسید بهتر است از طریق شرکت واحد، در مقام کارآموز، به یکی از کلاس‌های شرکت مرسدس بنز در مونیخ آلمان فرستاده شوم. در آن زمان، رفتن به آلمان نیاز به ویزا نداشت. با رئیس حسابداری شرکت واحد، «بیات» که از اهالی شیراز بود، تماس گرفتم. برادرش رابطه‌ی فامیلی دوری با ما داشت. اتفاقاً آقای بیات در عیدِ همان سال، تعطیلات نوروزی را در شیراز گذرانده و مهمان خواهر بزرگم و خانواده‌اش شده بود. با وی گرفتن پذیرش کارآموزی در مؤسسه‌ی مرسدس بنز مونیخ را درمیان گذاشتم. او نیز توانست پذیرش من را بگیرد. با تکنسین‌های آلمانی که در شرکت واحد تهران کار می‌کردند نیز تماس گرفتم و اطلاعات مفیدی در اختیارم گذاشتند و مرا راهنمایی کردند.

پیش از رفتن به آلمان، برای خداحافظی با بستگانم به شیراز و مشهد رفتم. بعضی از بستگان برای این سفر به من کمک مالی مختصری کردند. در آن روزها، در بیشتر شهرهای بزرگ ایران، از جمله تهران، شیراز، اصفهان، مشهد، تبریز، و ... به‌علت حادثه‌ی پانزده خرداد، حکومت‌نظامی برقرار بود. پس از بازگشت به تهران، چند روزی را نزد یکی از دوستان یحیی، بهرام، گذراندم. بلیت تهران - مونیخ را به مبلغ سیصد تومان از شرکتِ میهن‌تور تهیه کردم. شبِ پیش از سفر، برای خداحافظی با هوشنگ شاهدی، ناظم مدرسه‌مان، به ونک رفتم. مستخدم خانه‌شان گفت ایشان به مهمانی رفته‌اند و دیروقت برمی‌گردند. مدتی منتظر

شدم، اما متأسفانه از آنجایی که ساعات حکومت‌نظامی به‌زودی شروع می‌شد، مجبور شدم با تاکسی دوباره به قلمستان نزد بهرام برگردم.

از تاکسی که پیاده شدم، ساعتِ منع عبورومرور حکومت‌نظامی شروع شده بود و خیابان‌ها پر از کامیون‌ها و جیپ‌های ارتشی بود. خانه‌ی بهرام، خانه‌ای شمالی و در کوچه‌ای باریک بود. هرچه زنگ می‌زدم کسی در را باز نمی‌کرد. سر کوچه ماشین‌های جیپ ارتشی ایستاده بود و من خود را در تاریکی دیوار پنهان کرده بودم. در جیبم هم پاسپورت داشتم، هم پول خارجی، و هم بلیت سفر به آلمان. اگر گرفتار می‌شدم، معلوم نبود کارم به کجا کشیده می‌شد. شاید هم دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانستم به خارج سفر کنم و سرنوشت دیگری برایم رقم می‌خورد؛ اما ناگهان در خانه باز شد و مادر بهرام گفت همسایه‌هامان ما را از خواب بیدار کرده‌اند و گفته‌اند کسی پشتِ در منتظر شماست. به هر روی، خوابیدم و صبح زود، ساعت شش، خود را به شرکت میهن‌تور، در نزدیکی پارک‌شهر تهران، رساندم.

همه‌ی بار من فقط ساکی کوچک بود؛ دوسه تا پیراهن و لباس‌زیر و یک دست کت‌وشلوار. موقعی که سوار اتوبوس شدم، در کمال تعجب دیدم راننده‌ی اتوبوس، «غلام شیرازی»، از دوستان و آشنایانمان است. یحیی چند تن از راننده‌های خط تهران- شیراز را می‌شناخت و با آن‌ها روابط صمیمانه‌ای داشت، به‌ویژه با غلام و حسین شیرازی. یحیی کتاب‌ها و نشریه‌های حزبی را از طریق همین دوستانش از تهران به شیراز برای محمود جلیلی می‌فرستاد تا وی آن‌ها را در شیراز پخش کند. غلام با تعجب پرسید: «کجا راهی هستی حسین؟» گفتم: «عازم مونیخ هستم.» پرسید: «می‌خواهی بروی پیش یحیی؟» گفتم: «نمی‌دانم کجاست.»

بیست‌ودوساله بودم که ایران را ترک کردم.

فصل دوم

از تهران تا مونیخ؛ زندگی در چکسلواکی(۱۳۴۲ تا ۱۳۴۴ / ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۵)؛ مهاجرت به امریکا؛ همکاری با سازمان‌های دانشجویان ایرانی در امریکا؛ آپارتمان 9N؛ کنگره‌های دوازدهم و سیزدهم سازمان سراسری دانشجویان ایرانی؛ زندگی در برکلی؛ کتاب‌فروشی ونکوور؛ تظاهرات ضد جنگ ویتنام در برکلی و گارد ملی؛ تشکیل گروه مخفی؛ ماجرای بهمن قشقایی و کشته شدنش در شیراز.

از تهران تا مونیخ

همه‌ی صندلی‌های اتوبوس پر بود. بیشتر مسافران جوانانی بودند که به‌قصد تحصیل راهی کشورهای اروپا شده بودند. عده‌ای برای خرید و تجارت و عده‌ای، همراه با خانواده، برای گردش و یا دیدار با بستگانشان می‌رفتند. شب بود که به مرز بازرگان رسیدیم و همان‌جا در اتوبوس خوابیدیم. فردا صبح ساعت هشت که مرزها باز شد، پس از کنترل پاسپورت، اتوبوس از مرز ایران گذشت و وارد خاک ترکیه شد. در مسیر ترکیه تا مونیخ باید از کشورهای گوناگون عبور می‌کردیم که بجز بلغارستان و یوگسلاوی، عبور از دیگر کشورها ویزا نمی‌خواست. همه از قبل و پیش از خرید بلیت، ویزای بلغارستان و یوگسلاوی را تهیه کرده بودند.

ما مسافران جوان همه در صندلی‌های آخر اتوبوس نشسته بودیم و همین‌که اتوبوس وارد خاک ترکیه شد، همگی شروع کردیم به خواندن شعر «سُم داره، دم داره، خر».[۸] در حالِ خواندن بودیم که پیرمردی از صندلی جلوی اتوبوس سرش را به‌سوی ما برگَرداند و با فریاد گفت: «بی‌شرف‌ها! اگر جرئت داشتید همین کارها را در خاک ایران می‌کردید ...»؛ اما ما بی‌اعتنا به او، دوباره سرود مسخره را با صدایی بلندتر ادامه دادیم. متوجه شدم غلام شیرازی، راننده‌ی اتوبوس، در آینه مرا با لبخند نگاه می‌کند. فکر می‌کرد این کار زیر سر من است، هرچند شروعش با من بود، اما جوان‌ها خود تمایل به همراهی در این کار داشتند. پیرمرد به راننده‌ی اتوبوس گفت: «آقا شما باید جلوی این آدم‌های بی‌شرف وطن‌فروش را بگیری.» غلام شیرازی در پاسخ گفت: «آقا من فقط راننده‌ام و اجازه‌ی چنین کاری ندارم.» بعد فهمیدم که آن پیرمرد جناب سرهنگی بود که می‌خواست به آلمان برود.

شب بود که به استانبول رسیدیم. به هتلی که شرکت میهن‌تور در نظر گرفته بود، رفتیم و فردا صبح دوباره حرکت کردیم. در راه استانبول به بلغارستان، حادثه‌ی جالبی اتفاق افتاد. در استانبول پسر جوان آلمانی به نام «هانس»[۹] سوار اتوبوس ما شد. زبان فارسی را بسیار خوب و بدون لهجه حرف می‌زد و جالب‌تر

---

۸. ترانه‌ای که ریشخندی بود به سرود شاهنشاهی. طرفداران مصدق و توده‌ای‌ها با همان ضرباهنگ و ملودی سرود شاهنشاهی، اما با شعری هجوآمیز این ترانه را می‌خواندند.

9. Hans

اینکه، تمام راننده‌های اتوبوس‌ها را می‌شناخت و با آن‌ها دوست بود. هانس نه‌فقط پول بلیت نمی‌داد، غذا را نیز مهمان راننده‌ها بود. هانس مترجم رسمی راننده‌ها محسوب می‌شد و در آلمان به آن‌ها کمک می‌کرد تا خرید کنند و کارهای اداری را انجام دهند. صد متر مانده به مرز بلغارستان، سر درنیاوردم چرا هانس پیاده شد و پس از خروج از بخش کنترل، وقتی وارد خاک بلغارستان شدیم، دیدم کنار جاده ایستاده است و با دست اشاره می‌کند تا اتوبوس برایش نگه دارد.

شب بود که به سوفیا،[۱۰] پایتخت بلغارستان، رسیدیم. شب را در هتل به‌سر بردیم و صبح زود دوباره حرکت کردیم. بعد از ظهر بود که به بلگراد رسیدیم. برای ناهار، اتوبوس در یکی از خیابان‌های شلوغ بلگراد[۱۱] توقف کرد. در رستورانی ساندویچ گرفتم. گفتند گوشت اسب است. نخستین بار بود گوشت اسب می‌خوردم و به‌نظرم خوشمزه آمد. در همان خیابان پیرمردی ژنده‌پوش و بی‌خانمان را دیدم که در دستش کیسه‌ای داشت و بلندبلند به فارسی فحش می‌داد و با خودش حرف می‌زد. به هانس گفتم از مردم بپرسد پیرمرد کیست. هانس به آلمانی از یکی از اهالی آنجا پرس‌وجو کرد و متوجه شد که پیرمرد دیوانه و بی‌خانمان است و از زمان جنگ جهانی دوم، از بیست‌ودوسه سال پیش، اینجاست و همیشه همین رفتار را دارد.

شب رسیدیم به مرز اتریش. پس از ورود به اتریش و رسیدن به شهر گراتس،[۱۲] باید تصمیم مهمی می‌گرفتم. ساعت حدود هفت‌هشت شب بود. هم ویزای امریکا را با خود داشتم، هم برگه‌ی پذیرش ثبت‌نام در مؤسسه‌ی مرسدس بنز مونیخ و هم نشانی محل زندگی دو تا از دوستان یحیی، وحید و مهین، که در چکسلواکی زندگی می‌کردند.

وحید و مهین در شهر برنو،[۱۳] یکی از شهرهای بزرگ چکسلواکی، بودند. نشانی‌شان را از جمشید، برادر مهین، گرفته بودم و در طول سفر، آن را در لیفه‌ی

10. Sofia
11. Belgrade
12. Graz
13. Brno

شورتم پنهان کرده بودم. در اینجا سه گزینه و امکان در پیش‌رو داشتم: رفتن به امریکا، رفتن به مونیخ، و یا رفتن به چکسلواکی.

پذیرش کارآموزی در مونیخ پوشش بیرون آمدن از ایران و سفر به اروپا بود و برنامه‌ای نداشتم که درس بخوانم. ویزای امریکا نیز برای این بود که در صورت پیدا نکردن وحید و مهین، بتوانم به آنجا سفر کنم. در اتوبوس یکی از مسافران دانشجویی ایرانی و مقیم وین بود. به او گفتم رهسپار چکسلواکی هستم. کمکم کرد بلیت قطار بخرم و مرا تا ایستگاه برد و تا سوارشدن من و حرکت قطار به‌سوی چک، همان‌جا ماند. ساعت دوازده شب، قطار به مرز چکسلواکی رسید. مأموران کنترل پاسپورت و ویزا وارد قطار شدند. پاسپورت را که به دستشان دادم، دیدند ویزای چک در آن نیست. من هیچ زبانی بلد نبودم و فقط می‌توانستم «یس» یا «نو» بگویم. سریع نشانی وحید و مهین را از لیفه‌ی شورتم بیرون آوردم و نشانشان دادم. آن‌ها با تعجب نگاهی به من و به نشانی کردند و به من فهماندند همان‌جا بنشینم تا به کارم رسیدگی کنند. فکر می‌کنم نزدیک به نیم ساعت قطار توقف داشت. برگشتند و پاسپورتم را دادند. ویزای یک‌هفته‌ای در آن داده بودند و این برای خیلی‌ها تعجب‌برانگیز بود. گویا آن‌ها با مقام‌های بالاتر تماس گرفته بودند. وحید در آنجا به نام دکتر حائری (مدرکِ پزشکی‌اش را در همان چکسلواکی گرفته بود) شناخته می‌شد. از آنجایی‌که در ایران حکومت‌نظامی برقرار بود، مقامات امنیتی فکر می‌کردند من فردی سیاسی‌ام و از همین‌روی، از ایران به آنجا گریخته‌ام.

زندگی در چکسلواکی (۱۳۴۲ تا ۱۳۴۴ / ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۵)

صبح زود به برنو رسیدم. نشانی در دست و پرسان‌پرسان به آپارتمانی بلند رسیدم. روی یکی از زنگ‌های در اسم دکتر حائری را پیدا کردم. زنگ را فشار دادم. زنی یکی از پنجره‌های طبقه‌های بالایی را باز کرد و فریاد زد: «گه‌دویه؟»[۱۴] من هم سرم را بالا کردم و بدون آنکه بدانم چه گفته، داد زدم: «منم!» پیش از آن نه وحید را دیده بودم و نه مهین را. وقتی‌که در را باز کردند و به آپارتمان وارد شدم، پرسیدند از کجا می‌آیم و کیستم. گفتم از ایران می‌آیم و برادرِ «حاجی» هستم. حاجی یکی از نام‌های مستعارِ یحیی در ایران بود. توضیح دادم که نشانی شما را از برادرتان جمشید گرفته‌ام و حال همگی‌شان خوب است و بسیار سلام رسانده‌اند.

«وحید» در آنجا به دکتر حائری معروف بود. دختر خردسالشان «شعله» نام داشت. وحید و مهین با آغوش باز من را به خانه‌شان پذیرفتند و مدتی نزد آن‌ها زندگی کردم. در این مدت متوجه شدم دختر دیگری نیز دارند که از کودکی بیمار است و در بیمارستان به‌سر می‌برد. پیش از دیدار با وحید، فکر می‌کردم یحیی بی‌شک در چکسلواکی است. در خلال صحبت‌هایی که با وحید و همسرش داشتم، احساس کردم مسائلی وجود دارد که وحید مایل نیست درباره‌شان با من صحبت کند؛ اما گفت: «با کمیته‌ی مرکزی حزب توده در لایپزیک آلمان صبحت خواهم کرد و خبر می‌دهم که تو برای یافتن برادرت آمده‌ای و با من ملاقات کرده‌ای.»

پس از چندی از مهین شنیدم «کامبخش» که در آن زمان دبیر اول حزب توده بود، با وحید تماس گرفته، از او خواسته کارهایش را ردیف کند و به مسکو برود. حائری نیز پس از چندی پاسپورتش را آماده کرد و چند روزی به مسکو رفت. بعدها فهمیدم که حائری، پس از برگشت از مسکو، به همسرش گفته بود که کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی گفته یحیی گزارش جالب و مفصلی از وضعیت ایران و حزب داده است. حائری هیچ‌گاه این مسائل را با من در میان نمی‌گذاشت. همیشه احساس می‌کردم در درونش حرف‌هایی هست که از

---

۱۴. کیه؟

گفتنش طفره می‌رود. روزی گفت یکی از کمیته مرکزی حزب توده قرار است از آلمان به پراگ بیاید و من را ببیند.

قرار ملاقاتی گذاشتند. حائری دو نشانی در پراگ به من داد؛ یکی نشانی مسئول حزب توده در پراگ و دیگری شماره‌ی تلفن شخصی به نام «علی طبسی» که نام واقعی‌اش «محمد پولاد دژ» بود.[۱۵] دکتر حائری، بی‌آنکه اطلاعات دیگری در اختیارم بگذارد، تأکید کرد: «قرار ملاقات تو با مسئول حزب است و این هیچ ربطی به علی طبسی ندارد. نیاز هم نیست به مسئول حزب بگویی که شماره‌ی تلفن علی طبسی را داری و می‌خواهی با او نیز ملاقات کنی. فقط به‌دلیل رابطه‌ی شخصی‌ام با تو این شماره تلفن را داده‌ام و فکر کردم شاید ملاقات با طبسی به تو کمکی کند.» باید در همین‌جا از دکتر حائری تشکر کنم که با دادن شماره‌ی تلفن علی طبسی، خواسته یا ناخواسته، بزرگ‌ترین کمک را به من کرد و موجب شد مسیر زندگی‌ام به‌تمامی دگرگون شود. شاید حائری در آن لحظه به این فکر افتاده بود که مبادا سرنوشت من نیز مانند سرنوشت یحیی شود. اتفاقاً نگرانی‌اش نیز درست بود. چون بعدها فهمیدم کمیته‌ی مرکزی حزب قرار بود مرا به شوروی بفرستد و وقتی متوجه می‌شود من با علی طبسی در تماس هستم، از این کار صرف‌نظر می‌کند.

طبق قرار قبلی، پس از چند روز، به پراگ رفتم و با مسئول حزب توده تماس گرفتم. در آنجا به او «دایی» می‌گفتند. فارسی را با لهجه‌ی شیرین آذری صحبت می‌کرد. دایی برایم از پیش اتاقی تهیه کرده بود. سال‌ها بعد متوجه شدم دایی سرگرد سواره‌نظام ارتش، «حسن رزمی»، بوده است. در همان ساختمانی که به من اتاق داده بودند، دایی و یک ایرانی دیگر نیز، در اتاق‌هایی جداگانه، زندگی می‌کردند. گویا تمام ساختمان در اختیار حزب کمونیست چکسلواکی بود. این ساختمان در مرکز پراگ و در یکی از خیابان‌های مشهور آن قرار داشت. اتاق دایی بسیار محقر و تقریباً خالی از اسباب و اثاثیه بود و تا آنجا که به‌یاد دارم، عاشق چایی بود و همیشه کتری چایی‌اش گرم و برقرار بود.

دایی راهنمایی‌ام کرد برای خوردن غذا به سالن‌های غذاخوری دانشجویان در دانشگاه‌های پراگ بروم. می‌گفت غذایشان هم کامل و خوب است و هم ارزان.

---

۱۵. در مجموعه مصاحبه‌های حمید شوکت، در کتاب نگاهی از درون به جنبش چپ، نام کوچک محمد پولاد دژ، به‌اشتباه، حسین آورده شده است.

پس از چند روز، دایی پرسید آیا ایرانی دیگری را در پراگ می‌شناسم یا نه. متوجه شدم که به‌احتمال قوی، یا من را با علی طبسی دیده است و یا دیگران به او گزارش داده‌اند. برای همین، پاسخ دادم: «آره. او را چند باری ملاقات کرده‌ام.» گفت: «از کجا می‌شناسی‌اش؟» و من به‌دروغ گفتم از پیش او را می‌شناسم و برای همین از حائری درخواست کردم اگر سراغی از او دارد، شماره تلفن و یا نشانی‌اش را به من بدهد. دایی هم دیگر آن‌چنان پیگیری نکرد.

طی چند دیداری که با علی طبسی داشتم، به او اعتماد و اطمینان پیدا کردم و ماجرای یحیی را برایش بازگو کردم؛ اینکه چگونه از ایران خارج شد و مقصدش کجا بود و با چه کسانی در ارتباط بود. این کارم آگاهانه بود و می‌خواستم اگر در آنجا برای من اتفاقی افتاد، کسی از این ماجراها باخبر باشد. علی طبسی که از حالا به بعد از او با نام حقیقی‌اش، سروان محمد پولاد دژ، یاد خواهم کرد، با همسرش عصمت و پسرشان سیاوش که در آن زمان دوازده‌سیزده سال سن داشت، در آپارتمانی کوچک زندگی می‌کردند. چنان با این خانواده نزدیک و صمیمی شده بودم که بیشتر اوقات نزد آن‌ها می‌رفتم و بعضی شب‌ها را نیز همان‌جا می‌خوابیدم.

پولاد دژ پس از شنیدن ماجرای یحیی، خیلی ناراحت و حتی خشمگین شد و مدام زیر لب با خود می‌گفت: «ای بی‌شرف‌ها! بی‌شرف‌ها!» منظورش همان رهبران حزب توده بود و مسئله‌ی ناپدید شدن یحیی را در ارتباط با آن‌ها می‌دید و نظرش این بود که یا روس‌ها در این کار دخالت داشته‌اند و یا کمیته‌ی مرکزی خودش در این ماجرا دست دارد. پس از مدتی، دایی به من گفت «رفیق اسکندری» از آلمان آمده است و می‌خواهد من را ببیند. پیام دایی را با پولاد دژ در میان گذاشتم و با او مشورت کردم. پولاد دژ گفت: «خب برو ببین حرفشان چیست.»

قرارم با اسکندری در یکی از خیابان‌های مرکزی پراگ بود. با هم به کافه‌تریا رفتیم. شخص دیگری با ما نبود. در آنجا به من گفت پیش از این، از ماجرای یحیی هیچ‌گونه خبری نداشته و این موضوع را، پیش از اینکه به پراگ بیاید، کامبخش به او گفته است. اسکندری گفت یحیی و شخصی به نام «اشتری» به ازبکستان رفته بودند و به‌عنوان راننده کامیون در آنجا کار می‌کردند و شبی از سرمای اتاق بخاری روشن می‌کنند و یحیی از گاز بخاری خفه می‌شود. در پاسخ گفتم: «از تماس برادرم با کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی در مسکو و

گزارش مفصل و مکتوبی که به آن‌ها ارائه داده است، خبری دارید؟ می‌دانید که کامبخش و حائری به همین دلیل به مسکو رفته بودند و با کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی در چند جلسه دیدار داشته‌اند؟» اسکندری تعجب کرد و دیدم کمی در فکر فرو رفت و بعد گفت: «من از این داستان‌ها هیچ خبری ندارم، تو این‌ها را از کجا می‌دانی؟» گفتم: «من هم مانند شما فردی سیاسی هستم و از کودکی در خانواده‌ای سیاسی و با اعضای حزب بزرگ شده‌ام و عمو خسرو (روزبه) را از نزدیک می‌شناختم و مدتی نیز با هم در یک خانه زندگی می‌کردیم. پیش از اینکه شما را ملاقات کنم، اطلاعات ماجرای ناپدید شدن برادرم را جمع کرده‌ام و مدت زیادی است که به این معما فکر می‌کنم و بارها و بارها از زاویه‌های گوناگون آن را بررسی کرده‌ام.» بی‌درنگ پرسید: «تو با علی طبسی چه ارتباطی داری؟» من هم گفتم: «علی طبسی مانند برادرم یحیی است.» پرسید: «علی هم از ماجرای برادرت و ملاقات‌های حائری و کامبخش با کمیته‌ی مرکزی در مسکو باخبر است؟» در پاسخش گفتم: «او از تمام این ماجراها باخبر است.» و آگاهانه ادامه دادم: «علی با شنیدن این ماجراها مدام زیر لب می‌گفت "بی‌شرف‌ها! بی‌شرف‌ها!" و نمی‌دانم منظورش چه کسانی بود.» اسکندری فقط لبخند می‌زد و گوش می‌داد. در طی هفته، دوسه بار دیگر با او ملاقات داشتم و همه‌ی صحبتمان نیز درباره‌ی یحیی و ناپدید شدن او بود. اسکندری گفت به اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده پیشنهاد داده است که من را به مسکو بفرستند. شاید اسکندری هم پیش از ملاقات با من، واقعاً از این ماجراها بی‌اطلاع بود و خودش نیز با شنیدن حرف‌های من گیج شده بود. شاید همان زمان که دشنام‌های علی طبسی را برایش بازگو می‌کردم و او با لبخند به من گوش می‌داد، می‌خواست واقعاً از ماجرا سر دربیاورد و بداند چه مسائلی در حزب می‌گذرد که او در جایگاه دبیر اول حزب هیچ اطلاعی از آن ندارد.

اسکندری وقتی‌که آگاه شد پولاد دژ از همه‌ی ماجراها باخبر است و بی‌شک خبر رفتنم به مسکو را نیز با او در میان خواهم گذاشت، از فرستادن من به مسکو صرف‌نظر کرد. بعدها شنیدم به حائری انتقاد کرده بود که چرا موجب ارتباط من با پولاد دژ شده است.

در اولین فرصت، شرح ماجرا را با پولاد دژ در میان گذاشتم و گفتم که از طریق اسکندری خبر گرفته‌ام می‌خواهند مرا به شوروی بفرستند. پولاد دژ پیشنهاد کرد در برابرشان پافشاری کنم و به مسکو نروم و اضافه کرد: «رفتن به مسکو، بدون

بازگشت خواهد بود!» دو ماه بعد، اسکندری در سفری که به پراگ داشت، دوباره مرا ملاقات کرد و گفت: «بهتر است کلاس زبان چکی را شروع کنی تا در آینده ببینیم باید تو را به شوروی بفرستیم یا نه!» هر بار که ماجرای این ملاقات‌ها را با پولاد دژ در میان می‌گذاشتم، سری تکان می‌داد و می‌گفت: «تف بر آن‌ها!»

از طرف حزب توده، برای گذراندنِ کلاس زبان چکی، به دانشگاهی در پراگ معرفی شدم. اگر دانشجو می‌شدم، می‌توانستم در خوابگاهِ دانشگاه اتاق بگیرم. باید اعتراف کنم در آن زمان، یگانه چیزی که اهمیت نداشت، یادگرفتنِ زبان چکی و یا ادامه‌ی تحصیل بود. همه‌ی ذهنم درگیر این بود که بدانم بر سر یحیی چه آمده است. از طرف دانشگاه به شهری در شمال چکسلواکی، به نام تپلیتسه،[۱۶] منتقل شدم تا در آنجا زبان چکی بخوانم. شهرِ خیلی سردی بود و مدام سینوس‌هایم چرک می‌کرد و کارم به بیمارستان می‌کشید. درمان نیز، در بیشتر وقت‌ها، میل زدن در بینی و بیرون کشیدن چرک بود. عفونتِ سینوس‌هایم یادگاری دوران کودکی‌ام بود؛ زمانی که در جوی‌های محله‌های شیراز شنا می‌کردم. هر زمستان گرفتار بودم و هیچ درمانی چاره‌ساز نبود. تا اینکه سال‌ها بعد در نیویورک، در ماجرای دعوایی که چند سفیدپوست یک سیاه‌پوست را کتک می‌زدند، با دوستانم دخالت کردیم و در این میان مشت آن سیاه‌پوست به بینی‌ام خورد. آنجا بود که احساس کردم مایعی گرم از بینی‌ام جاری شد. ابتدا فکر کردم خون است. دوستانم با دیدن این صحنه می‌خواستند، مانند سفیدپوست‌ها، آن فرد سیاه‌پوست را بزنند. با فریاد گفتم نه، این مشتش ناخواسته به صورتم خورد، اما اتفاقاً به جای کاملاً درستی خورد! تمام چرک‌های بینی‌ام با همان مشت بیرون ریخت و آن‌قدر چرک آمد که خودم هم تعجب کرده بودم. از همان زمان، یعنی اواخر ۱۹۶۶ تا اکنون که می‌نویسم، دیگر هیچ‌گونه مشکل سینوزیت نداشته‌ام. هر کسی چنین مشکلی دارد، توصیه می‌کنم در چنین دعواهایی شرکت کند.

پس از چند ماهی زندگی کردن در شمال چکسلواکی، دوباره به پراگ و خوابگاه دانشجویی برگشتم. پس از مدتی، دانشگاه این‌بار مرا به شهری در جنوب کشور منتقل کرد تا در رشته‌ی زبان ادامه‌ی تحصیل دهم. ۲۴ سال داشتم و جوان بودم و ارتباط داشتن با دیگران و یافتن دوستان تازه کار دشواری نبود. هر

16. Teplice

کجا که می‌رفتم دوستان جدیدی پیدا می‌کردم. در این میان، با دخترهای زیادی آشنا شدم. در دوستی با دخترها فقط دنبال رابطه‌ی جنسی نبودم و این رفتار ارتباط با دخترها را برایم ساده‌تر می‌کرد؛ به من اعتماد داشتند و مرا با خانواده‌شان آشنا می‌کردند. مردم چک واقعاً خوب و مهربان بودند. در این مدت، با خانواده‌های چکی زیادی آشنا شده بودم و به خانه‌شان رفت‌وآمد داشتم.

در خوابگاه دانشگاه، دانشجویانی با ملیت‌های گوناگون زندگی می‌کردند؛ مجارستانی، اسرائیلی، تونسی، الجزایری، مراکشی، عراقی، و عده‌ای نیز افغان بودند که در زمان «ظاهرشاه» بورس دانشجویی گرفته، برای تحصیل به آنجا آمده بودند. گویا روابط دولت ظاهرشاه با کشورهای بلوک شرق خوب بود که دانشجویان افغان امکان می‌یافتند با بورس‌های دولتی به آنجا بیایند.

زمانی که در خوابگاه دانشجویی زندگی می‌کردم، در عراق کودتا شده بود و اعضای حزب کمونیست عراق تحت تعقیب قرار گرفته بودند، اما خیلی‌هاشان موفق شده بودند از دست پلیس بگریزند و به کشورهای بلوک شرق پناه بیاورند، از جمله به چکسلواکی. دانشجویی عراقی در خوابگاه ما زندگی می‌کرد. یک‌بار یکی از دوستانش که از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست عراق بود و در لاپزییک زندگی می‌کرد، به دیدارش آمد و چند روزی مهمانش بود. یکی از شب‌ها دوستش به مهمانی رفته بود و صبح متوجه شدیم آمبولانسی به خوابگاه آمده است. دانشجوی عراقی شلنگ گاز را به اتاق خود کشیده، می‌خواسته خودش را بکشد که کسی او را بی‌هوش پیدا می‌کند و بی‌درنگ با بیمارستان تماس می‌گیرد و او را از مرگ نجات می‌دهد. فردای آن روز، زمانی که او در بیمارستان بستری بود، دوستش، همان عضو کمیته‌ی مرکزی حزب، به خوابگاه برمی‌گردد و از ماجرا باخبر می‌شود. خیلی عجیب است، همان فرد، شب را در اتاق دوستش می‌خوابد و در نیمه‌های شب، به همان شکل، یعنی با گاز، خودکشی می‌کند. مرد خونگرمی بود و با خیلی از ایرانی‌ها ارتباط داشت و آن‌ها را می‌شناخت. پس از کودتا در عراق، خیلی از اعضای حزب کمونیست افسردگی گرفته بودند و این شکست برایشان بسیار تلخ بود، به‌حدی که از یأس و ناامیدی به خودکشی دست می‌زدند.

در خوابگاه پنج دانشجوی مجاری نیز بودند که دوره‌ی دکتری را می‌گذراندند. در میانشان دختری بود به نام ماریا. شیمی می‌خواند و جذاب و دوست‌داشتنی و مهربان بود. با این گروه دانشجویان مجاری خیلی نزدیک و صمیمی شده بودم و

بیشتر اوقاتم با آن‌ها می‌گذشت و در این فاصله چند کلمه و جمله و اصطلاح‌های مجاری یاد گرفته بودم که هنوز، پس از پنجاه سال، بخشی از آن‌ها را به یاد دارم. یادش به‌خیر. رابطه‌ی من با ماریا فقط رابطه‌ای دوستانه بود. در اینجا باید اعتراف کنم هیچ‌گونه استعدادی در فراگیری زبان‌های بیگانه نداشتم و ندارم و هیچ‌گاه نیز تلاش نکرده‌ام زبانی جز فارسی بیاموزم؛ و این یکی از ضعف‌های بزرگ زندگی‌ام بوده است. با این حال، با بسیاری کسان از کشورهای دیگر، بی‌آنکه زبانشان را بدانم، دوست می‌شدم و در خیلی موارد این دوستی‌ها به رابطه‌های نزدیک و صمیمانه‌ای ختم می‌شد. شاید دلیلش این بود که از کودکی اجتماعی بوده‌ام و هیچ‌گاه ضعف‌های خود را از دیگران پنهان نمی‌کردم؛ خیلی ساده رفتار می‌کردم و نظرم را همان‌گونه که بود و به آن باور داشتم، بیان می‌کردم. همیشه می‌خواستم خود را همان‌گونه که هستم به دیگران معرفی کنم، نه چیزی دیگر. از سوی دیگر، بایستی بگویم بخشی از این دوستی‌ها نیز شاید به‌دلیل شوخ‌طبعی‌ام بود. اعتراف می‌کنم شوخی‌هایم بدون معنی و هدف نبود و نیست. درست یا نادرست، همیشه این شوخی‌ها با قصد و منظور بود و مهم نبود دیگران را خوش می‌آید یا نه.

در این شهر با دختر چکی آشنا شدم که دانشجوی زبان‌های فارسی و عربی بود و قصد داشت پس از پایان تحصیل، در یکی از سفارت‌خانه‌های خارجی کار کند. به خانه‌شان می‌رفتم و به او فارسی یاد می‌دادم. نیت او از رابطه با من بیشتر به‌دلیل یادگیری زبان فارسی بود. من هم این را پذیرفته بودم. از آنجایی که در فکر رفتن از چکسلواکی بودم، تلاش می‌کردم این رابطه در همین حد بماند، هم برای او و هم برای خودم بهتر بود.

نزدیک خوابگاه دو خیابان بود با چند بار و یک سینما و رستورانی هم در مجاورش. گاهی وقت‌ها، عصرها به سینما یا به رستوران می‌رفتیم. چند بار، عصرها، در بیرون از محوطه‌ی خوابگاه، اتفاقی دختری را می‌دیدم که به‌سمت خانه‌ی همان دختری می‌رفت که به او فارسی یاد می‌دادم. لاغر بود و موهای بلند سیاهی داشت با آرایشی همیشه ملایم. کنجکاو بودم که چه‌کاره است و در آن محل چه می‌کند. عصر یک روز در ایستگاه راه‌آهن، قطاری نگه‌داشت و دیدم همان دختر از آن پیاده شد. تصمیم گرفتم پیش بروم و سر صحبت را با او باز کنم. سلام کردم و گفتم: «من بارها تو را در حدود ساعت چهار دیده‌ام که از روبه‌روی خوابگاه دانشجویی ما می‌گذری. کنجکاو شدم بدانم در محله‌ی ما چه می‌کنی!»

خندید و گفت: «تو آنجا چه‌کار می‌کنی؟» گفتم: «دانشجو هستم و در همان خوابگاه دانشگاهی که هر روز از روبه‌رویش می‌گذری، زندگی می‌کنم.» و به‌شوخی گفتم: «می‌بینی زبان چکی را هم خوب صحبت نمی‌کنم.» گفت در همان نزدیکی زندگی می‌کند و کارمند ارتش است. بعدها فهمیدم خودش و خواهرش در ارتش چترباز هستند. اسمش «ماریا» بود و در زبان چکی به او «ماروشکا» می‌گفتند. من هم خودم را «علی» معرفی کردم؛ بیشتر به این دلیل که تلفظ آن در زبان چکی خیلی ساده‌تر از دیگر اسم‌ها بود. بعدها مرا «علی‌چکو» خطاب می‌کرد. این اولین دیدار ما بود و صحبتی کوتاه بینمان درگرفت. از آن روز به بعد، عصرها همیشه سر ساعت چهار او را می‌دیدم و تا دم خانه‌شان همراهی‌اش می‌کردم.

خانه‌ی ماریا درست روبه‌روی خانه‌ی همان دختری بود که به او فارسی درس می‌دادم. خانه‌ی ماریا ساختمانی چند طبقه بود و ماریا در آپارتمان طبقه‌ی همکف زندگی می‌کرد. خواهر بزرگ‌ترش نیز در همان ساختمان، چند طبقه بالاتر، با همسر و پسر شش‌هفت ساله‌اش زندگی می‌کرد. من هیچ‌گاه به آپارتمان ماریا نرفتم، اما یک‌بار به‌اتفاق خودش به خانه‌ی خواهرش رفتم. در این مدت رفته‌رفته به یکدیگر علاقه‌مند و خیلی نزدیک شده بودیم و بعضی شب‌ها نیز پیش هم می‌خوابیدیم. از آنجایی که همیشه به رفتن از چکسلواکی می‌اندیشیدم، در رابطه‌هایم با دخترها این تصمیم را پنهان نمی‌کردم و هیچ‌گاه به آن‌ها دروغ نمی‌گفتم و از احساساتشان سوءاستفاده نمی‌کردم. آگاهانه نشان می‌دادم که به تشکیل زندگی خانوادگی با من امید نداشته باشند.

شبی بچه‌های خوابگاه خبر دادند که شخصی در پایین من را صدا می‌کند. رفتم و دیدم ماریا است که فریاد می‌زد: «علیچکو! علیچکو!» و کمک می‌خواست. میله‌ای برداشتم و سراسیمه پایین آمدم. در خوابگاه شب‌ها ساعت هشت بسته می‌شد و کسی اجازه‌ی ورود و خروج نداشت. از راه مخفی‌ای که همه‌ی دانشجوهای خوابگاه بلد بودند، خارج شدم. پنجره‌ای کوچک در توالت بود که در زمان بسته شدن درهای خوابگاه، از آن استفاده می‌کردیم تا به بیرون رفت‌وآمد کنیم. پنجره‌ای کوچک و نزدیک به سقف بود. سطل آشغالی زیر پا می‌گذاشتیم و با سر از پنجره خارج می‌شدیم و خود را به محوطه‌ی بیرون خوابگاه می‌انداختیم. هنگام ورود نیز می‌پریدیم و نرده‌ی بالای پنجره را می‌گرفتیم و با پا وارد توالت می‌شدیم. کار سختی بود، اما بر اثر تکرار آسان شده

بود و راه دیگری نداشتیم. ماریا از این پنجره باخبر بود و دیده بود که از آنجا بیرون آمده‌ام. با میله‌ای در دست خود را به ماریا رساندم و دیدم چند نفر با لباس ارتشی می‌خواهند شخصی را که او هم لباس ارتشی بر تن داشت، کتک بزنند و ماریا نیز میانشان ایستاده است و با دادوفریاد کمک می‌طلبد. با دیدن این صحنه، در حالی که میله را بالای سرم می‌چرخاندم، به سویشان هجوم آوردم. دوسه نفرشان را با میله زدم و دیدم که باقی‌شان پا به فرار گذاشتند. همه‌ی دانشجویان، در طبقه‌های مختلف، پنجره‌ها را باز کرده بودند و نامم را فریاد می‌زدند و دست‌زنان، مرا به تاراندن آن چند ارتشی تشویق می‌کردند. پس از چند دقیقه که همه فرار کردند، دیدم یکی از ارتشی‌ها همچنان کنار ماریا ایستاده است. لاغر و قدبلند بود. می‌خواستم او را هم بزنم که ماریا گفت: «نه! او دوستم است. آن‌ها می‌خواستند او را بزنند.» ماریا دوستش را معرفی کرد. نامش «کیو» بود.

آن شب، ماریا و کیو را به خانه‌شان رساندم تا مبادا دوباره بهشان حمله کنند. صبح فردای آن ماجرا، در سالن غذاخوری خوابگاه همه می‌خندیدند و با تحسین نگاهم می‌کردند. ماریای مجاری شیمیدان آمد کنار دستم و گفت: «سِربوس.»[۱۷] پاسخ دادم: «سِربوس.» با خنده، در حالی که دستش را در هوا پیچ می‌داد، گفت: «کیت‌وکِرَم آناکات.»[۱۸] از اینکه تنهایی بیرون رفته بودم تا دعوا کنم، دلخور بود و نگران. با خنده گفتم: «من دوستدار زن‌هایم.» با دست به‌شوخی زد پشت سرم و فریاد زد: «کیت‌وکِرَم آناکات.»

شهری که در آن زندگی می‌کردم کوچک بود و با هیچ ایرانی تماس نداشتم. خسته بودم و به این نتیجه رسیده بودم که ماندنم در چکسلواکی دیگر بی‌فایده است و یحیی را در آنجا نخواهم یافت. مدت کوتاهی پس از ماجرای آن دعوا، به پراگ برگشتم تا آماده‌ی رفتن به امریکا شوم. ویزای امریکا را از ایران گرفته بودم. رفتم سفارت امریکا و درخواست تمدید ویزا کردم. کارمند سفارت مرد جوانی بود. با خوش‌رویی مرا به اتاقش پذیرفت. پنجره‌ی اتاقش مشرف به خیابان بود. از آنجا یکی از ساختمان‌های روبه‌روی سفارت پیدا بود. تمام پنجره‌هایش را با تخته و چوب پوشانده بودند. ظاهراً مسکونی نبود. کارمند جوان سفارت وقتی دید که به

---

۱۷. به مجاری یعنی «سلام».

۱۸. به مجاری یعنی «گردنت را می‌شکنم».

آن ساختمان خیره شده‌ام، خندید و گفت: «از پشت پنجره‌های بسته‌شده‌ی این ساختمان دارند ما را می‌پایند و از ما فیلم می‌گیرند.» به هر حال ویزایم را تمدید کرد.

تا آنجایی که خود شاهد بودم و یا از دوستان شنیده بودم، در آن زمان نزدیک به شانزده خانواده‌ی ایرانی وابسته به حزب توده در چکسلواکی، در شهرهای گوناگون، زندگی می‌کردند. بیشتر این خانواده‌ها بر سر نزدیک شدن به رهبری حزب در چکسلواکی، با هم رقابت داشتند و هر یک تلاش می‌کرد دیگران را پس‌بزند. وقتی این نظر را با پولاد دژ در میان گذاشتم، او هم حرفم را تأیید کرد و گفت: «متأسفانه این موضوع واقعیت دارد و با این‌گونه چاپلوسی‌ها، تلاش می‌کنند موقعیتشان را حفظ کنند.» و با طنز گفت: «فکر می‌کنی رهبران و اعضاء در این ملاقات‌ها بحث‌های مارکسیستی- لنینیستی می‌کنند و مسائل جنبش کمونیستی و ایران را بررسی می‌کنند؟» گفتم: «پس چه می‌کنند؟» گفت: «همه‌ی دیدارها و نشست‌هاشان به پوکر بازی کردن و خوردن و نوشیدن و تا صبح خوش‌گذرانی کردن می‌گذرد و جز این هم کار دیگری انجام نمی‌دهند.»

یک بار خانمی مهمان خانه‌ی پولاد دژ بود که خیلی خوش‌صحبت و خوش‌مشرب بود و به‌نظر می‌آمد که در چکسلواکی زندگی نمی‌کند. از همسر پولاد دژ، «عصمت»، پرسیدم این خانم کیست و گفت همسر «اردشیر آوانسیان» است که برای دیدار دوستان و آشنایان به چک آمده است و افزود انسان خوبی است و هرگاه که به اینجا می‌آید به دیدار همه می‌رود. نامش «دوسی» بود خیلی جوان‌تر از آوانسیان به‌نظر می‌رسید. یک روز نیز هنگامی که با پولاد دژ در خیابان واسلاو قدم می‌زدیم، به شخصی برخوردیم که پولاد دژ ایستاد و با او احوالپرسی کرد. من معمولاً در چنین مواقعی کناری می‌ایستادم تا حرفشان تمام شود. این‌بار هم کمی دورتر از آن‌ها ایستادم و منتظر شدم. پولاد دژ پس از چند دقیقه صدایم کرد و با اشاره به دوستش، گفت ایشان «قاسملو» هستند. در آن موقع بود که متوجه شدم قاسملو، رهبر حزب دموکرات ایران، نیز در پراگ زندگی می‌کند. اینکه در آن زمان آیا با حزب توده رابطه داشتند یا نه هیچ اطلاعی ندارم. متأسفانه پس از انقلاب، قاسملو با چند تن از یارانش، در وین، با نمایندگان جمهوری اسلامی ملاقات می‌کنند و به‌دست همان ملاقات‌کنندگان ترور می‌شود.

در پراگ با سه خانواده در ارتباط بودم و آن‌ها را از نزدیک می‌شناختم. خانواده‌ی دکتر حائری، خانواده‌ی پولاد دژ و خانواده‌ی «عبادیان». از سرنوشت دکتر حائری (منصوری) و همسر و آن دخترشان که بیمار بود تا سال‌ها پس از انقلاب هیچ خبری نداشتم. فقط می‌دانستم همان سال‌ها برای کار و زندگی به الجزایر می‌روند. اخیراً نیز شنیده‌ام که دکتر حائری، پس از سال‌ها زندگی در الجزایر، سرانجام به فرانسه می‌رود و گویا در آنجا خودکشی می‌کند. دختر دیگرشان، شعله، در پاریس در رشته‌ی پزشکی تحصیل می‌کند و همان‌جا ماندگار می‌شود.

«محمود عبادیان» دانشجوی رشته‌ی فلسفه در دانشگاه پراگ بود و همسرش از اهالی چکسلواکی. عبادیان، پس از انشعاب درون جنبش کمونیستی جهانی، به آلمان غربی می‌رود و به «سازمان انقلابی حزب توده ایران» می‌پیوندد. او را دو سال پس از انشعاب در هامبورگ ملاقات کردم و از خودش شنیدم که از سازمان انقلابی حزب توده نیز جدا شده است. بار دوم پس از انقلاب ۵۷، او را در ایران، در محله‌ی نارمک دیدم. بدون حرف و سلامی از کنار هم گذشتیم. هر دو این را می‌دانستیم که از نظر امنیتی و سیاسی بهتر است آشنایی ندهیم چون سال‌ها از هم بی‌خبر بودیم. بعدها شنیدم استاد رشته‌ی فلسفه در دانشگاه تهران شده است. در ۱۳۹۳ نیز خبردار شدم در ایران درگذشته است. از خلال یکی از آخرین گفت‌وگوهایش که در نشریه‌ای در ایران منتشر شده بود، دریافتم همچنان به فلسفه‌ی مارکسیسم پایبند بوده است.

پولاد دژ مدرک دکترای اقتصاد صنعتی داشت و با چنین مرتبه‌ی بالای علمی یا باید درجایگاه استاد در دانشگاه درس می‌داد و یا در مؤسسه‌های وابسته به این رشته کار می‌کرد؛ اما متأسفانه به‌جای درس در دانشگاه، مجبور بود هر هفته به اداره‌ای برود و دفتری را امضاء کند؛ چیزی شبیه به دفتر حضور و غیاب. چندین بار اتفاق افتاد که با او به این اداره رفتم. جالب است در گفت‌وگویی که حمید شوکت با محسن رضوانی، سال‌ها پس از انقلاب، داشته است، حمید شوکت از رضوانی می‌پرسد چرا پولاد دژ در کنفرانس شما، سازمان انقلابی حزب توده، شرکت نداشت؟ و او پاسخ می‌دهد: «گمان می‌کنم به‌دلایل شخصی نیامد. او برای گذران زندگی در پراگ خیلی گرفتار بود و کار می‌کرد؛ اما خود را عضو

سازمان انقلابی می‌شناخت.»[۱۹] و این در حالی است که پولاد دژ، در آن مدت و تا سال‌ها بعد، بیکار یا بهتر بگویم «منتظر به خدمت» بود. پولاد دژ، پیش از به‌وجود آمدن سازمان انقلابی، به‌دلایل افکار سیاسی و مخالفتش با رهبری حزب توده از کار تدریس در دانشگاه برکنار شده بود. شرکت نکردن او در کنفرانس و یا نپیوستن او به سازمان انقلابی می‌تواند دلایل دیگری داشته باشد. به هر روی، پیام دادن به کنفرانس‌ها و یا نامه‌نگاری کردن با اعضای یک سازمان، دلیل عضویت در آن سازمان و یا تأیید سیاست‌های آن نیست. تماس پولاد دژ ممکن است برای شناخت از این سازمان بوده باشد. پولاد دژ، با توجه به تجربه و سوابقش، کسی نبود که بی‌گدار به آب بزند. بی‌گدار به آب زدن کار جوانان کم‌تجربه‌ای همچون من ممکن بود باشد نه او.

پولاد دژ، هم با سه نفر اخراجی از سازمان انقلابی در تماس بود و هم با دیگران. برای نمونه، در سفری که برای مشورت پیش او رفته بودم، تماس من را با «فروتن» برقرار کرد. با صراحت می‌توانم بگویم که پولاد دژ از هنگامی که از حزب توده جدا شد تا زمان مرگش به هیچ سازمان و تشکیلات سیاسی وابستگی نداشت و محتوای کتاب‌هایی که بعدها نوشت و منتشر کرد نیز نشانگر این موضوع است. همسر پولاد دژ، عصمت، دکترِ زنان بود و در بیمارستان کار می‌کرد. در ایران در رشته‌ی مامایی تحصیل کرده بود و پس از انقلاب، پولاد دژ و عصمت برای همیشه به ایران باز گشتند. پولاد دژ، خیلی روشن و صریح، افکار و نظرهای انتقادی‌اش درباره‌ی رهبری حزب را بیان می‌کرد و هیچ‌گونه ترس و واهمه‌ای از آن‌ها نداشت. من بارها از نزدیک شاهد برخوردهای او بوده‌ام، از جمله در برخوردهایی که با «دایی»، مسئول حزب در پراگ، داشت. هر بار، پس از گفتن حرف‌هایش، به او می‌گفت: «می‌توانی این موضوع‌ها را از قول من به گوش رهبرانتان برسانی.» رهبران حزب با اینکه از نظرهای انتقادی پولاد دژ به حزب و مخالفت او با خودشان آگاهی داشتند، هیچ‌گاه به او توهین نمی‌کردند و علیهش چیزی نمی‌گفتند و همواره به او احترام می‌گذاشتند. «نورالدین کیانوری» نیز در کتاب خاطراتش که پس از آزادی‌اش از زندان و در دهه‌ی هفتاد منتشر شد، به پولاد دژ اشاره کرده است. کیانوری او را فردی صادق و خوب

---

۱۹. حمید شوکت، نگاهی از درون به جنبش چپ ایران (گفت‌وگو با محسن رضوانی) (تهران: اختران، ۱۳۸۶)، ۱۰۶.

معرفی می‌کند و متأسف می‌شود که حزب را در سال‌های پیش از انقلاب ترک کرده است؛ اما کیانوری و امثال او هیچ‌گاه به‌روشنی بیان نمی‌کنند چرا این افراد صادق و خوب از حزب توده جدا می‌شدند؛ و یا هیچ اشاره‌ای نمی‌کنند به فشارها و بلاهایی که کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی بر امثال پولاد دژها وارد آورد. تمام این فشارها بر پایه‌ی گزارش‌های کمیته مرکزی حزب توده انجام می‌شد که کیانوری نیز، در آن زمان، یکی از اعضای آن بود.

خانواده‌های افسران حزب که پس از اعدام همسرانشان به آلمان آمده بودند و در آنجا زندگی می‌کردند، هرگاه که به پراگ می‌آمدند، در خانه‌ی پولاددژ می‌ماندند. چون پولاد دژ خود از اعضای گروه افسران حزب و از دوستان نزدیک خسرو روزبه بود و خانواده‌ها او را از ایران می‌شناختند و با او دوست بودند. پولاددژ که در رکن دو ستاد ارتش کار می‌کرد، بسیاری از اطلاعات مخفی مملکت را می‌دانست و آن‌ها را به حزب منتقل می‌کرد. رئیس رکن دو در آن زمان، سرتیپ «تیمور بختیار» بود. گویا در همان دوران حکومت نظامی پس از کودتا، روزی «به تمام افسران و درجه‌داران و سربازان فرمانداری نظامی دستور می‌دهند که از محل کارشان خارج نشوند و خود را برای انجام مأموریت مهمی آماده کنند. بلافاصله آن‌ها را به چند دسته تقسیم می‌کنند. سروان پولاد دژ که به‌اتفاق سرگرد «زیبایی» عازم مأموریت شده بود در راه اطلاع پیدا می‌کند که به مخفیگاه «پورمختاری» می‌روند تا او را دستگیر کنند. به محل که می‌رسند پولاددژ که از قبل نشانی منزل را می‌دانسته، زیبایی را می‌فریبد و منزل را اشتباهی به او نشان می‌دهد. از آنجا که می‌خواسته پورمختاری را در منزل کناری متوجه ماجرا کند، شروع به دادوبیداد می‌کند، سرباز به پشت‌بام می‌فرستد، و خودش با اسلحه‌ی لخت وارد منزل اشتباهی می‌شود. صاحب‌خانه با مشاهده‌ی این وضع بنای دادوبیداد و اعتراض را می‌گذارد. سروصداها به گوش پورمختاری می‌رسد و او با کیفی حامل مدارک و به‌اتفاق ستوان «نصیری» که با هم در منزل بودند، از مخفیگاه فرار می‌کنند.»[۲۰]

پولاد دژ در بخشی که کار می‌کرد با افسری عضو گروه افسران حزب توده همکار بود. با اینکه پولاد دژ می‌دانست همکارش عضو سازمان افسران حزب

---

۲۰. ضیاءالدین الموتی، فصولی از تاریخ مبارزات سیاسی و اجتماعی ایران: جنبش‌های چپ (تهران: چاپخش، ۱۳۷۰)، ۴۳۲ و ۴۳۳.

است، همکارش چیزی از پولاد دژ نمی‌دانست. پس از کودتای ۲۸ مرداد، هنگام دستگیری «عباسی» و لو رفتن لیست افسران، پولاد دژ به همکارش می‌گوید پرونده‌ها را برداریم و فرار کنیم؛ اما همکارش، از آنجایی که اطلاع نداشت پولاد دژ از اعضای سازمان افسری است، فکر می‌کند که دارد به او رو دست می‌زند و می‌خواهد افشایش کند. از همین‌روی، پیش‌دستی می‌کند و به مقام‌های بالاتر گزارش می‌دهد که پولاد دژ چنین پیشنهادی داده است. سرتیپ بختیار پولاد دژ را فرامی‌خواند و از او توضیح می‌خواهد. پولاد دژ با هوشیاری پاسخ می‌دهد که می‌خواسته آن افسر را امتحان کند و مطمئن شود که آیا فرد معتمدی است یا نه. پولاد دژ، پس از این ماجرا، بی‌درنگ پرونده‌ها و مدارک و اسناد مهم را برمی‌دارد و مخفی می‌شود و پس از مدتی نیز از ایران بیرون می‌رود و با این تصمیم شجاعانه‌اش خدمت بزرگی به حزب و اعضای آن می‌کند. وی، هنگام خروج از ایران، خود را شبیه طلبه‌ها درمی‌آورد و وانمود می‌کند که به زیارت کربلا می‌رود و این‌گونه از ایران خارج می‌شود. همکار پولاد دژ، پس از افشاء شدن لیست افسران سازمان مخفی حزب، لو می‌رود و دستگیر می‌شود. لیست را عباسی به رکن دو می‌دهد. روزبه و گروهش تمام لیست را با کدهای ریاضی رمزگذاری کرده بودند، اما رکن دو این کدها را می‌شکند و افسران سازمان مخفی را شناسایی و دستگیر می‌کند.

یک‌بار پولاد دژ در صحبت‌هایی که در سالن غذاخوری دانشگاه پراگ درباره‌ی مشکلات جنبش کمونیستی جهان داشتیم، گفت که شاید ریشه‌ی این مشکلات در خود سوسیالیسم باشد. البته در آن زمان هنوز روشن و قاطع از سوسیالیسم جدا نشده بود و این اتفاق در سال‌های بعد رخ داد. در اوایل ۱۳۵۹ بود که به این گفته‌ی پولاد دژ و حقیقتی که در آن نهفته بود، رسیدم. پس از سال‌ها بی‌خبری از یکدیگر، توانستم پولاد دژ را پیدا کنم. در ایران به کار تدریس و تحقیق و نوشتن مشغول بود. با او تماس گرفتم و دریافتم درست همان زمان، اواسط دهه‌ی هشتاد میلادی که من به اندیشه‌های آینده‌نگری روی آورده بودم، او نیز آینده‌نگر شده بود و در این زمینه فعالیت می‌کرد. اکنون در بسیاری از مقاله‌های علمی در ایران، در زمینه‌ی آینده‌نگری، از او و نوشته‌هایش در متن و یا در فهرست منابع، نام برده شده است. پولاد دژ بجز نگارش مقاله‌های علمی، چند کتاب درباره‌ی آینده‌نگری نیز نوشته است؛ از جمله: اصول و مبانی آمایش سرزمین، حفظ و جلوگیری از تخریب محیط‌زیست، مکان‌یابی و کارایی پروژه صنعتی، آینده‌نگری

رشد و توسعه در سیستم برنامه‌ریزی و ... . برخی از آثار او در دانشگاه‌های ایران به‌جای کتاب‌های درسی استفاده می‌شود. در آن زمان، کتاب‌هایش با اقبال گسترده‌ی دانشجویان روبرو شده و معمولاً نایاب بود. عصمت، همسرش، می‌گفت کتاب نخست او را دانشجویان کپی و پخش می‌کردند.

در تمام مدتی که در چکسلواکی زندگی می‌کردم، اواخر ۱۹۶۳ تا اواخر ۱۹۶۵، هیچ‌گونه فعالیت سیاسی و تشکیلاتی با حزب توده نداشتم و بیشتر با پولاد دژ و محمود عبادیان رفت‌وآمد داشتم. مرتب یکدیگر را در سالن غذاخوری دانشگاه ملاقات می‌کردیم و بیشترِ صبحت‌هامان درباره‌ی جنبش کمونیستی بود. آن‌ها پیوسته من را در جریان خبرها و اتفاق‌های درون جنبش کمونیستی قرار می‌دادند.

در ۱۹۵۶ در کنگره‌ی بیستم حزب کمونیست شوروی، «نیکیتا خروشچف»، دبیر کل حزب، از سیاست‌های استالین و پاکسازی‌های او در حزب، انتقاد می‌کند و ظاهراً، اختلافات در جنبش کمونیستی جهان آغاز می‌شود و به سطح می‌آید. ارائه‌ی برنامه‌های تجدیدنظرطلبانه‌ی این حزب در کنگره‌های بعدی، بر عمق و دامنه‌ی این اختلاف‌ها می‌افزاید. حزب کمونیست آلبانی و حزب کمونیست چین، سرانجام در سال‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۶۱ در برابر حزب کمونیست شوروی به‌مقابله برمی‌خیزند. این درگیری‌های ایدئولوژیک و سیاسی، رفته‌رفته به حزب‌های کمونیست در دیگر کشورهای جهان نیز کشیده می‌شود و عده‌ای از مسکو جانبداری می‌کنند و بخشی از پکن. حزب توده ایران نیز از این دو دستگی در امان نبود. طبق گفته‌های خود کمیته‌ی مرکزی حزب توده، ۹۰ درصد از اعضای جوان حزب که در اروپای غربی زندگی می‌کردند، از آن جدا می‌شوند و از چین و آلبانی پشتیبانی می‌کنند. در ۱۹۶۳، عده‌ای از جوانان، شاید کمتر از ده نفر که دو نفر از آن‌ها نیز سابقه‌ی عضویت در سازمان جوانان حزب توده داشتند، در اروپای غربی «سازمان انقلابی حزب توده‌ی ایران» را پایه‌گذاری می‌کنند که بعدها اعضای جداشده از حزب توده در اروپای غربی را نیز به‌سوی خود جذب می‌کنند. سه تن از اعضای کمیته مرکزی حزب «احمد قاسمی»، «غلامحسین فروتن»، و «عباس سغایی» که از چین و آلبانی پشتیبانی می‌کردند نیز مدتی بعد به این سازمان می‌پیوندند و پس از مدت کوتاهی همکاری، به‌دلایلی که به‌نظرم قانع‌کننده نبود و نیست، از این سازمان اخراج می‌شوند.

متأسفانه برخی از پایه‌گذاران سازمان انقلابی در گفت‌وگوهاشان با حمید شوکت، این‌گونه وانمود کرده‌اند که گویا پولاد دژ به آن سازمان گرایش داشته و یا تأییدشان می‌کرده است. البته برای من این پرسش مطرح است که چرا پولاددژ، در مدت دو سالی که در چکسلواکی نزد او بودم و بیشتر اوقات نیز در خانه‌ی او زندگی می‌کردم و با توجه به شناخت و اعتمادی که به من داشت و مرا به‌عنوان عضوی از خانواده‌اش پذیرفته بود، هیچ‌گاه درباره‌ی سازمان انقلابی حزب توده با من صحبت نکرد و مرا به پیوستن به آن‌ها تشویق و ترغیب نکرد؟! پولاد دژ درباره‌ی بسیاری مسائل، چه درباره‌ی حزب توده و رهبری آن و چه درباره‌ی رویدادها و مسائل جنبش کمونیستی ایران و جهان صحبت می‌کرد، اما هرگز از این سازمان نامی نمی‌برد!

پولاد دژ، محمود عبادیان، و من به چین گرایش داشتیم. پولاد دژ و عبادیان در خیلی زمینه‌ها همفکر بودند. یکی از روزها که برای ملاقات با آن‌ها به سالن غذاخوری رفته بودم، در همان بدوِ ورود، به‌شوخی گفتم: «خروشچف از قدرت برکنار شده است.» گفتند: «آره می‌دانیم!» گفتم: «شوخی کردم بابا ...» گفتند: «نه واقعیت دارد. همین امروز صبح از قدرت برکنار شده.» با ناباوری و حیرت به آن‌ها نگاه می‌کردم. اکتبر ۱۹۶۴ بود.

می‌توانم بگویم سوسیالیسم «واقعاً موجود» را شاید در همان دو سالی که در چکسلواکی زندگی می‌کردم، شناختم. با اینکه در آن زمان چکسلواکی یکی از کشورهای پیشرفته اروپای شرقی محسوب می‌شد، سطح زندگی عموم مردم بسیار پایین بود؛ تنوع اجناس کم بود و بعضی از مواد غذایی نایاب و یا کمیاب بود و از همین‌روی تا آنجا که به‌یاد دارم، روزهای چهارشنبه، فروشگاه‌های ویژه‌ای بود که مواد غذایی نایاب را می‌فروختند. مردم برای تهیه‌ی این مواد مجبور بودند ساعت‌ها در صف‌های طولانی انتظار بکشند. فروشگاه‌های دولتی خاصی نیز بود که اجناس خارجی، البته با ارز خارجی، می‌فروختند. مردم برای خرید از این فروشگاه مجبور بودند نخست از بازار سیاه و یا از میان توریست‌ها و دانشجویان مهمان ارزهای خارجی تهیه کنند. تعدادی از زن‌ها و دخترهای جوان برای تهیه‌ی ارز و جنس‌های خارجی با توریست‌ها ارتباط برقرار می‌کردند. در پراگ، در خیابان واسلاو که در مرکز شهر قرار داشت، هتلی بود به نام «هتل آمباساد» که در رستورانش دخترهای جوان در پیِ ارتباط با خارجی‌ها پرسه می‌زدند. در میان این

دخترهای جوان، پلیس‌های مخفی و امنیتی چک نیز بودند که کارشان بیشتر خبر گرفتن از وضعیت خارجی‌ها بود.

پیش از آمدن به چکسلواکی، بارها و بارها شنیده و یا خوانده بودم که در کشورهای بلوک شرق خفقان و فقر و فحشا هست. در آن زمان، به این‌گونه خبرها باور نداشتم و آن‌ها را تبلیغات امپریالیستی علیه سوسیالیسم می‌پنداشتم؛ اما بعدها که خودم به چکسلواکی رفتم و مدتی در آنجا زندگی کردم، دریافتم متأسفانه بیشتر این خبرها درباره‌ی کشورهای بلوک شرق درست بوده است. مردم برای رهایی از فشار روانی آن وضعیت، پیوسته، جوک و مطالب طنز درباره‌ی سران حزب کمونیست و متصدیان حکومت و دولت سوسیالیستی می‌ساختند.

در زمان حکومت خروشچف در شوروی، مردم چکسلواکی جوکی ساخته بودند با این مضمون که خروشچف در ملاقات با فیدل کاسترو از او می‌خواهد هر چقدر می‌تواند جوک بگوید و در ازای هر جوک یک تراکتور از خروشچف بگیرد. فیدل اولین جوک را می‌گوید و یک تراکتور می‌گیرد. جوک دوم را می‌گوید و یک تراکتور دیگر دریافت می‌کند. خروشچف می‌گوید بازهم تقاضای جوک می‌کند، اما فیدل که دیگر جوکی به‌یاد ندارد، حکایتی بی‌مزه به‌جای جوک تعریف می‌کند و در کمال ناباوری می‌بیند که خروشچف با شنیدن این حکایت بی‌مزه دلش را گرفته است و با صدای بلند قاه‌قاه می‌خندد و اشک از چشم‌هایش جاری شده است. فیدل با تعجب می‌پرسد: «رفیق چه چیز این حکایت برایتان جالب بود که این همه شما را خنداند؟» خروشچف در جواب می‌گوید: «من به جوک تو نمی‌خندم؛ به مردم چکسلواکی می‌خندم که باید بابت این سه جوک مسخره سه تراکتور به تو هدیه بدهند!»

سال‌ها بعد در چند نوبت که برای کارهای سیاسی و مشورت با پولاد دژ و افراد دیگر به پراگ سفر کردم، متوجه‌ی تغییراتی در مردم و روابطشان شدم. از ترس و واهمه‌ی سال‌های پیش چندان خبری نبود و مردم، صریح‌تر و بی‌پرواتر، از حکومت و سران حزب کمونیست انتقاد می‌کردند و نظرشان را می‌گفتند؛ اما وضعیت اقتصادی و سطحِ زندگی‌شان همچون سال‌های پیش بود و از این نظر رشدی نکرده بودند. در این سفرها، گاهی دوستانی نیز همراهم بودند. کتاب‌های مارکس و لنین و دیگر رهبران و تئوریسین‌های مارکسیستی و طرفداران شوروی و بلوک شرق به زبان انگلیسی در آنجا بسیار ارزان‌تر از غرب بود و دوستانی که به زبان انگلیسی تسلط داشتند، با دیدن این کتاب‌ها ذوق‌زده می‌شدند و با شوق و

شور فراوان آن‌ها را می‌خریدند. در آنجا از کتاب‌های مائو، انور خوجه، و نویسندگان سوسیالیست غربی و منتقدان کمونیسم روسی هیچ خبری نبود که با توجه به جو پلیسی و سانسور موجود امری طبیعی بود.

زندگی در چکسلواکی و آشنایی با شخصیت و شیوه‌ی زندگی و رفتار برخی از رهبران و اعضای حزب توده در آنجا موجب جدایی من از کمونیسم روسی شد؛ اما همچنان به کمونیسم باور داشتم و نمی‌توانستم از اعتقادی جدا شوم که از کودکی در اطرافم دیده بودم و در جوانی، بیش از یک دهه با آن زیسته بودم. از همین‌روی، به نظام فکری رایج در چین گرایش پیدا کردم که شوروی را به رویزیونیسم و انحراف از اصول مارکسیسم-لنینیسم متهم می‌کرد و خود را پرچم‌دار واقعی کمونیسم می‌دانست. آن روزهای پر فراز و نشیب در چکسلواکی، در مجموع دو سال طول کشید.

مهاجرت به امریکا

اواخر ۱۹۶۴ میلادی بود که از پراگ به مقصد امریکا پرواز کردم. در آن زمان، جنبش دانشجویی جهان به دو تشکیلات جداگانه تقسیم می‌شد، یکی در بلوک شرق که مرکز آن پراگ بود و دیگری تشکیلات دانشجویی امریکا و اروپای غربی. بلیت پرواز به امریکا را تشکیلات دانشجویی پراگ برایم تهیه کرد. پیش از سفر، به دوستانم در امریکا روز و ساعت ورودم به نیویورک را خبر داده بودم و آن‌ها در همان وقت به فرودگاه آمده بودند. یادم هست یکی از دوستانم به نام «پرویز عامری» را از پشت شیشه‌ی سالن فرودگاه در محل کنترل پاسپورت دیدم. پلیسی که پاسپورتم را نگاه می‌کرد، مدام آن را ورق می‌زد و به انگلیسی چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. متوجه شد دوستانم در پشت شیشه برایم دست تکان می‌دهند. به‌سراغ آن‌ها رفت و پرویز عامری را با خود آورد. پرویز گفت که پلیس می‌گوید من ویزا دارم، اما مهلت پاسپورتم تمام شده است. من هم گفتم که از کشوری سوسیالیستی می‌آیم و در آنجا نمی‌توانستم به سفارت ایران بروم تا پاسپورتم را تمدید کنم. فکر می‌کنم مرا به همین علت پذیرفتند. طبق قانون امریکا نمی‌توانستند کسی را که از کشوری سوسیالیستی آمده است به آنجا پس بفرستند. پلیس به پرویز گفت که اجازه می‌دهد من وارد کشور شوم، اما هرچه زودتر باید به سفارت ایران بروم و پاسپورتم را تمدید کنم.

پس از چند روز، همراه با پرویز به کنسولگری ایران رفتیم. مسئول آنجا، با دیدن پرویز، او را به‌گرمی پذیرفت و پاسپورتم را دو سال تمدید کرد. پرویز عامری از فعالان تظاهرات علیه سفر اشرف پهلوی به نیویورک بود. گویا در آن تظاهرات از صف پلیس گذر می‌کند و خودش را روی کاپوت اتومبیل اشرف پهلوی می‌اندازد و در همین حالت خبرنگاران از او عکس می‌گیرند و عکسش در بیشتر نشریه‌های امریکایی به چاپ می‌رسد. آن زمان من هنوز در ایران بودم و پرویز روزنامه‌هایی که عکسش را چاپ کرده بودند، به نشانی من پست کرده بود. برای این‌گونه ارتباط‌ها، نشانی آرایشگاهی در پاساژ «داد» در امیریه‌ی تهران را به دوستانم داده بودم. وقتی پاکت را باز کردم، دیدم پرویز همراه عکس‌ها و گزارش‌های خبری یادداشت کوتاهی نیز فرستاده است. در آن یادداشت از من خواسته بود که عکس‌ها و گزارش‌ها را به‌دست شخصی برسانم که از خانواده‌ی بازاری‌های تهران بود. آن شخص پسرعمه‌ی «پروین»، خواننده‌ی سرشناس ایران، بود. من چند بار

پروین خواننده را در محله‌ی امیریه دیده بودم که با ماشین فولکس قورباغه‌ای‌اش به ملاقات عمه‌اش می‌رفت. خواسته‌ی پرویز را انجام دادم و عکس‌ها را به آن شخص رساندم.

همکاری با سازمان‌های دانشجویان ایرانی در امریکا

در نیویورک دو سازمان دانشجویی ایرانی به نام‌های «خانه‌ی ایران» و «خانه‌ی دانشجو» وجود داشت که از مخالفان حکومت شاه بودند؛ البته همه‌ی اعضاء و هواداران این دو سازمان دانشجو نبودند. «شاهین فاطمی» از رهبران خانه‌ی ایران بود و تمام بستگان «دکتر شایگان» و نیز «دکتر خسرو پارسا» که از حامیان جبهه‌ی ملی بودند، با تشکیلات خانه‌ی ایران کار می‌کردند. رهبری خانه‌ی دانشجو را «محمد نخشب» برعهده داشت که فردی مذهبی بود و خود را «خداپرست سوسیالیست» می‌نامید. در مقایسه با خانه‌ی ایران، بیشتر اعضای خانه‌ی دانشجو را دانشجویان تشکیل می‌دادند و تمایلات چپ داشتند. از دیگر افراد سرشناس خانه‌ی دانشجو «بهرام دریانی» و «مجید تهرانیان» بودند که هر دو در آن زمان به بلوک شرق و شوروی تمایل داشتند. در دیدارهایی که با بهرام دریانی داشتم، متوجه شدم فعالیت‌های او و دوستانش، در سازمان دانشجویی، بیشتر سویه‌ی روشنفکری و هنری دارد تا سیاسی. زمانی که «جلال آل احمد» به نیویورک آمده بود تا در سمیناری شرکت کند، با بهرام دریانی و مجید تهرانیان ارتباط داشت و تماس می‌گرفت. بهرام دریانی، پیش از انقلاب، به ایران برگشت و دستگیر و زندانی شد و بعدها شنیدم او را وادار به شرکت در مصاحبه‌ای تلویزیونی کرده‌اند و در آنجا اعتراف کرده که با شوروی تماس داشته است. پس از آن، دیگر هیچ خبری از او ندارم. مجید تهرانیان استاد یکی از دانشگاه‌های ایالت هاوایی بود و پیش از انقلاب، به ایران بازگشت. او یکی از پیشگامان اندیشه‌ی آینده‌پژوهی بود و چند سال پیش، در امریکا بر اثر بیماری درگذشت.

در این کتاب قصد ندارم به تاریخچه‌ی سازمان‌های دانشجویی و کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در امریکا و یا اروپا بپردازم و از دسته‌بندی‌ها و فعالیت‌هایشان بگویم. چنین کاری مستلزم پژوهش و تحقیق گسترده است که در توان من نیست. خوشبختانه درباره‌ی این موضوع مقاله‌ها و گفت‌وگوهای فراوانی چاپ و

منتشر شده است و بسیاری‌شان در اینترنت در دسترس‌اند. فقط خلاصه بگویم که سازمان دانشجویی در امریکا، نخست، سازمانی صنفی بود که در سفارتخانه‌ی ایران در واشنگتن تشکیل شد؛ اما بعدها، به‌ویژه پس از کودتای ۲۸ مرداد، رفته‌رفته به فعالیت‌های سیاسی روی آورد و تحت تأثیر اعضاء و هواداران گروه‌های ملی، مذهبی و چپ به تشکیلاتی سراسری و گسترده ضد حکومت شاه تبدیل شد. سازمان دانشجویی ایران با شرکت فعال و مستمر در مبارزه‌های ضد جنگ و ضد نژادپرستی نقش برجسته و تأثیر مشخصی در جنبش دانشجویی امریکا داشته است.

من به چین متمایل بودم و اندیشه و عملکردم از هر دوی این سازمان‌های دانشجویی مستقل بود. تا آنجایی که به‌یاد دارم، از همان نوجوانی اغلب آدم مستقلی بودم و هرچه درست بود، از هر کس و هر گروهی، می‌پذیرفتم و برابر آنچه نادرست می‌پنداشتم، نظر خودم را می‌گفتم؛ و تا زمانی که به‌درستی کاری که انجام می‌دادم باور داشتم، از آن دست نمی‌کشیدم و با جدیت آن را دنبال می‌کردم. البته این حرف به این معنی نیست که کارها و نظراتم همیشه درست بوده است. شاهد حرفم بخش‌هایی از این خاطرات است. من نیز همانند دیگران، در زندگی‌ام اشتباه‌های بسیاری کرده‌ام؛ به‌ویژه در فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی‌ام.

آپارتمان 9N

روز نخستی که وارد نیویورک شدم، مرا به خانه‌ای بردند که چهارپنج نفری در آن ساکن بودند. همه‌ی ساکنان خانه از دوستان قدیمی‌ام در محله‌ی امیریه‌ی تهران بودند و با هم زندگی می‌کردند. نشانی خانه را هنوز به‌یاد دارم: خیابان برادوی، خیابان صدوده، آپارتمان 9N. در این خانه پیش دوستانم ساکن شدم. آن‌ها، در ایالت نیوجرسی، در رستوران یک فرد آلمانی کار می‌کردند. آن‌هایی که زبان انگلیسی‌شان خوب بود وِیتر[۲۱] بودند و آن‌هایی که انگلیسی بلد نبودند

۲۱. پیشخدمت

باس‌بوی.[۲۲] یک هفته پس از ورودم به امریکا، من نیز به جمع دوستانم پیوستم و در همان رستوران باس‌بوی شدم. تا مدتی که در آن رستوران کار می‌کردم، بخشی از حقوقم را پس‌انداز می‌کردم و هر از چند گاهی نیز مقداری از آن را در پاکت‌نامه می‌گذاشتم و برای حسن و مادرم پست می‌کردم.

افراد زیادی به آپارتمان ما رفت‌وآمد می‌کردند و بیشترشان هم با خانه‌ی ایران ارتباط داشتند. یکی از آن‌ها «جهانگیر رضوی» بود که به‌دلیل زندگی ساده‌ای که داشت به او «درویش» می‌گفتند. او پسر «مهندس رضوی» از همکاران مصدق بود. درویش به زبان انگلیسی و فرانسه تسلط داشت. به این آپارتمان فقط افراد سیاسی نمی‌آمدند، بلکه بعضی از ورزشکارانی که برای مسابقه به نیویورک می‌آمدند نیز به این آپارتمان سری می‌زدند. یکی از دوستانمان به نام «کمال وارسته» که علاقه‌ی خاصی به ورزشکاران به‌ویژه کشتی‌گیران داشت، آن‌ها را به خانه‌مان می‌آورد. «غلامرضا تختی» یکی از این ورزشکاران بود. او همیشه بودن با ما را به ماندن در هتل تیمشان ترجیح می‌داد. گویا دکتر همراه تیمشان خبرچین ساواک بود و گزارش تختی را به تهران می‌داد. تختی جامعه‌ی ایران را خوب می‌شناخت و با مسائل سیاسی و مشکل‌های آن آشنا بود. این دوستان ما را از اوضاع و احوال جدید ایران باخبر می‌کردند. در جمع‌هایی که با تختی داشتیم، من با طرح برخی موضوع‌ها از چین دفاع می‌کردم. تختی در آن زمان با جبهه‌ی ملی دوم همکاری داشت و در بحث‌ها، بسیار روشن از دیدگاه‌ها و نظرهای جبهه‌ی ملی انتقاد می‌کرد. جالب است که حرف‌های مرا نیز درباره‌ی چین تأیید می‌کرد. «منصور دادگر» که هم‌خانه‌مان بود، می‌پرسید: «چرا می‌خواهید ایران مثل چین شود و نه مثل سوئیس؟!» متأسفانه در آن زمان گوش شنوایی برای شنیدن حرف‌های کسانی همچون منصور وجود نداشت و به‌سادگی از کنار این پرسش‌ها می‌گذشتیم و اعتنایی نمی‌کردیم.

یکی از کشتی‌گیران وزن ششم ایران نیز مدتی نزد ما زندگی می‌کرد. وی از اهالی محله‌ی سرسبیل تهران بود و به او «ابراهیم بُز» می‌گفتند. یک روز که می‌خواستیم به تظاهرات ضد شاه برویم، او هم گفت: «من هم می‌خواهم با شما بیایم.» گفتیم: «مگر نمی‌خواهی به ایران بازگردی؟» گفت: «نه!» به هر روی، با ما در تظاهرات شرکت کرد. یکی از شعارهای آن روز ما «Down with the Shah!»

---

۲۲. کمک‌پیشخدمت

بود. یکی از دوستان کمال وارسته که در کنار ابراهیم ایستاد بود، به من گفت گوش کن ببین این ابراهیم چه شعاری می‌دهد. به‌جای « Down with the Shah!» به‌اشتباه می‌گفت: «دان پیتِ تو شاه! دان پیتِ تو شاه!» از آنجایی که با ابراهیم دوستی نزدیکی داشتم، به‌شوخی به او گفتم: «داش ابرام "حلبی تو شاه! حلبی تو شاه!"» و او غش‌غش خندید.

«منوچهر تیورچی» هم که در آن زمان دروازه‌بان تیم تاج بود، به امریکا آمده بود و مدتی در آپارتمان ما زندگی می‌کرد. پسر بسیار خوبی بود. البته چند بار درگیری لفظی با هم داشتیم. منوچهر در همان‌جا با دختری ایرانی آشنا شد و ازدواج کرد و از پیش ما رفت و برای خود زندگی مستقلی تشکیل داد. در این اواخر نام او را در یکی از سایت‌های ورزشی ایران دیدم و فکر می‌کنم در ایران در زمینه‌ی ورزش مشغول به کار است.

یادم هست که در طبقه‌ی دهم ساختمان زنی ایرانی به نام «خانم کاشانی»، تنها، زندگی می‌کرد و گاهی وقت‌ها، نشست‌ها و جلسه‌های جبهه‌ی ملی در خانه‌ی او برگزار می‌شد. گاهی از غذاهای ایرانی که خودش می‌پخت و بسیار خوشمزه بود، برای ما نیز می‌آورد. زنی سنتی بود و شباهتی با زن‌های مدرن آن روزگار در امریکا نداشت و نمی‌دانستیم چرا آنجا زندگی می‌کرد.

در نیویورک هسته‌ی اصلی تصمیم‌گیری در تظاهرات ضد شاه در همین آپارتمان 9N تشکیل می‌شد. این آپارتمان به‌دلیل فعالیت‌های سیاسی ساکنانش و نشست‌ها و جلسه‌های سیاسی که در آن برگزار می‌شد، شناخته شده بود و شاه نیز یک‌بار در یکی از نطق‌هایش به اسم «آپارتمان 9N» اشاره می‌کند. هرگاه شاه به نیویورک سفر می‌کرد، افراد این آپارتمان از پیش، زمان و مکان ورود شاه را می‌دانستند. نمی‌دانم این اطلاعات از کجا به آن‌ها داده می‌شد، اما همواره به پیشواز شاه می‌رفتیم و علیهش تظاهرات می‌کردیم. حتی محل هتلش را نیز می‌دانستیم و به آنجا می‌رفتیم. علاوه بر این‌ها، درباره‌ی دانشجویانی که از ایران می‌آمدند و جاومکان نداشتند و یا اینکه می‌خواستند از نیویورک به ایالت‌های دیگر بروند نیز به ما اطلاع می‌دادند. ما می‌رفتیم و آن‌ها را می‌آوردیم و تا زمانی که کارهایشان را سروسامان دهیم، نزد ما زندگی می‌کردند. دانشجویانی که از ایران می‌آمدند، اغلب آجیل و تنقلات همراه داشتند. روزهای نخست، آن‌ها را رو نمی‌کردند؛ اما پس از چند روز، در چمدان‌ها را باز می‌کردند و آن‌ها را با ما

قسمت می‌کردند. برخی‌شان رودربایستی داشتند و می‌خواستند سوغاتی‌هایی را که برای دیگران آورده‌اند، به ما بدهند.

کمک‌های ما به دانشجویان تازه‌وارد ایرانی برای این نبود که بخواهیم آن‌ها را به گروه‌های سیاسی خود جذب کنیم؛ بلکه بیشتر این کمک‌ها انسان‌دوستانه بود. دست‌کم من و دوستانم در این گروه این‌گونه می‌اندیشیدیم. البته خیلی از این دانشجویان هم از قشرهای متمول و طبقه‌ی متوسط جامعه بودند و رفاه نسبی داشتند و خانواده‌هایشان به آن‌ها کمک مالی می‌کردند. تعداد زیادی از این دانشجویان، پس از چندی ماندن در امریکا، به فعالیت‌های سیاسی گرایش پیدا می‌کردند و از مخالفان رژیم پهلوی می‌شدند.

در یکی از سفرهای شاه به نیویورک، به ما خبر دادند که شاه به یکی از موزه‌های نیویورک برای بازدید رفته است. خبر را شاهین فاطمی به ما داده بود. بعد از ظهر بود و ما بی‌درنگ با جمعی به آنجا رفتیم. وقتی‌که رسیدم بازدید شاه تمام شده بود و در حال خروج از موزه بود. موزه در بلندی قرار گرفته بود و پلکانی آن را به خیابان وصل می‌کرد. در دو سوی خیابان، در پیاده‌رو، پلیس ایستاده بود و پشت سر آن‌ها نیز پیرمرد و پیرزن‌های امریکایی که برای دیدن شاه به آنجا آمده بودند. تعداد ما اندک بود، در حدود ده نفر. میان تماشاگران تقسیم شدیم تا توجه پلیس را به خود جلب نکنیم. با هم قرار گذاشتیم شعار را زمانی شروع کنیم که شاه به پایین پله رسیده باشد. چون اگر زود شروع می‌کردیم پلیس می‌توانست شاه را سریع از همان بالای پلکان به درون ساختمان ببرد. تصمیم گرفته شد من و یکی از دوستان به شاه خیلی نزدیک شویم. می‌دانستیم نباید دست در جیبمان کنیم، چون امکان داشت پلیس فکر کند می‌خواهیم اسلحه دربیاوریم و به همین بهانه ممکن بود به‌سوی ما شلیک کنند. فرح آنجا نبود و زن دیگری که لباس سراپا سپیدی بر تن داشت، شاه را همراهی می‌کرد. وقتی که شاه با همراهانش به پایین پلکان و نزدیک پیاده‌رو رسیدند، ما شروع به شعار دادن کردیم. کمی جلوتر که آمدند، من چنان به شاه نزدیک شده بودم که دستم به شلوار شاه می‌خورد. میان دستِ من و شلوارِ شاه، تنها باطوم پلیس حائل بود. زنی که کنار شاه بود، به زمین افتاد. دیگر همراهان شاه به‌سرعت گریخته، سوار اتومبیل‌هاشان شدند. یک‌باره احساس کردم که دیواری بزرگ اطرافم را پوشاند. افراد لباس‌شخصی اف‌بی‌آی بودند که مرا سخت در بر گرفته بودند. بی‌درنگ شاه و زن همراهش را سوار اتومبیل کردند و باشتاب از آنجا دور شدند.

یکی از دوستانم که به زبان انگلیسی مسلط بود، از محافظان پرسید: «می‌خواهید ما را دستگیر کنید؟ به چه دلیلی؟ شاکی کیست؟ اگر شاه شاکی باشد، آری، می‌توانید دستگیرمان کنید و ما با شما خواهیم آمد!» محافظان جوان بودند و با خنده گفتند که شاه را می‌شناسند و همیشه، هرگاه که به آنجا می‌آید، برایشان دردسر درست می‌کند. یکی از آن‌ها به کفش‌های ورزشی‌مان اشاره کرد و پرسید: «چرا با این کفش‌ها به تظاهرات می‌آیید؟» دوستمان به خنده گفت: «چون می‌خواهیم از دست شما فرار کنیم!»

به‌هرحال ما را آزاد کردند و ما به خانه‌ی ایران رفتیم. عده‌ی زیادی جمع شده بودند، شاهین فاطمی و خسرو پارسا و خیلی‌های دیگر. با آب‌وتاب، از موفقیت تظاهرات می‌گفتند و خوشحال بودند که دست یکی از تظاهرات‌کنندگان به شلوار شاه خورده و اینکه زن همراه شاه نیز به زمین افتاده است. این کار برایشان خیلی بزرگ بود. پرویز عامری که از نزدیکان شاهین فاطمی هم بود، نزد من آمد و گفت: «شاهین از این کاری که کردی خیلی خوشش آمده. می‌خواهد با تو صحبت کند.» از آنجایی که خط فکریم با تمام آن جمع کامل متفاوت بود، با صدای بلند گفتم که تظاهرات امروز هیچ وابستگی‌ای به گروه و دسته‌ای نداشت و مستقل بود و من نیز شخصی کامل مستقل هستم و مستقل می‌اندیشم و تصمیم می‌گیرم. من چپ هستم و همه‌ی تصمیم‌گیری‌هایم نیز بر همین اساس است. این نخستین مرزبندی و خط‌کشی من با این جمع و دیگر گروه‌ها بود. البته باید بگویم برای من حساب دکتر خسرو پارسا از همه جدا بود. چون می‌دانستم انسان خوب و صادقی است و فعالیت‌های سیاسی‌اش بر اساس عقیده و باوری است که دارد. او در آن زمان یکی از اعضای جبهه‌ی ملی بود و در آن دوران در یکی از بیمارستان‌های نیویورک، دوره‌ی دکتری و تخصصی پزشکی‌اش را می‌گذراند. یادم هست در همان دوران، روزی خسرو زنگ زد و گفت: «یک دستگاه چاپ خریده‌ایم و می‌خواهیم آن را از طبقه‌ی همکف به طبقه‌ی دوم بیاوریم و کمک می‌خواهیم.» با چند تن از دوستان به آنجا رفتیم. دستگاه بسیار سنگین بود و شانس آوردیم که در این جابه‌جایی کسی صدمه‌ای ندید. بعدها با همین دستگاه خسرو و دوستانش نشریه‌ی باختر امروز را چاپ و منتشر می‌کردند.

در همان سال‌ها، زمانی که در نیویورک بودم، قرار بود تحصن و تظاهراتی روبه‌روی سفارت ایران در واشنگتن برگزار شود. در نیویورک، پنجاه‌شصت نفر

جمع شدیم و به واشنگتن رفتیم. از ایالت‌های دیگر نیز ایرانیان آمده بودند تا در این تحصن و تظاهرات شرکت کنند. تمام سران جبهه‌ی ملی و گروه‌های چپ نیز حضور داشتند. در آن شب، خیلی‌ها سخنرانی کردند. یکی از آنان جوانی بود قدبلند و با موهایی کوتاه. محتوای گفته‌هایش کامل چپ بود، چپ انقلابی. پس از مدتی دیدم شاهین فاطمی با پرویز عامری، خصوصی، صبحت می‌کند. سپس پرویز به‌سوی من آمد و گفت: «مولا بهانه‌ای پیدا کن و این جوان سخنران را کتک بزن!» من و عامری دوست قدیمی هم بودیم و نمی‌خواستم دوستی‌مان خراب شود؛ اما از این رفتار شاهین فاطمی و درخواستی که داشت ناراحت و عصبانی شده بودم. گفتم: «برو به شاهین فاطمی بگو اگر یک‌بار دیگر همچین درخواست‌هایی از من بکند، خودت را کتک خواهم زد.»

کنگره‌های ۱۲ و ۱۳ سازمان سراسری دانشجویان ایرانی امریکا

سازمان سراسری دانشجویان ایرانی، هر سال، کنگره‌ای در ایالت‌های امریکا برگزار می‌کرد. کنگره‌ی دوازدهم در شیکاگو برگزار شد. من و چند نفر از دوستانم از نیویورک راهی شدیم و در این کنگره شرکت کردیم. جلال آل احمد نیز در این کنگره حضور داشت و سخنرانی کرد. درست یادم نیست که کنگره چطور برگزار شد و درباره‌ی چه مسائلی صحبت و تصمیم‌گیری شد. گمان می‌کنم بیشتر اعضای هیئت اجرایی که انتخاب شدند، از طرفداران جبهه‌ی ملی بودند. در آن زمان، طرفداران چین هنوز متشکل نشده بودند.

کنگره‌ی سیزدهم، یک سال بعد در ۱۹۶۶، در لس‌آنجلس برگزار شد. من در این کنگره نیز شرکت کردم. در آنجا متوجه شدم دانشجویان چپ کم‌وبیش در حال سازمان‌دهی نیروهایشان هستند. دو برادر بودند به نام‌های «مصطفی و علی چهارمحالی». این دو برادر بیشتر از دیگران در سازمان‌دهی نیروهای چپ تلاش می‌کردند. «دکتر طاهری» که در آن زمان مقیم لس‌آنجلس بود، به‌اتفاق دکتری دیگر، کنگره را اداره می‌کردند. دکتر طاهری چپ، پولدار، و متمول بود و همسری امریکایی داشت. گویا این دو برادر به دکتر طاهری چندان نزدیک نبودند. در این کنگره بود که نیروهای چپ درون سازمان دانشجویی توانستند همدیگر را پیدا کنند. بیشترشان از کوبا به‌دلیل جنبش چریکی و از چین به‌دلیل

مخالفتش با رویزیونیسم حاکم بر حزب کمونیست شوروی، پشتیبانی می‌کردند. در همین ایام بود که پایه‌های فکری و ایدئولوژیک نیروهای چپ درون این سازمان دانشجویی به‌وجود آمد. ارتباط دانشجویان چپ در امریکا نیز درواقع از همین‌جا شروع می‌شود.

در این کنگره با مصطفی صحبت کردم و دریافتم به سازمان انقلابی گرایش دارد. او هم همین گرایش را در دیدگاه من دیده بود. در این دوران و از طریق مصطفی به «سازمان انقلابی حزب توده» پیوستم. عضوگیری در این سازمان شفاهی برگزار می‌شد و بعدها که اساسنامه و دیگر اسناد سازمان را مطالعه کردم، دیدم که بندهای شرایط عضوگیری و حقوق اعضاء و بسیاری موردهای دیگر هیچ‌گاه مراعات نمی‌شده است.[۲۳] البته علت اصلی آن را چند سال بعد دریافتم و به این نتیجه رسیدم که اساس تشکیلات این سازمان سیاسی (به مفهوم لنینی) نبود و همه‌ی تصمیم‌گیری‌ها و کارها بر پایه‌ی دوستی و رفاقت میان افراد انجام می‌شده است و بیشتر می‌توان آن را گروه و محفل نامید تا سازمان و تشکیلاتی سیاسی. این محفل، از آغاز شکل‌گیری تا زمانی که تغییر نام داد، فقط یک رهبر داشت و آن هم «محسن رضوانی» بود.[۲٤] پس از کنگره، تصمیم گرفتم به نیویورک برنگردم و همراه با دانشجویان شمال کالیفرنیا که در کنگره شرکت کرده بودند، به برکلی بروم. تصمیمم بر این بود که فعالیت سیاسی‌ام را در این منطقه ادامه دهم.

---

۲۳. برای اطلاعات بیشتر می‌توانید به گفت‌وگوی حمید شوکت با ایرج کشکولی در کتاب نگاهی از درون به جنبش چپ ایران رجوع کنید و نحوه‌ی عضو شدنش در سازمان انقلابی را از زبان خودش بخوانید.

۲٤. به گفت‌وگوی حمید شوکت با محسن رضوانی در کتاب نگاهی از درون به جنبش چپ ایران رجوع کنید.

زندگی در برکلی

با کمک دوستانم توانستم اتاقی در برکلی تهیه کنم. هنگامی که در نیوجرسی کار می‌کردم، پول کافی پس‌انداز کرده بودم و اطمینان داشتم چند ماهی می‌توانم بدون دغدغه‌ی مالی در برکلی زندگی کنم. اوج دوران هیپی‌گری بود و این در شهر دانشجویی برکلی بیشتر از جاهای دیگر به‌چشم می‌آمد. جنگ امریکا و ویتنام بود و در همه‌جا کمیته‌های ضد جنگ تشکیل شده بود، از جمله در برکلی. تظاهرات کمیته‌ی ضد جنگ در برکلی گسترده‌تر، چشمگیرتر، و خبرسازتر از جاهای دیگر بود.

سازمان دانشجویی خانه‌ی ایران در برکلی نیز تشکیلات داشت و هفته‌ای یک‌بار، معمولاً شب‌های سه‌شنبه، جلسه‌ی سخنرانی و پرسش‌وپاسخ برگزار می‌کرد و بیشتر دانشجویان شمال کالیفرنیا در آن شرکت می‌کردند. در این جلسه‌ها، برخلاف جلسه‌های نیویورک، اختلاف و دودستگی وجود نداشت و یا آنچنان نبود که به‌چشم آید. شبی در یکی از این جلسه‌ها، فردی را دیدم که بی‌درنگ هر دو همدیگر را شناختیم. جهانگیر رضوی یا همان «درویش» آپارتمان 9N بود. جالب آنکه در برکلی او را «حاجی» صدا می‌کردند، اما من همیشه به او «درویش» می‌گفتم. درویش یکی از افرادی بود که از خانه‌ی ایران نگهداری می‌کرد و کلید آنجا را داشت. دفتر خانه‌ی ایران در یکی از اتاق‌های کلیسایی در نزدیکی دانشگاه برکلی بود.

در برکلی خیابانی مشهور بود به نام «تلگراف» که همه‌ی اتفاقات مهم شهر در آنجا رخ می‌داد، از جمله تجمع‌ها و تظاهرات سیاسی-اجتماعی. یکی از روزهایی که با درویش در این خیابان قدم می‌زدم، یکی از دوستان‌مان نیز به نام «رضا امام‌جمعه» که باورهای مذهبی داشت، پشت سر ما بود و حرف‌های ما را می‌شنید. او می‌شنود که من به جهانگیر می‌گویم «درویش» و او هم به من می‌گوید «مولا». رضا با شنیدن این کلمات با دوستانش در برکلی تماس می‌گیرد و می‌گوید: «مولا و مراد «حاجی» آمده است!» و «درویش» گفتن من و «مولا» گفتن جهانگیر را شرح می‌دهد. دوستانش که می‌دانستند «حاجی» را در نیویورک «درویش» صدا می‌زنیم و نام واقعی من هم «مولا» است، حسابی به ریش رضا می‌خندند.

از درویش خاطرات زیادی به‌یاد دارم. همیشه کاری عجیب‌وغریب از او سرمی‌زد و اسباب خنده و شوخی جمع را فراهم می‌کرد. یک روز درویش از خط عابر پیاده عبور می‌کند و از آنجایی که چراغ قرمز بوده، پلیس او را می‌گیرد. درویش در پاسخ به پلیس می‌گوید: «من یک رِد گارد (گارد سرخ) هستم.» و پلیس هم از حرف او خنده‌اش می‌گیرد. در برکلی، درویش عده‌ای از هیپی‌ها را دور خود جمع کرده، گروهی درست کرده بود به نام «پرشین‌فاکر».[۲۵] در خیابان تلگراف کتاب‌فروشی‌ای بود که درویش در کنار آن، روی قالی‌ای ایرانی می‌نشست. قلیانی داشت و با کلاهی نمدی بر سر، در میان هوادارانش، به انگلیسی تبلیغات ضدامریکایی و ضد جنگ می‌کرد. اعضای این گروه سکس آزاد داشتند. درویش از یکی از رهبران زن گروه هیپی‌ها صاحب یک فرزند پسر می‌شود. فرزند درویش اکنون چهل سال بیشتر دارد و همچنان در امریکا زندگی می‌کند. روزی درویش قالی‌اش را بر دوش می‌اندازد و به آمریکن‌بانک، در همان خیابان تلگراف، می‌رود و به کارکنان آنجا می‌گوید که می‌خواهد رئیس بانک را ملاقات کند. وقتی که رئیس بانک می‌آید و او را در آن وضعیت می‌بیند، متوجه می‌شود که درویش سرکارش گذاشته است. درویش می‌خواسته قالی‌اش را رهن بگذارد و پول دریافت کند! رئیس بانک هم هاج‌وواج می‌ماند که به او چه بگوید. در دوران تظاهرات دانشجویی ضد جنگ، مدام به آمریکن‌بانک حمله می‌شد و همیشه دروپنجره‌هایش شکسته بود. بالاخره تمام پنجره‌ها را با بتون می‌پوشانند تا دیگر در درگیری‌ها آسیب نبینند. هنوز هم آن را به همان شکل، به‌یاد آن دوران، نگاه داشته‌اند. درویش مدتی در برکلی غیبش زد و از او خبری نبود. تا اینکه روزی، یکی از دوستان امریکایی که از فعالان یک گروه تروتسکیستی بود، خبر داد چند مدت پیش درویش را در کوبا دیده است.

درویش پیش از انقلاب به ایران بازگشت. هنگام ورود دستگیر شد و به زندان قصر افتاد. پس از پایان دوران محکومیت، هنگام خروج از زندان، شروع می‌کند به شعار دادن و مرگ بر شاه گفتن و کتکی مفصل می‌خورد.

در آن زمان، در شمال کالیفرنیا، «دکتر چمران» و «حسن لباسچی» در جلسه‌های دانشجویی شب‌های سه‌شنبه شرکت می‌کردند. حسن لباسچی از اعضای جبهه‌ی ملی ایران بود. ارزیابی اولیه‌ی من از اوضاع برکلی این بود که

25. Persian Fucker

عده‌ای از دانشجویان طرفدار جبهه‌ی ملی‌اند و با حسن لباسچی تماس دارند و عده‌ای دیگر با گرایش‌های چپ، اما بدون تشکل و سازمان‌دهی‌اند. پس از مدتی، متوجه شدم دانشجویان طرفدار جبهه‌ی ملی نیز گرایش‌هایی به چپ دارند.

بزرگ‌ترین تشکل دانشجویی در امریکا همین تشکل دانشجویی شمال کالیفرنیا بود که در حدود ۳۰۰ تا ۳۵۰ عضو داشت. یک دوره نیز من عضو هیئت اجرایی این تشکل بودم و مسئولیت انتشارات آن را برعهده داشتم. نشریه گاه‌شمار بود و با نام فرهنگ منتشر می‌شد. در همین زمان بود که مطلب و عکسی درباره‌ی «بهمن قشقایی» منتشر کردم که در آن به مبارزه‌های مسلحانه‌ی او در کوه‌های فارس علیه شاه اشاره شده بود. سه جریان اصلی در تشکل دانشجویی شمال کالیفرنیا وجود داشت. یکی جریان چپ، یکی جریان جبهه‌ی ملی که متمایل به چپ بود و دیگری دانشجویانی که به هیچ‌یک از این جریان‌ها وابسته نبودند و نظرهای متنوعی داشتند. جالب است که در جلسه‌ها، با هم بحث می‌کردیم و قاطعانه در برابر نظرهای هم می‌ایستادیم؛ اما پس از جلسه همه با هم به بار می‌رفتیم و تا نیمه‌های شب آبجو می‌نوشیدیم و گپ می‌زدیم. در بیرون جلسه‌ها رابطه‌ی ما، با همه‌ی اختلاف‌های فکری و نظری، خوب و دوستانه بود. ما یکدیگر را به‌جای رفیق «استاد» خطاب می‌کردیم. هنوز هم بچه‌های کنفدراسیون امریکا همدیگر را «استاد» خطاب می‌کنند. «استاد» را نخستین بار «حمید کوثری» به‌کار برد و از همان موقع نیز میان دانشجویان جا افتاد. حمید کوثری از افراد برجسته‌ای بود که تشکل دانشجویی شمال کالیفرنیا را سازمان‌دهی کرد و تعداد اعضایش را به ۳۰۰ تا ۳۵۰ نفر رساند. حمید کوثری، سیامک زعیم، مجید، جمشید، فرامرز، بهروز، عباس، بهرام، حسن لباسچی، خسرو کلانتری، فری سابغی، پرویز شوکت، حمید شوکت، احمد تقوایی، ژاله بهروزی، هاشم مازندرانی، حاجی رضوی، احمد علوی، صادق علوی، فریور، و بسیاری دیگر که نامشان را از یاد برده‌ام، از اعضاء و فعالان این تشکل بودند.

نمی‌دانم چرا، اما شبی حمید کوثری را عده‌ای لباس‌شخصی، در خیابان تلگراف، در حضور پلیس‌هایی که کنار ماشینشان ایستاده بودند، به‌قصد کشت کتک می‌زنند و پلیس‌ها نیز فقط تماشا می‌کنند. هنگام این واقعه، من در برکلی زندگی نمی‌کردم و این ماجرا را دوستانم برایم تعریف کرده بودند. خیابان تلگراف در آن زمان شاهد ماجراها و اتفاق‌های عجیبی بود. یک‌بار گروهی ناشناس در

یکی از خیابان‌های فرعی تلگراف، یکی از فعالان ضد جنگ را که امریکایی بود و کاراته‌کار، آن‌قدر کتک می‌زنند که کشته می‌شود.

هم‌زمان با یکی از سمینارهایی که سازمان دانشجویی در لس‌آنجلس برگزار کرد، آنفلوانزایی به نام «هنگ‌کنگ فلو» شیوع پیدا کرد و همه‌ی ده‌دوازده نفری که به یکی از آپارتمان‌های دوستان رفت‌وآمد داشتیم، به این بیماری مبتلا شدیم. به‌جای غذا، فقط آب‌پرتقال و نوشیدنی‌های دیگر می‌خوردیم. تنگ بزرگی از آب‌پرتقال در آشپزخانه گذاشته بودیم. روزی وقتی که به خانه آمدیم، دیدم مجید روی تنگ کاغذی چسبانده است و روی آن نوشته: «من در این تنگ تف انداخته‌ام، لطفاً از آن ننوشید!» من هم در زیر یادداشتش نوشتم: «من هم در آن تف انداخته‌ام مجید جان!» مجید کارهای عجیبی می‌کرد. در همان ایام بیماری بود که دیدم مجید لحافی بزرگ روی سرش انداخته، پشت فرمان نشسته است. پرسیدم: «مجید چه‌کار داری می‌کنی، همین‌طوری می‌خواهی بروی در شهر؟» گفت: «آره، دو روز در خانه مانده‌ام و دارم دق می‌کنم. تازه اینجا برکلی است و شهر هیپی‌ها؛ کسی ایرادی نمی‌گیرد؛ خیالت راحت باشد.» با همان سرووضع رفت گشتی در شهر زد و برگشت خانه. مجید و حمید کوثری از ایران باهم در دبیرستان البرز درس می‌خواندند.

شب‌ها در شهری نزدیک برکلی تا صبح کار می‌کردیم. شرکت کمپوت‌سازی گوجه‌فرنگی بود. اغلب ساعت دوسه شب کارمان تمام می‌شد و به خانه برمی‌گشتیم. در مسیرمان از خیابانی می‌گذشتیم که در آن پر از درخت‌های میوه بود. هر شب، کارمان این بود که در راه بازگشت کنار درختان میوه پارک می‌کردیم و می‌رفتیم میوه‌چینی. در یکی از این شب‌ها که بالای درخت بودیم، یک‌باره صدای بلندی شنیدیم، صدای افتادن چیزی سنگین بر زمین. همه با هم گفتیم: «چی بود؟» که یکی از بچه‌ها از آن پایین داد زد: «هیچی! نترسید، من بودم!» بالای درخت خوابش برده بود و از آنجا افتاده بود پایین. چقدر آن شب خندیدیم.

دفتر خانه‌ی ایران کوچک بود و به مکانی بزرگ‌تر نقل مکان کردیم. کرایه‌ی این مکان بیشتر از جای قبلی بود. برای همین تصمیم گرفتیم اضافه‌کاری کنیم تا از عهده‌ی پرداخت کرایه برآییم. تصمیم این شد که برویم در قبرستان کار کنیم، چون حقوقش بیشتر بود. من بودم و سیامک زعیم، عباس تمبرچی، و چند تن دیگر. رفتیم به دفتر قبرستانی در همان نزدیکی‌ها و با کشیشی ملاقات کردیم و گفتیم آمده‌ایم کار کنیم. کشیش نگاهی به ما انداخت و پرسید: «شما چه‌کاره

هستید؟» بچه‌ها گفتند دانشجو هستیم و مشغول درس. کشیش با تعجب گفت: «دانشجو و کار در قبرستان؟» ما را دعوت کرد بنشینیم و شروع کرد به موعظه و پند و اندرز. سیامک دید که آقا از بالای منبر گویا نمی‌خواهد بیاید پایین. گفت: «پدر جان! ما آمده‌ایم کار کنیم، نه سخنرانی گوش کنیم. کار به ما می‌دهی یا نه؟!» کشیش، پس از آن همه سخنرانی، جوابش «نه» بود و ما بی‌نتیجه از آنجا زدیم بیرون.

تعدادمان در خانه‌ی ایران روزبه‌روز بیشتر می‌شد. رابطه‌های نزدیک و دوستانه‌ای بر این جمع بزرگ حاکم بود. گرایش کلی جمع چپ بود و متمایل به چین و کوبا.

کتاب‌فروشی ونکوور

با یک کتاب‌فروشی چپی در ونکوور کانادا تماس داشتم و کتاب‌هایی را که درباره‌ی انقلابِ چین منتشر می‌شد، از آنجا می‌گرفتم. از طریق کارکنان همین کتاب‌فروشی بود که با کوبا تماس برقرار کردم. روزی همین کتاب‌فروشی نامه‌ای به من داد که از کوبا برایم فرستاده شده بود. امضای نامه «چه» بود، چه‌گوارا، انقلابی معروف. در آن نامه از من دعوت شده بود به کوبا بروم. در همان زمان، در سازمان انقلابی انتخاب میان «خط‌مشی چریکی» یا «تشکیل حزب کمونیست و محاصره‌ی شهرها از طریق روستاها (تز انقلاب مائو)» مطرح شده بود. سازمان انقلابی و نیز ما، بچه‌های برکلی که در آن عضو بودیم، تز مائو را انتخاب کردیم و به همین دلیل، رفتن من به کوبا و شرکت در جنبش چریکی منتفی شد. نمی‌دانم اگر آن زمان به کوبا رفته بودم، سرنوشتم چگونه رقم می‌خورد. من هنوز هم به این پرسش فکر می‌کنم که آیا سفر رهبران سازمان انقلابی به چین و سپس پذیرفتن تئوری مائو بر اساس درک و شناخت صحیح بود یا مسائلِ دیگری در کار بودند؟ و اگر بر اساس درک و شناخت صحیح بود، چرا بعد از آموزش سیاسی در چین، به کوبا رفتند تا آموزش جنگ چریکی ببینند؟ چون اندیشه‌ی مائو مبارزه‌ی مسلحانه‌ی بدون توده‌ها و بدون رهبری حزب کمونیست را رد می‌کرد. رهبران سازمان انقلابی، پس از ناتمام گذاردن دوره‌ی آموزشی چریکی و بازگشت از کوبا به‌قهر، اعلام می‌کنند که خط‌مشی و اندیشه‌ی مائو درست است، اما با این حال به کردستان عراق می‌روند تا به «ملاآواره» و «شریف‌زاده» بپیوندند!

پرسش‌های بسیاری است که رهبران سازمان انقلابی، به‌ویژه محسن رضوانی، هیچ‌گاه به آن پاسخ ندادند و اشتباه‌هایشان را مدام تکرار کردند. حتی پس از انقلاب ۵۷ نیز دوباره می‌خواستند با رفتن به کردستان و یا با پیوستن به ایل قشقایی در ایران انقلاب دموکراتیک نوین برپا کنند و جامعه‌ای مدل جامعه‌ی کمونیستی چین بسازند!

کم‌کم به کار چاپ و نشر علاقه پیدا کرده بودم. در یکی از کالج‌های اوکلند، نزدیک برکلی، در همین رشته ثبت‌نام کردم و با کار چاپ آشنا شدم. در آن کالج

گروه بلک‌پنتر[۲۶] فعالیت گسترده‌ای داشت و کافه‌تریای دانشگاه در دست آن‌ها بود. از آنجا که من رابطه‌ی نزدیکی با افراد این گروه داشتم و در برخی فعالیت‌هایشان نیز شرکت می‌کردم، امکان یافتم آفیش ضد رژیم شاه را بر دیوارهای آنجا نصب کنم. یادم هست روزی با یکی از طرفداران شاه که در همان کالج تحصیل می‌کرد و «مجلسی» نام داشت، بحث می‌کردیم و رفته‌رفته صدایمان بلند شد و کار به مشاجره کشید. بچه‌های گروه بلک‌پنتر متوجه شدند و به‌سویمان آمدند و جویای ماجرا شدند. گفتم او مخالف نصب آفیش‌های ضد شاه در کافه‌تریا شده و آن‌ها هم به او گفتند اینجا امریکا است و نه ایران و هر آفیشی را که دلمان بخواهد در اینجا نصب می‌کنیم.

یکی از پوسترهای معروفی که بر دیوارهای کافه‌تریا نصب شده بود، تصویر دو قهرمان سیاه‌پوست بود. «تامی اسمیت»، برنده‌ی مدال طلا، و «جان کارلوس»، برنده‌ی مدال برنز در المپیک ۱۹۶۸ مکزیکوسیتی، که بر سکوی قهرمانی ایستاده، دست‌هایشان را در هوا مشت کرده بودند و به نشان همبستگی با گروه بلک‌پنتر دستکش‌های سیاه پوشیده بودند. در آن زمان، اعضاء و هواداران این گروه، دستکش‌های سیاه می‌پوشیدند.

بسیاری از دانشجویان در آن دوران سرگرم فعالیت‌های ضد جنگ بودند و اغلب کمتر سر کلاس درس حاضر می‌شدند و من هم یکی از همین فعالان بودم. پس از مدت‌ها غیبت از کالج، روزی به کلاس رفتم. استادمان با تعجب پرسید این همه مدت کجا بوده‌ام. من هم با دست دهان و بینی‌ام را گرفتم و گفتم: «استاد مدتی طولانی آنفلوانزای «هنگ‌کنگ فلو» گرفته بودم و هنوز هم کاملاً خوب نشده‌ام.» با شتاب جلوی دهانش را گرفت و با دست چند باری اشاره کرد که بروم. من هم با خیالی آسوده رفتم و مدتی، البته این‌بار با اجازه‌ی خود استاد، در کالج پیدایم نشد.

ایامی که در برکلی زندگی می‌کردم مصادف بود با انقلاب فرهنگی چین، در ۱۹۶۶، که تأثیر بسیاری بر جنبش کمونیستی جهان گذاشت. لین‌پیائو کتاب سرخ مائو را منتشر کرده بود و در آن مهم‌ترین اندیشه‌های مائو، در دوران گوناگون زندگی‌اش، گردآوری شده بود. این کتاب سرخ که حدود ۲۴۰ صفحه

---

۲۶. The Black Panther Party (BPP)، گروهی انقلابی با تفکرات ناسیونالیستی و سوسیالیستی که از ۱۹۶۶ تا ۱۹۸۲ در امریکا فعالیت داشت.

داشت، کتاب دینی و آسمانی خیلی از جوانان چپ بود و به همه‌ی زبان‌های زنده‌ی دنیا ترجمه و چاپ شده بود. من از همان کتاب‌فروشی ونکوور تعداد زیادی کتاب سرخ گرفتم و مخفیانه در انجمن‌های دانشجویان ایرانی در ایالت‌های امریکا پخش کردم. وقتی که نسخه‌هایی از آن را برای شیکاگو فرستادم، یکی از بچه‌ها خبر داد که روی بسته‌ی پستی به انگلیسی نوشته شده بود: «این بسته نام و نشانی فرستنده ندارد، اما ما می‌دانیم فرستنده‌ی آن کیست!» می‌دانستم این جمله را گیرنده‌ی کتاب نوشته است نه مسئول اداره‌ی پست. این شخص می‌خواست بگوید که می‌داند این کتاب‌ها از سوی من ارسال می‌شود. من تمام نقل‌قول‌های کتاب سرخ را از بر داشتم و دقیق می‌دانستم کدام نقل‌قول در کدام صفحه آمده است. رفته‌رفته بحث‌های گوناگون درباره‌ی انقلاب فرهنگی و کتاب سرخ مائو در میان دانشجویان و فعالان سیاسی چپ اوج گرفت و ما هم در این بحث‌ها فعالانه شرکت می‌کردیم.

تظاهرات ضد جنگ ویتنام در برکلی و گارد ملی

در دوران جنگ ویتنام و اوج هیپی‌گری، در بیشتر روزها برکلی شاهد برگزاری تظاهرات و میتینگ‌هایی بود که اغلب به درگیری میان جوانان و دانشجویان با پلیس منجر می‌شد. دانشجویان ایرانی برکلی نیز در این تظاهرات نه‌فقط شرکت می‌کردند، در سازمان‌دهی آن نیز نقش داشتند و بسیار فعال بودند. در دیگر شهرها، از جمله در سانفرانسیسکو نیز در مبارزات ضد جنگ شرکت می‌کردند و نقش داشتند. در میان دستگیرشدگان تظاهرات سانفرانسیسکو دانشجویان ایرانی نیز بودند، از جمله حمید کوثری.

دانشجویان دستگیر شده را در دادگاه محاکمه می‌کردند. چندان دادگاه‌های عادلانه‌ای نبود. در یکی از این دادگاه‌ها نوبت به دانشجویی اسپانیایی‌زبان می‌رسد. او شروع می‌کند با صدای بسیار بلند و خیلی تند و سریع به اسپانیایی شعار دادن. رئیس دادگاه پس از چند دقیقه گوش‌هایش را می‌گیرد و به نگهبانان می‌گوید بیایند و این پسر را بیندازند بیرون. دانشجوی اسپانیایی بدون هیچ‌گونه حکمی بی‌درنگ آزاد شد.

دانشجویان ایرانی شمال کالیفرنیا، در آن زمان، نه‌فقط در مبارزات سیاسی و ضد جنگ فعال و پیشرو بودند، در تحصیل و درستکاری و اخلاقِ نیکو نیز در میان تمام دانشجویان ایرانی در امریکا زبان‌زد بودند. این دانشجویان در پایه‌گذاری جنبش دانشجویان ایرانی در سراسر امریکا نقش عمده و به‌سزایی داشتند. «پرویز شوکت»، یکی از افراد سرشناس کنفدراسیون، در یکی از همین تظاهرات ضد جنگ در برکلی بود که به جنبش دانشجویان ایرانی پیوست. «حمید شوکت»، برادر پرویز، نیز پس از مدتی از ایران به برکلی آمد و به جنبش دانشجویان پیوست. خیلی از دانشجویان از طریق همین تظاهرات و میتینگ‌های ضد جنگ و فضای سیاسی‌ای که بود به فعالیت‌های دانشجویی علاقه‌مند شدند و به آن پیوستند.

در دورانی که در برکلی بودم، بی‌آنکه کسی متوجه شود، دو کارت‌پستال چاپ و پخش کردم. یکی از آن‌ها عکس خسرو روزبه بود با نام قهرمان ملی؛ و دیگری، عکس معروف چه‌گوارا بود که در آن مبارزه و خط‌مشی مسلحانه تبلیغ شده بود. در همان زمان قرار بود یکی از کنگره‌های کنفدراسیون در فرانکفورت برگزار شود. نزدیک به دو هزار نسخه از این کارت‌پستال‌ها تهیه کردم و به نشانی کنفدارسیون در فرانکفورت پست کردم. همه‌ی آن‌ها در همان کنگره پخش شد و هیچ‌کس نفهمید کار چه کسی بود. کارت‌پستال‌ها را در چاپخانه‌ی کمیته‌ی بلک‌پنتر چاپ کرده بودم. آن روزها بلک‌پنتر فعالیتش در امریکا گسترده بود. از آن‌ها خواسته بودم که این ماجرا را از دیگر ایرانیان فعال در آنجا مخفی نگه‌دارند.

تشکیل گروه مخفی

زمانی که در امریکا بودم، پیوسته با پولاد دژ تماس داشتم و در انجام فعالیت‌هایم با او مشورت می‌کردم. در حین فعالیت‌های سیاسی و شرکت در تظاهرات ضد جنگ و ... با چند تن از دانشجوهای ایرانی برکلی که به چین گرایش داشتند، دوست نزدیک شدم، از جمله: فرامرز، بهروز، عباس تمبرچی، بهرام راد، و ... بعدها این آشنایی موجب تشکیل جلسه‌های مخفی شد و در نهایت توانستیم تشکلی کوچک و مستقل ایجاد کنیم که به چین و سازمان انقلابی گرایش داشت.

برای اینکه تشکلمان لو نرود و دیگران متوجه فعالیت‌هایمان نشوند، نکته‌های امنیتی را کامل رعایت می‌کردیم. رابطه‌ی بهروز، عباس، فرامرز، و بهرام طبیعی بود و هیچ توجهی را جلب نمی‌کرد؛ چون هم‌دانشگاهی بودند و از قدیم یکدیگر را می‌شناختند؛ اما رابطه‌ی من با این چهار نفر هیچ‌گونه دلیل منطقی نداشت و به‌راحتی ممکن بود شک دیگران را برانگیزاند. از همین‌روی، در جمع‌ها هیچ‌گاه با این دوستان خیلی گرم نمی‌گرفتم و رابطه‌مان را در حد سلام و احوالپرسی معمولی نشان می‌دادیم. خانه‌های من و فرامرز به‌هم نزدیک بود و هر روز صبح، با یکدیگر به بالای تپه‌ی معروف شهر برکلی می‌رفتیم و ورزش می‌کردیم. فرامرز در اتاق زیرشیروانی خانه‌ی پیرزنی زندگی می‌کرد. کرایه‌ای نمی‌داد، اما به‌جایش هفته‌ای یک‌بار خانه را نظافت می‌کرد. اتاقش به هر چیزی شباهت داشت، جز محل زندگی. هیچ‌گاه ضربه‌های باران بر سقف شیروانی آن اتاق و موسیقی دل‌انگیزش را فراموش نخواهم کرد.

رابط تشکیلاتی ما با سازمان انقلابی مصطفی چهارمحالی بود. گروه ما هیچ‌گونه اطلاع دقیق و درستی از فعالیت‌های سازمان انقلابی در اروپا و اختلاف‌هایی که در رهبری پیش آمده بود، نداشت. فعالیت‌های گروه و کارهایی که انجام می‌دادیم فقط بر پایه‌ی نظرها و تصمیم‌گیری‌های خودمان بود. فعالیت‌های گروه شامل مطالعه‌ی جمعی، کوهنوردی، و تمرین‌های چریکی در کوه‌های یخ‌زده‌ی شمال کالیفرنیا بود. یگانه هدفمان از همه‌ی این کارها داشتن آمادگی کامل بود تا به ایران برویم و فعالیت سیاسی کنیم.

در شمال کالیفرنیا منطقه‌ای کوهستانی بود به نام «بِئر».[۲۷] ما اغلب روزهای چهارشنبه به آنجا می‌رفتیم و عصر دوشنبه برمی‌گشتیم تا بتوانیم در جلسه‌های شب‌های سه‌شنبه خانه‌ی ایران شرکت کنیم. نمی‌خواستیم دیگران متوجه غیبت ما شوند و به‌وجود تشکل و کارهایمان پی ببرند. برنامه‌ی ما این بود که صبح‌ها، پس از بیدار شدن از خواب، سینه‌خیز از روی تیغ و خار به‌سوی قله می‌رفتیم و همان‌گونه سینه‌خیز به پایین برمی‌گشتیم. کار بسیار سخت و دشواری بود. در کوله‌پشتی‌مان هم غذا داشتیم، هم کیسه‌خواب و هم یک پتو. وقتی‌که به پایین کوه و به دره می‌رسیدیم، لخت می‌شدیم و فریادکنان درون آب بسیار سرد رودخانه می‌پریدیم. هنگامی که از آب بیرون می‌آمدیم، سریع پتو را به دور خود می‌پیچیدیم. از سرما می‌لرزیدیم و دندان‌هایمان به‌هم می‌خورد. در کناره‌های آن رودخانه، همیشه کسانی را می‌دیدیم که در جست‌وجوی یافتن طلا مشغول کار بودند.

شبی که در کیسه‌خواب خوابیده بودیم، صدایی شنیدیم. به‌هم اشاره کردیم خرس‌ها دارند به‌سویمان می‌آیند. تصمیم گرفتیم بدون هیچ حرف و حرکتی در جای خود بمانیم. دو تا خرس بودند و وقتی بالای سرمان رسیدند، هر کدامشان روی دو نفر از ما افتادند. ما همان‌طور بدون هیچ حرکتی در کیسه‌خواب بودیم. بعد از مدتی نزدیک به نیم ساعت که بالاخره خرس‌ها رفتند و مطمئن شدیم دیگر خطری نیست، با هم شروع به حرف زدن کردیم.

یک‌بار هم غذایمان تمام شده بود و مجبور شدیم نان و پیاز بخوریم. نمی‌دانستیم پیاز اشتهاآور است و همین بر گرسنگی‌مان افزود. بهروز که اتومبیل داشت، قرار شد برود غذا تهیه کند؛ اما شب شد و بهروز نیامد. در آن تاریکی متوجه شدیم خرس‌ها دوباره بازگشته‌اند. هر کداممان بالای یکی از درخت‌های اطراف رفتیم. خرس‌ها نزدیک به یک ساعت دوروبر درخت‌ها می‌چرخیدند و فهمیده بودند که غیر از خودشان، موجودات زنده‌ی دیگری هم در آنجا هستند. پس از مدتی بهروز با اتومبیل آمد و خرس‌ها با دیدن نور چراغ‌های اتومبیل از آنجا گریختند. ما از بالای درخت‌ها داد زدیم و خواستیم بهروز چراغ‌های اتومبیل را خاموش نکند و آهسته نزدیک درخت‌ها بیاید و شیشه‌های اتومبیل را نیز پایین نکشد. یک‌به‌یک از درخت‌ها پایین آمدیم و به داخل اتومبیل رفتیم. همان‌جا

---

۲۷. Bear به معنای خرس.

غذایمان را خوردیم و تصمیم گرفتیم شب را آنجا نمانیم و به شهر برگردیم. یک‌بار که بنزین اتومبیلمان تمام شده بود، بهروز و عباس رفتند بنزین تهیه کنند. من و فرامرز نیز به انتظارشان در اتومبیل ماندیم. نزدیک به دو ساعت بعد، بهروز و عباس با اتومبیل جنگلبانی برگشتند. جنگلبان گفت که آن کوهستان پر از خرس است و ما را با موقعیتی که داشتیم بیشتر آشنا کرد. تازه فهمیدیم چرا نام آن کوهستان را بِئر (خرس) گذاشته‌اند.

بهروز همیشه یک رادیوی کوچک ترانزیستوری همراه خود داشت و مرتب اخبار گوش می‌کرد. یک‌بار در یکی از روزهایی که در کوه بودیم، ناگهان گفت بچه‌ها رادیو خبر داد محمد مصدق در ایران فوت کرده است. ما تصمیم گرفتیم بی‌درنگ به شهر بازگردیم. یقین داشتیم که همه‌ی بچه‌ها با یکدیگر تماس خواهند گرفت تا جلسه‌ای برای درگذشت مصدق بگیرند و این‌گونه متوجه غیبت ما چهار نفر می‌شوند و برنامه‌هایمان لو خواهد رفت.تصمیم گرفتیم یک هفته تمرین را متوقف کنیم و به برکلی برگشتیم. من زودتر از اتومبیل پیاده شدم و به خانه رفتم. همیشه زودتر پیاده می‌شدم تا کسی متوجه باهم بودن ما نشود.

پس از مدت‌ها متوجه شدیم که کارمان فقط شده است کتاب خواندن و بحث‌وجدل و بدن‌سازی، و هیچ‌گونه فعالیت مشخص سیاسی و برنامه‌ریزی برای بازگشت به ایران نداریم. این مسئله را با مصطفی چهارمحالی در میان گذاشتیم و نارضایتی خود را ابراز کردیم؛ اما رفقای رابطمان با سازمان انقلابی، به‌جای پاسخ دادن به پرسش‌های اصولی ما، بیشتر در راستای متلاشی کردن گروه می‌کوشیدند. نخست فرامرز را به نیویورک فرستادند و سپس من را. ابتدا به‌گونه‌ای رفتار کردند که من و فرامرز از حضور یکدیگر در آنجا خبری نداشته باشیم، اما هدفشان به خطا رفت. من از آنجایی که سابقه‌ی کار تشکیلاتی در ایران داشتم و با چنین توطئه‌های ابتدایی و ساده آشنا بودم، در تمام این مدت ارتباطم را با فرامرز حفظ کرده بودم و می‌دانستم در کجای نیویورک زندگی می‌کند.

در منطقه‌ی فقیرنشین سیاه‌پوستان، برایش اتاقی گرفته بودند. شب‌ها با خاموش شدن چراغ برق اتاق پر از سوسک می‌شد و در وضعیت بسیار بدی زندگی می‌کرد. در بدو ورودم به نیویورک، با رابطهایی که در آنجا برایم در نظر گرفته بودند، تماس گرفتم. در کمال تعجب دیدم اولی یک هیپی به نام سیروس است و دومی هم یک آنارشیست که نامش را به‌یاد ندارم! هر دو را از قبل، از

زمانی که در نیویورک زندگی می‌کردم، می‌شناختم. تعجب من بیشتر از این بود که یک آنارشیست و یک هیپی چگونه عضو سازمان و تشکیلاتی مارکسیستی-لنینیستی هستند که انضباط و دیسیپلینِ اعضاء باید جزو اصول اولیه‌اش باشد.

پس از این وقایع، با فرامرز تماس گرفتم و گفتم بهتر است به کالیفرنیا برگردیم و در آنجا به‌اتفاق اعضای گروه تصمیم بگیریم چه باید بکنیم. اعضای گروهمان، جملگی، نظرشان این بود که باید به ایران بازگردیم و در آنجا فعالیت کنیم. گروه می‌دانست من با محمد پولاد دژ در تماس هستم. تصمیم گرفته شد من و بهروز به چکسلواکی برویم و با پولاد دژ مشورت کنیم. من چند هفته جلوتر به اروپا رفتم و پس از تهیه‌ی ویزای چکسلواکی، با قطار راهی پراگ شدم و با پولاد دژ تماس گرفتم. در مدتی که نزد پولاد دژ بودم، تمام ماجراها و نیز نظرمان مبنی بر فعالیت در ایران را با وی در میان گذاشتم. مدتی در آنجا ماندم تا مسائل را روشن و حل کنیم. از پولاد دژ شنیدم که درون سازمان انقلابی اختلاف نظر به‌وجود آمده است و قاسمی و فروتن و سغایی را اخراج کرده‌اند. پولاد دژ گفت می‌تواند ارتباط من را با هر دو طرف، یعنی هم اخراجی‌ها و هم رهبری کنونی، برقرار کند تا حرف‌هایشان را بشنوم و آن را به دوستانم منتقل کنم و سپس تصمیم بگیریم که چه کنیم.

پولاد دژ پیشنهاد داد به پاریس بروم و با فروتن تماس بگیرم. به پاریس رفتم و با فروتن قرار گذاشتم. او ماجرای اختلاف‌های درونی سازمان انقلابی حزب توده را توضیح داد و گفت چطور او و دو تن دیگر از رفقا (قاسمی و سغایی) را از سازمان اخراج کرده، بدون هیچ‌گونه امکانات و یا کمکی از طرف تشکیلات، در پاریس به حال خود رها کرده‌اند. فروتن از روزهای سختی گفت که در پاریس داشته‌اند. کشیشی فرانسوی به آن‌ها کمک می‌کند و جایی برایشان می‌یابد تا در آنجا زندگی کنند. در مدتی که این سه نفر در پاریس آواره بودند، سغایی به‌علت شدت یافتن بیماری‌اش، ناچار می‌شود به برلین غربی بازگردد؛ اما با کارشکنی‌های رهبران حزب توده نه امکان می‌یابد نزد خانواده‌اش در برلین شرقی برود و نه خانواده‌اش اجازه می‌یابند که او را در برلین غربی ملاقات کنند. متأسفانه سغایی، پس از مدت کوتاهی، در آنجا فوت می‌کند.

من کتابچه‌ای با خود داشتم که سازمان دانشجویی در امریکا چاپ و منتشر کرده بود و در آن نام تمام فعالان سازمان دانشجویی ایرانی مقیم امریکا نوشته شده بود. آن کتابچه را به فروتن دادم. در آن دوران تا آنجایی که به‌یاد دارم، فروتن

و قاسمی و سغایی در حال تشکیل سازمان «توفان» بودند. این کتابچه شاید به آن‌ها در عضوگیری کمک کرده باشد. فروتن با دکتر طاهری در لس‌آنجلس تماس می‌گیرد و او را در مقام نماینده‌ی سازمان توفان در امریکابرمی‌گزیند.

ملاقات من با فروتن در پاریس چند روزی طول کشید و سپس به پراگ بازگشتم. در همین فاصله، بهروز نیز به پراگ آمده بود. ما یک ماهی نزد پولاد دژ بودیم. به‌یاد دارم بهروز دچار دندان‌دردهای شدیدی شده بود و پولاد دژ او را نزد دندانپزشکی آشنا برد و وی، با هزینه‌ای بسیار اندک، دندان‌های بهروز را درست کرد. در میان بحث‌هایی که با پولاد دژ داشتیم، او به ما گفت: «آیا نمی‌خواهید به رهبری سازمان انقلابی بگویید که تصمیم دارید برای فعالیت به ایران برگردید؟» من و بهروز با هم صحبت کردیم و سپس این پرسش را با اعضای گروهمان در کالیفرنیا در میان گذاشتیم. تصمیم جمع بر این شد که به پولاد دژ پاسخ مثبت دهیم. پولاد دژ نیز پس از چند روز به من اطلاع داد که وقت ملاقاتی با رهبری سازمان انقلابی برایمان گرفته است و ما باید به مونیخ برویم.

من و بهروز به مونیخ رفتیم. شخصی که به‌سراغمان آمده بود، «کوروش لاشایی» بود. البته پولاد دژ گفته بود قرار است لاشایی را ببینید؛ اما بهروز از این موضوع اطلاعی نداشت. لاشایی در همان ملاقات پرسید: «حال علی چطور است؟ عصمت در چه حال است؟» منظورش پولاد دژ و همسرش بود. نام مستعار پولاد دژ علی طبسی بود. از اینکه از آن‌ها با نام کوچک یاد می‌کرد و در صحبت‌هایش با من نیز لحنی خودمانی و صمیمی به‌کار می‌برد، دستگیرم شد که لاشایی با پولاد دژ ملاقات دارد و از همین‌روی، شاید با وضعیت سیاسی‌ام آشنا باشد. در طی چند جلسه‌ای که با یکدیگر داشتیم، لاشایی پس از شنیدن همه‌ی حرف‌ها و نظرهایمان، خودش را با ما موافق نشان داد و از کارهای سازمان انقلابی در امریکا انتقاد کرد. ما هم گفتیم آن‌ها جوان و بی‌تجربه هستند؛ اما متأسفانه در آن زمان متوجه نشدم که خود این رهبران و از جمله لاشایی نیز جوان و بی‌تجربه بودند و با کار تشکیلاتی و حزبی ناآشنا و بیگانه. در مجموعه گفت‌وگوهایی که حمید شوکت با رهبران سازمان انقلابی کرده است، می‌توان این موضوع را به‌روشنی دید.

به هر حال، نتیجه این شد که من و بهروز به پاریس برویم و در آنجا با رفیقی تماس بگیریم که لاشایی آدرسش را به ما داده بود. این رفیق «بیژن حکمت» بود. بیژن در آن زمان عضو هیئت اجراییه‌ی سازمان انقلابی حزب توده بود. او، پیش

از رسیدن ما به پاریس، در یکی از خیابان‌های فرعی نزدیک شانزه‌لیزه، برایمان اتاقی در هتل اجاره کرده بود. در همین هتل بود که ما با این رفیقمان نشست‌های آموزشی در زمینه‌ی انقلاب چین و دیدگاه‌های مائو داشتیم. از صحبت‌های بیژن حکمت یقین یافتم در چین آموزش ایدئولوژیک دیده است که این‌گونه دقیق و سیستماتیک همه‌ی مسائل را برایمان توضیح می‌دهد.

از آنجایی که بهروز به زبان انگلیسی تسلط داشت، در همان‌جا یکی از کتاب‌های مائو را به فارسی ترجمه کرد که نمی‌دانم چاپ شد یا نه. خانباباتهرانی با ارتباطی که با چینی‌ها داشت، توانست کار ترجمه‌ی کتاب‌های مائو به فارسی را به فروتن و قاسمی بسپارد. فروتن و قاسمی دستمزد ترجمه‌هاشان را از چین دریافت می‌کردند.

یک روز صبح از خواب بیدارم شدم و دیدم همه‌ی فک و داخل دهان و لثه‌هایم درد می‌کند. به‌سختی می‌توانستم دهانم را باز کنم. شب خواب دیده بودم رفته‌ام چین و در آنجا با مائو ملاقات کرده‌ام. مائو روی پله‌های جلوی خانه‌اش نشسته بود. شروع کردیم به بحث‌وجدل. در خواب چنان شوری داشتم و آن‌قدر هیجان‌زده بودم که بلندبلند حرف می‌زدم و گاهی دادوفریاد می‌کردم. به‌نظرم گفت‌وگویمان ساعت‌ها طول کشیده بود. وقتی که از خواب بیدار شدم، از خودم پرسیدم: «راستی ما با چه زبانی با هم حرف می‌زدیم؟!» یک هفته، از درد به‌سختی می‌توانستم دهانم را باز کنم.

در پاریس، پس از مدتی قرار بر این شد که بهروز به امریکا برگردد و من به چین بروم. پس از رفتن بهروز، چند روزی در پاریس ماندم. در هتل دختر جوان و زیبایی اهل استرالیا بود که برای یک دوره‌ی کوتاه تحصیلی به پاریس آمده بود. در این مدت با هم ارتباط داشتیم و به‌هم نزدیک شده بودیم. یک روز در اتاق او بودم که کسی در زد. وقتی‌در را باز کردم، جوان قدبلندی در برابرم ظاهر شد که بسیار آشنا بود. در کمال تعجب، او را شناختم. همان جوانی بود که در میتینگ مقابل سفارت ایران در واشنگتن، از من خواسته بودند کتکش بزنم. نامش «علی شمس» بود، اما در آن زمان او را با نام مستعار «زارع» می‌شناختم. پرسیدم: «تو اینجا چه می‌کنی؟» و بعد با خنده گفتم: «می‌دانستی روزی قرار بود در واشنگتن از من کتک بخوری؟» گفت: «سفارشش از کجا آمده بود؟» گفتم: «از باند شاهین فاطمی!» هر دو خندیدیم. پرسید: «پس چرا حرفشان را گوش

نکردی؟» گفتم: «می‌دانستم از بچه‌های چپ هستی و جواب درخوری به فاطمی دادم.»

علی شمس از اعضای سازمان جوانان حزب توده بود و فعالیتش را از ایران شروع کرده بود. علی شمس بعدها، به گمانم در ۱۹۶۷، یکی از کادرهای سازمان انقلابی حزب توده‌ی ایران شد. نوشته‌هایش که در مکاتبه‌های درونی سازمان انقلابی حزب توده منتشر می‌شد، رسم‌الخط عجیبی داشت. هیچ نقطه‌ای نمی‌گذاشت. نه‌فقط پایان جمله‌هایش نقطه نداشت، بلکه تمام حروف نقطه‌دار را نیز بدون نقطه می‌نوشت. دوستان مشترکمان در تشکیلات با این نوشته‌های بدون نقطه آشنا بودند، اما نمی‌دانستند نویسنده‌اش علی شمس است.

علی شمس آمده بود پیامی به من برساند. گفت: «باید به بروکسل بروی و پس از مدتی نیز برای آموزش به چین فرستاده خواهی شد.» این آخرین دیدار ما بود و متأسفانه دیگر هیچ‌گاه او را ندیدم؛ اما می‌دانم که خوشبختانه در قید حیات است.

پس از چند روز، با قطار راهی بروکسل شدم و در آنجا با رفیقی به نام «علی صادقی» تماس گرفتم. در بروکسل، در خانه‌ای که برایم در نظر گرفته بودند، بجز علی صادقی، دو نفر دیگر نیز زندگی می‌کردند. روزها، «بهرام راد» و «عطا کشکولی» هم به ما می‌پیوستند. خانه جای خواب برای همه نداشت و بهرام و عطا شب‌ها به محل دیگری می‌رفتند. بهرام از امریکا آمده بود که به‌همراه هم برای دوره‌ی آموزشی، به چین فرستاده شویم. قرار بود که با هواپیما از بروکسل به پاریس برویم و از آنجا، از همان ترانزیت، به مقصد چین پرواز کنیم. این سفر آموزشی به چین هیچ‌گاه اتفاق نیفتاد. علتش هم اختلاف‌های درونی سازمان انقلابی بود. البته هیچ بعید نبود که اگر به چین می‌رفتم و از نزدیک با واقعیت‌ها آشنا می‌شدم، همان زمان با کمونیسم چینی نیز خداحافظی می‌کردم و راه دیگری می‌رفتم.

با بهم خوردن سفر چین، دوباره به پاریس برگشتم و از آنجا با دو چمدان پر از کتاب‌های مائو تسه‌دون که چاپ چین بود و به فارسی ترجمه شده بود، راهی امریکا شدم. در فرودگاه جان اف کندی نیویورک، مأموران گمرک با دیدن چمدان‌های کتاب مرا گرفتند و به اتاق بازجویی فرودگاه بردند. پس از مدتی، دو نفر با لباس‌شخصی آمدند که از مأموران اف بی آی بودند و شروع به پرسش کردند. درباره‌ی کتاب‌ها پرسیدند و من در پاسخ گفتم آن‌ها را در پاریس خریده‌ام

تا در امریکا بفروشم. تمام بدنم را با دستگاهی مخصوص گشتند. از مقصدم پرسیدند که برکلی کالیفرنیا بود. به هر حال، همان موقع آزادم کردند.

در نیویورک با هیچ‌یک از دوستانم تماس نگرفتم و مستقیم، با اتوبوس شرکت گرین‌هات، به اوکلند رفتم و در آنجا پیاده شدم. باید به آن‌سوی خیابان می‌رفتم تا سوار تاکسی بشوم. یادم است هنگام عبور از خیابان، ماشین پلیسی به‌سویم آمد و ایستاد. پلیس گفت: «باید از خط عابر پیاده بروی.» دیدم حق با اوست. برگه‌ی شناسایی از من خواست و من پاسپورتم را دادم. مشخصاتم را یادداشت کرد و گفت: «از دادگاه، به جرم گذشتن از وسط خیابان، برایت نامه خواهد آمد.» بدون هیچ حرفی پذیرفتم و چند لحظه بعد، سوار تاکسی شدم و به مقصد هتلی در خیابان تلگراف برکلی حرکت کردم.

فکر کردم بهتر است با رفقای گروه تماس نگیرم. چون نمی‌دانستم تحت تعقیب پلیس هستم یا نه. فردای آن روز به خانه‌ی ایران رفتم و دیدم رفقایم در آنجا هستند. ماجرای فرودگاه نیویورک را برای بهروز تعریف کردم و گفتم بهتر است مدتی با تو و دیگر رفقای گروه ملاقات فردی نداشته باشم. قرار شد چند جلد از کتاب‌ها را به رفقای گروه بدهم. در آن دوران «فری سابغی»، یکی از دوستان خانه‌ی ایران، یک ماشین شورلت ۱۹۵۷ داشت. ماشین بزرگ و جاداری بود. فری سابغی در کالجی بیرون از برکلی درس می‌خواند و شب‌ها، به‌اتفاق دوستان به خانه‌ی ایران در برکلی می‌آمد. در یکی از همین شب‌ها بود که فری و بچه‌ها گفتند موقع آمدن به برکلی، پلیس ماشینشان را متوقف و آن‌ها را پیاده کرده است و پس از گشتن صندوق‌عقب ماشین و بازجویی از آن‌ها، اجازه داده است تا بروند. بچه‌ها تعریف کردند مأموران پلیس همه مجهز به اسلحه و مسلسل بودند. با این ماجرایی که دوستان تعریف کردند، مطمئن شدم که پلیس مراقب ماست و دنبال سرنخی می‌گردد. از این‌روی، همیشه در ارتباط با رفقای گروهمان بسیار محتاط و مواظب بودم.

پس از مدتی زندگی در هتل، اتاقی در برکلی کرایه کردم و به آنجا رفتم. در آن دوره، رفته‌رفته تعداد دانشجویان ایرانی زیاد می‌شد و بیشترشان که جوانان نوزده‌بیست‌ساله بودند، به سازمان دانشجویان می‌پیوستند. پس از بازگشت به امریکا، مدتی طولانی هیچ‌گونه خبر و تماسی از سازمان انقلابی حزب توده نداشتیم و این برایمان بسیار تعجب‌آور بود. تا اینکه شنیدیم گروهی از سازمان انقلابی در اروپا که خود را از کادرها و اعضاء معرفی می‌کردند، علیه رهبری

سازمان انقلابی موضع گرفته و جدایی خود را از سازمان علنی کرده است. این گروه بعدها به «کادرها» معروف شد. مهدی خانباباتهرانی، بهمن نیرومند، مجید زربخش و چند تن دیگر از افراد شاخص این گروه بودند. ماجرای این جدایی در کنفرانسی در بروکسل اتفاق می‌افتد. محل این کنفرانس را حزب کمونیست-مارکسیست-لنینیست طرفدار چین برای سازمان انقلابی تهیه کرده بود. در این کنفرانس که چهل روز به طول می‌انجامد، اعضای رهبری و کادرها نیز شرکت داشتند. پرسش مهم کادرها از رهبری این بود که چرا سازمان انقلابی در ایران هیچ‌گونه فعالیتی ندارد و همه در اروپا نشسته‌اند و فقط بحث می‌کنند.

در این دوران، وضعیت سازمان دانشجویان ایرانی در شمال کالیفرنیا بسیار خوب بود و همان‌گونه که پیش‌تر اشاره کردم، جوانان تازه‌ای به آن پیوسته بودند که اکثر آن‌ها گرایش چپ داشتند و بیشتر متمایل به چین و کوبا بودند. پس از مدتی، گرایش به چین گرایش غالب در سازمان دانشجویی شد. ما در گروهمان به این نتیجه رسیده بودیم که با جریان‌های درون سازمان دانشجویی که گرایش چپ و متمایل به چین داشتند، همکاری تنگاتنگ داشته باشیم و آنان را به پیوستن به سازمان انقلابی ترغیب و تشویق کنیم. حمید کوثری، سیامک زعیم، و چند تن دیگر از افراد شاخص این جریان، و همگی جوانانی صادق و درستکار و پرشور بودند. درواقع، من این پیشنهاد را در گروهمان مطرح کرده بودم. البته بعدها ماجراهای دیگری اتفاق افتاد که به آن‌ها اشاره خواهم کرد.

در خانه‌ی ایران همیشه بحث و گفت‌وگو بود و ما بچه‌های چپ اغلب به کسانی که حرف‌های ما را نمی‌پذیرفتند، می‌گفتیم «بورژوا». به‌یاد دارم در برکلی، یکی از بچه‌ها که سگی هم داشت، همیشه با عباس تمبرچی بحث سیاسی می‌کرد و عباس به او می‌گفت: «تو بورژوایی!» در یکی از این بحث‌ها، این جوان در حرف‌هایش از چند نقل‌قول استفاده کرد و عباس، طبق معمول، گفت: «همه‌ی این حرف‌هایی که می‌گویی سراپا بورژوایی است.» آن جوان از ساکی که به‌همراه داشت، چندین کتاب بیرون آورد و همه‌ی عبارت‌هایی را که با رنگ زرد نشانه‌گذاری کرده بود به عباس نشان داد و گفت: «این حرف‌های «سراپا بورژوایی» همه نقل‌قول‌های مستقیم از جناب رفیق مائو است. نگاه کن این هم سندهاش!»

دوستانی که قرار بود با گروه ما یکی شوند، نمی‌دانستند که من از اعضای سازمان انقلابی هستم و از آنجایی که مخفی‌کار بودم، هیچ کسی نمی‌توانست

بفهمد در آن میان چه‌کاره‌ام. توانایی در مخفی‌کاری حاصل تجربه‌های دوران کار تشکیلاتی‌ام در سازمان جوانان در شیراز بود و نیز هنگامی که در تهران و در خانه‌ی امن سران تشکیلات حزب توده زندگی می‌کردم. در امریکا، وضعیت سیاسی من برای بخشی از دوستان جبهه‌ی ملی همیشه یک پرسش بود و کنجکاو بودند بدانند با کدام گروه سیاسی ارتباط دارم. در دوران برگزاری کنگره، وقتی که من غیبم می‌زند، یکی از نمایندگان لس‌آنجلس که از ایل قشقایی بود، از رئیس جلسه خصوصی می‌پرسد: «مولا کجاست؟» رئیس جلسه که حسن لباسچی بود، پاسخ می‌دهد: «چرا از من می‌پرسی، این را چپی‌ها باید بهتر بدانند.» سرانجام تصمیم می‌گیرند تا جواب پرسش‌هایشان را بیابند. برای همین، از شخصی به نام «حسن گلفروش» که همسرش امریکایی بود و در اداره‌ی پست کار می‌کرد، می‌خواهند تا بفهمد نامه‌هایی که به نشانی من پست می‌شود از کجاست. گلفروش یک روز تعطیل با همسرش به اداره‌ی پست می‌رود و در آنجا متوجه می‌شود که بسته‌های پستی کتاب‌های مائوئیستی چاپ چین است و از یک کتاب‌فروشی در کانادا پست می‌شود و می‌فهمد که نامه‌هایی نیز از پراگ و دیگر کشورهای اروپایی برایم ارسال می‌شود. بعدها، زمانی که به اروپا رفته بودم و مدتی غیبم زده بود، یکی را مأمور می‌کنند تا صندوق پستی‌ام را کنترل کند و ببیند چه کسی آن را خالی می‌کند. متوجه می‌شوند، شخصی که صندوق پستی‌ام را مرتب خالی می‌کند، فرامرز است. از همین‌روی، خیالشان راحت می‌شود و دیگر دست از کنترل من و کنجکاوی در کارهایم برمی‌دارند. برایشان مشخص می‌شود که ارتباط تشکیلاتی دارم و چون با بهروز در تماس هستم، پس باید به سازمان انقلابی وصل باشم. البته این حرف‌ها را بعدها، پس از انقلاب در ایران، یکی از همین دوستان برایم تعریف کرد و گفت ما هیچ‌گاه بسته‌های پستی و نامه‌هایت را باز نکردیم و بعدها نیز در نشست‌هایی که با هم داشتیم، همیشه از این کارمان انتقاد می‌کردیم.

در کنگره‌ی شانزدهم سازمان دانشجویان ایرانی در امریکا که در برکلی در ۱۹۶۹ برگزار شد، دو نماینده از کنفدراسیون شرکت کردند. یکی از آن‌ها را که در ایتالیا زندگی می‌کرد، از قبل می‌شناختم و می‌دانستم از اعضای سازمان انقلابی است. نامش «هوشنگ امیرپور» بود. با هوشنگ تماس گرفتم و گفتم: «ماجرا از چه قرار است؟ هفت‌هشت ماهی است که از رفقای سازمان در اروپا هیچ خبری نداریم.» در پاسخ گفت: «در سازمان انشعاب شده و هیئت اجرایی سازمان در پی

تماس دوباره با اعضای پراکنده‌ی سازمان در اروپا و امریکا است.» با رفقای گروه صحبت کردم و آن‌ها از من خواستند که به اروپا بروم و ماجرا را در آنجا پیگیری کنم. چون خط فکری ما این بود که باید به ایران رفت و در آنجا فعالیت کرد. من تصمیم گروهمان را با هوشنگ امیرپور در میان نهادم و او گفت که می‌توانم به فلورانس ایتالیا بروم و با فلان شخص تماس بگیرم. این شخص یکی از بچه‌های قدیمی کنفدراسیون بود و فکر می‌کنم نام کوچکش تقی بود.

من، در همان زمان که کنگره همچنان ادامه داشت، به ایتالیا پرواز کردم. به قول دوستان ناگهان غیبم زد. پیش از سفر، یکی از دوستان خوب و نزدیک به گروهمان مبلغ هزار دلار برای هزینه‌ی سفر به من داد. بعدها این پول در سفری که به ایران داشتم، بسیار به‌کارم آمد. در فلورانس با تقی تماس گرفتم. در آنجا، ظهرها و عصرها به سالن غذاخوری دانشگاه می‌رفتم تا غذا بخورم. در یکی از روزها شخصی را در آنجا دیدم که به‌نظرم بسیار آشنا می‌رسید. یادم آمد که این شخص همان جوان زیبایی بود که در اتوبوس میهن‌تور، به‌هنگام خروج از ایران، با هم همسفر بودیم و می‌خواست به ایتالیا برود و در رشته‌ی معماری تحصیل کند و آرشیتکت شود. از دیدنش تعجب کردم. رفتم جلو و سلام کردم و پرسیدم که من را می‌شناسد یا نه. ابتدا من را نشناخت. گفتم: «درست را تمام کرده‌ای؟» گفت: «نه هنوز، در مرحله‌ی گرفتن دکتری هستم.» پرسیدم: «سرنوشت دختری که با مادرش در اتوبوس بود و می‌خواست به انگلیس برود، چه شد؟» با تعجب پرسید: «ببخشید شما کی هستید؟» گفتم: «من یکی از مسافران همان اتوبوسی بودم که شما با آن از ایران خارج شدید. آخر اتوبوس نشسته بودیم و «سُم داره، دم داره خر» را می‌خواندیم.» یک‌باره من را به‌یاد آورد و گفت: «فکر می‌کنم در شهر گراس در اتریش پیاده شدید.» گفتم: «شما هم با اتوبوس به‌سوی مونیخ رفتید.» گفت: «آره، من هم از همان مونیخ که از اتوبوس پیاده شدم، از آن دختر و مادر جدا شدم و به‌سوی ایتالیا آمدم و دیگر هیچ خبری از آن‌ها ندارم.» در همان مدتی که داشتیم با هم صحبت می‌کردیم، دیدم چند ایرانی دیگر آمدند و با او سلام و احوالپرسی کردند. در دست آن افراد نشریه‌های کنفدارسیون را دیدم و بعد متوجه شدم دوست جوان من هم در کنار کتاب‌هایش نشریه‌ی شانزده آذر دارد که نشریه سازمانی کنفدراسیون بود. فکر کردم شاید او هم با کنفدارسیون ارتباط دارد. چیز بیشتری نگفتم، زیرا نمی‌خواستم شناخته شوم. برایش آرزوی موفقیت کردم و از آنجا بیرون آمدم.

از آن روز دیگر به سالن غذاخوری دانشجویی نرفتم، چون فکر می‌کردم شاید او را دوباره ملاقات کنم و گپ و صحبتی به میان آید و او از فعالیت‌هایم آگاه شود. من قصد رفتن به ایران و فعالیت سیاسی در آنجا داشتم و بایستی به این مسائل توجه می‌کردم و همیشه در ارتباط‌هایم مراقب می‌بودم.

هتلی که زندگی می‌کردم پشه بسیار داشت. از آن پشه‌های بد نیش که به آن «فانتوم» می‌گفتیم. شب‌ها آرام‌وقرار را از من گرفته بودند. هر شب مشغول کشتار پشه‌ها بودم. برای کشتن آن‌ها از کتاب‌های جلد زرد مائو و لین‌پیائو استفاده می‌کردم. نخست نشانه‌گیری می‌کردم و سپس کتاب‌ها را محکم به سویشان پرت می‌کردم. پشت کتاب‌ها، لکه‌لکه، به خون پشه‌ها مزین شده بود. به‌قول مائو «قدرت سیاسی از لوله‌ی تفنگ بیرون می‌آید!»

نزدیک به دوسه هفته‌ای طول کشید تا ارتباطم با رهبری سازمان انقلابی برقرار شد. تصمیم بر این بود که برای ملاقات با آن‌ها به هامبورگ بروم. در هامبورگ، اتفاقی محمود عبادیان را در ایستگاه راه‌آهن دیدم. پس از احوالپرسی و گپ گذشته‌ها، پرسیدم ماجرای جدایی‌اش از کادرها و اعضاء چیست. خیلی دلخور و ناامید بود و گفت: «متأسفانه این رهبری از فعالیت‌های سیاسی و جدی بسیار دور است.» و حتی از بعضی‌ها نام می‌برد و می‌گفت این‌ها فاحشه‌های سیاسی‌اند و هر لحظه در آغوش دیگری هستند.

در مدتی که در هامبورگ بودم، با محسن رضوانی که در آن زمان با نام مستعار «بازرگان» فعالیت می‌کرد، در تماس بودم و او ماجرای انشعاب در درون سازمان را، از نگاه خودش، برایم گفت و جزوه‌ها و دست‌نوشته‌های درون‌سازمانی را که درباره‌ی اختلاف‌ها و انشعاب و نظرهای موجود بود، در اختیارم گذاشت تا بخوانم. پس از خواندن آن جزوه‌ها، در اولین ملاقاتی که با هم داشتیم به او گفتم که دغدغه‌ی من این حرف‌ها نیست و می‌خواهم به‌هرشکلی که شده به ایران برگردم و در آنجا فعالیت سیاسی کنم و این همیشه تصمیم گروهمان بوده است. این ملاقات‌ها و بحث‌هایی که با او در این مدت داشتم، هیچ یک برایم جالب نبود. به‌هرحال، تصمیم گرفته بودم، درست یا نادرست، به ایران بروم. پیش از رفتن به ایران، «پرویز واعظزاده» را در ایستگاه قطار هامبورگ، اتفاقی، از دور دیدم، اما بی‌اعتنا از آنجا گذشتم. واعظزاده، پیش از انقلاب در ایران، در یک درگیری مسلحانه با پلیس کشته می‌شود. خواهر «جاسمی» نیز در هامبورگ بود. وی چندی بعد همراه با همسر واعظزاده که گویا پزشک بود، در تهران دستگیر

می‌شود و سپس در زندان زیر شکنجه جان می‌دهد. بعدها گفته شد این افراد را «سیروس نهاوندی» که با ساواک همکاری داشت، لو داده است.

ماجرای بهمن قشقایی و کشته شدنش در شیراز

خلاصه‌ی ماجرای بهمن قشقایی از این قرار بود که وی در ۱۳۴۴، پس از چند سال زندگی در اروپا، تصمیم می‌گیرد که به ایران بازگردد و علیه رژیم شاه مبارزه‌ی مسلحانه کند. بهمن در آن زمان بسیار جوان بود و فکر می‌کرد می‌تواند نظر سران و افراد ایل قشقایی را به این مبارزه جلب کند و از پشتیبانی آنان برخوردار شود؛ اما پس از چندی، بی‌آنکه کاری از پیش برده باشد، شکست می‌خورد و دستگیر و اعدام می‌شود. در آن زمان، سازمان انقلابی حزب توده با هدف استفاده‌ی تبلیغاتی به‌سود خود، اطلاعیه‌ای با عنوان «نامه‌ای از جنوب» منتشر کرد و در آن با بزرگنمایی بسیار، گزارشی از «مبارزه‌ی مسلحانه‌ی ایل قشقایی» می‌دهد و به‌گونه‌ای وانمود می‌کند که این گزارش را از داخل ایران نوشته‌اند و ارسال کرده‌اند. در صورتی که فقط دو عضو این سازمان، عطا و ایرج کشکولی، در ایران به بهمن قشقایی پیوسته بودند. این دو تن نیز پس از تلاش نافرجام بهمن قشقایی و تسلیم شدنش، به اروپا می‌روند و این نامه را در پاریس و با مشارکت رهبری سازمان انقلابی می‌نویسند و منتشر می‌کنند.

بعدها به این موضوع بسیار پرداختند و حتی به‌عنوان یکی از دلایل انشعاب برخی کادرها مطرح شد. در کتاب نگاهی از درون به جنبش چپ، مصاحبه حمید شوکت با ایرج کشکولی درباره‌ی ماجرای بهمن قشقایی کامل صحبت شده است و علاقه‌مندان می‌توانند به آن مراجعه کنند. ایرج کشکولی در این مصاحبه داستان سفر به ایران و رفتن به میان ایل و تماس با بهمن قشقایی را مفصل بازگو می‌کند و به‌نظرم روایت او از این ماجرا دقیق‌تر از دیگر رهبران سازمان انقلابی است.

پس از سفر به ایران، من از دایی‌ام، «سرهنگ افاضت»، که در فرماندهی ژاندارمری بود و مستقیم در این درگیری‌ها شرکت داشت و دوبار نیز در کوه‌های فارس، بهمن قشقایی را ملاقات کرده بود، مطالبی شنیدم که خلاصه‌ی آن را در اینجا می‌آورم. سرهنگ افاضت می‌گوید:

«بهمن قشقایی جوان مؤدب و خوبی بود و به‌نظرم خودش هم به‌درستی نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند و کارهایش بیشتر بر پایه‌ی احساسات و شور جوانی بود. نخستین بار که او را ملاقات کردم، به او گفتم بهتر است تا دیر نشده ایران را ترک کند؛ چون اگر دستگیر شود،

تیرباران خواهد شد. برایش توضیح دادم که افراد بسیاری در ارتش و ژاندارمری خواهان دستگیری و اعدام او هستند و برای گرفتن مدال و پاداش و درجه‌ی بالاتر، حاضرند دست به هر کاری بزنند. در رکن دو ارتش به من فشار می‌آوردند که هرچه زودتر باید قشقایی را دستگیر کنم و به «تیمسار مین‌باشیان» تحویلش دهم. تیمسار مین‌باشیان حتی در نامه‌ای این مأموریت را به من ابلاغ کرده بود. برای دستگیری بهمن میان درجه‌داران رقابت بود و در این راه حتی علیه هم توطئه می‌کردند و پاپوش می‌ساختند. یادم هست «سپهبد اویسی» حتی نزد شاه می‌رود و تلاش می‌کند که از درجه گرفتن من جلوگیری کند و سرانجام هم موفق می‌شود و حتی بعدها نیز به من درجه‌ی تیمساری ندادند، در حالی که همه‌ی هم‌ردیف‌های من به درجه‌های سپهبدی و سرلشگری نیز رسیدند.

من واقعاً می‌خواستم بهمن قشقایی از شر این افراد نجات پیدا کند و از مهلکه بگریزد و زنده بماند. چون جوان پاک و خوبی بود. دوباره در ملاقاتی که با او داشتم، باز هم نصیحتش کردم و گفتم: "پسر از ایران خارج شو و خودت را نجات بده." به هر روی، در هر دو بار او به حرف‌هایم اعتنایی نکرد. اینکه بهمن پذیرفته بود مرا ملاقات کند به این دلیل بود که سران ایل قشقایی مرا از سال‌های دور، پیش از کودتای ۳۲، از نزدیک و به‌خوبی می‌شناختند و به من اعتماد داشتند.

سومین ملاقات ما اما متأسفانه هیچ‌گاه برگزار نشد. چون نیروهای ارتشی که در منطقه بودند، از این ملاقات باخبر می‌شوند و به آنجا می‌روند و منطقه را بمباران می‌کنند. خوشبختانه بهمن به‌دلایلی سر قرار نیامده بود. به هر روی، تلاش‌های من برای نجات جان این جوان متأسفانه بی‌نتیجه ماند و در ژاندارمری نیز به‌دلیل این دیدارها به من حملات شدیدی شد و سرانجام نیز به تهران منتقلم کردند.»

چند سال پیش، پس از درگذشت دایی‌ام، سرهنگ افاضت، پاکتی به‌دستم رسید که در آن دو سند بود. این دو سند، حرف‌های دایی‌ام را که در بالا بازگو کرده‌ام، تأیید می‌کند.[۲۸]

---

۲۸. این دو سند در بخش پیوست‌ها آمده است.

فصل سوم

بازگشت به ایران (۱۳۴۸ تا ۱۳۴۹ / ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۰)؛ بازگشت به شیراز؛ تشکیل گروه سیاسی در شیراز، اصفهان، بندرعباس، و جهرم؛ در دبی؛ در کراچی پاکستان؛ در ترکیه؛ آلمان، سوئد، و جدایی از سازمان انقلابی حزب توده‌ی ایران؛ پیوستن به سازمان انقلابیون کمونیست (م - ل)؛ در دانمارک و درخواست پناهندگی سیاسی؛ سال ۱۳۵۶ و پشتیبانی از انقلاب ایران به رهبری خمینی.

بازگشت به ایران (۱۳۴۸ تا ۱۳۴۹ / ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۰)

به هر روی، در هامبورگ با یک راننده‌ی تریلر که از آلمان به ایران جنس می‌برد، تماس گرفتم و با او راهی ایران شدم. در مونیخ، شب را در یکی از گاراژهایی گذراندیم که راننده‌های ایرانی در آن توقف می‌کردند. در آنجا راننده‌ای را دیدم که سال‌ها پیش، هم‌زمان با من در شرکت واحد اتوبوسرانی تهران کار می‌کرد. بسیار از دیدنم خوشحال شده بود. گفت صبر کنم تا با هم برویم ایران که در جواب تشکر کردم و گفتم خوب نیست رفیق نیمه‌راه باشم و با همین راننده‌ای که از هامبورگ باهم آمده‌ایم، خواهم رفت.

از مونیخ راه افتادیم و پس از گذشتن از چند کشور، به استانبول رسیدیم و شبی را نیز در آنجا خوابیدیم و صبح به طرف ایران حرکت کردیم. زمستان بود و نزدیکی‌های مرز بازرگان، برف بسیاری باریده بود. کامیون سر خورد و نزدیک یک پرتگاه در برف‌ها گیر کرد. با سختی بسیار توانستیم کامیون را از برف بیرون بکشیم. شب بود که به مرز بازرگان رسیدیم و همان‌جا در خاک ترکیه خوابیدیم. صبح زود حرکت کردیم و سر مرز پاسپورت‌هایمان را به مأموران ایرانی تحویل دادیم. پاسپورت من را نگه داشتند و گفتند باید آنجا بمانم تا از تهران دستور برسد. پس از شش‌هفت ساعت، خبر دادند که اجازه دارم داخل کشور شوم، اما برای گرفتن پاسپورتم باید به اداره‌ی پلیس در تهران مراجعه کنم؛ البته منظورشان از اداره‌ی پلیس همان ساواک بود.

غروب‌هنگام بود که پس از حدود شش سال دوری از ایران، به تهران رسیدیم. از راننده خداحافظی کردم و سپس یک موتور سه‌چرخه گرفتم و به راننده‌اش گفتم مرا به اداره‌ی ژاندارمری ببر. اداره‌ی ژاندارمری کل کشور پشت میدان ۲۴ اسفند بود. در راه برای راننده توضیح دادم که می‌خواهم نشانی خانه‌ی دایی‌ام، سرهنگ افاضت، را پیدا کنم که در ژاندارمری کار می‌کند. گفت: «اشکالی ندارد من هم همراهت می‌آیم و منتظرت می‌مانم تا نشانی دایی‌ات را پیدا کنی.» به این هم اکتفا نکرد و همراه من به داخل ساختمان ژاندارمری آمد. در آنجا با منزل دایی‌ام تماس گرفتند و گفتند: «شخصی از خارج از ایران آمده و می‌گوید خواهرزاده‌ی شما است و نشانی خانه‌ی شما را می‌خواهد.» دایی‌ام حرفم را تأیید

کرد و نشانی منزلش را به من دادند. با همان موتور سه‌چرخه به خانه‌ی دایی‌ام در فلکه‌ی دوم تهران‌پارس رفتم.

پس از چند سال دوری، دوباره دایی‌ام را دیدم. هم جای تعجب بود و هم جای خوشحالی. همه‌ی ماجرای سفرم به ایران و آنچه را در مرز بازرگان گذشته بود، برایش به‌تفصیل گفتم. می‌دانستم پیش‌تر، به‌دلیل فعالیت‌های سیاسی یحیی برایش در ارتش مشکلاتی به‌وجود آمده بود و نمی‌خواستم دوباره و این‌بار به‌دلیل وضعیت سیاسی من مشکل پیدا کند. یقین داشتم زیر نظر ساواک هستم و بر پایه‌ی تجربه‌هایی که از کار تشکیلاتی در وضعیت مخفی داشتم، به دایی‌ام سفارش کردم که در صورت دستگیری‌ام، اقدامی برای کمک و آزادی‌ام نکند. ساواک درواقع من را رها کرده بود تا از این طریق روابطم را کشف و کنترل کند و به‌اصطلاح شده بودم «کبوتر پرقیچی».

در زمانی که پیش دایی‌ام بودم، به ساواک مراجعه، خود را معرفی کردم تا از وضعیت و سطح اطلاعاتی که از من داشتند، باخبر شوم. در نخستین بازجویی از آن‌ها پرسیدم: «چرا پاسپورتم را گرفته‌اید و جرم من چیست؟» پیش‌دستی کرده بودم تا پرسش نخست را خودم در میان بگذارم. بازجو جوانی مؤدب و خوش‌رو بود و رفتار بدی نداشت. از برخوردهایی که در بازجویی با من شد، احساس کردم حدس اولیه‌ام در مورد اینکه کبوتر پرقیچی ساواک هستم، درست بوده است و این‌ها من را در این مدت تحت نظر خود داشته‌اند. از همان زمان بازی من و ساواک شروع شد. گفتند که می‌دانند در سازمان دانشجویی ایران، در برکلی امریکا، رفت‌وآمد داشته‌ام و می‌خواهند بدانند در آنجا چه می‌کرده‌ام. پاسخ دادم: «مگر رفت‌وآمد و معاشرت با ایرانیان جرم است؟» بازجو گفت: «نه، نفس معاشرت جرم نیست، اما در آنجا مسائلی اتفاق می‌افتد و کارهایی انجام می‌شود که علیه شاه و مملکت است.» فهمیدم این‌ها آگاهانه از ماجرای سفر و زندگی من در چکسلواکی و یا نیویورک حرفی به‌میان نمی‌آورند و می‌خواهند وانمود کنند که چیزی در این‌باره نمی‌دانند و من را به‌گونه‌ای فریب دهند. برای اینکه سطح اطلاعات آن‌ها را بفهمم، آگاهانه گفتم: «من در نیویورک دوستانی داشتم که از قدیم یکدیگر را می‌شناختیم. از زمانی که در دبیرستانی در امیریه همکلاس بودیم.» بازجو گفت: «اتفاقاً یکی از آن‌ها، «منصور دادگر»، مدتی است که به ایران برگشته. او را دیده‌ام و دوباره می‌خواهد به امریکا بازگردد.» با این شگردها و رودست زدن‌هایشان دریافتم که اطلاعات زیادی از من دارند. در میان حرف‌های

بازجو دستگیرم شد که او، به‌خوبی، دوستان من در امیریه را می‌شناسد و این اطلاعات به‌نظرم خیلی شخصی می‌آمد.

بعدها متوجه شدم این بازجو همان «منوچهری» معروف است. نام واقعی‌اش «هوشنگ ازغندی» بود. ازغندی خواهرزاده‌ی یکی از کاسب‌های محله‌ی سه‌راه‌فرهنگ، جنب پاساژ «داد»، بود که به او «حاجی» می‌گفتند. حاجی مغازه‌ی عطاری داشت و همراه دو پسرش آنجا را اداره می‌کرد. حاجی و پسرهایش آدم‌های مذهبی و خوبی بودند و با شاه و رژیم پهلوی مخالف بودند و می‌دانستم که با ساواک همکاری‌ای ندارند. پیش از آنکه از ایران خارج شوم، از بچه‌های امیریه شنیده بودم که خواهرزاده‌ی حاجی، ازغندی، در استخدام ساواک است.

وقتی‌که ازغندی نام «منصور دادگر» را به میان کشید، فهمیدم می‌خواهد غیرمستقیم بگوید که منصور درباره‌ی من حرف‌هایی زده است. با خنده‌ای ظاهری گفتم: «راست می‌گویی؟ منصور اینجاست؟ حتماً باید بروم سراغش باهم لبی‌تر کنیم، از دوستان قدیمی من در امیریه است.» این را آگاهانه گفتم تا از این گمان که شاید میان من و منصور ارتباط سیاسی‌ای وجود داشته باشد، دور شوند. این‌گونه بازی کردن هم لذت‌بخش بود و هم هوشیاری و دقت بسیاری می‌طلبید. نمی‌دانم، شاید این بازی برای آن‌ها نیز لذت‌بخش بود.

به هر روی، این «بازی موش‌وگربه» تا پیش از آنکه کار اصلی‌ام را شروع کنم، ادامه یافت. آن‌ها را به اندازه‌ی کافی خسته کرده بودم و حالا آمادگی داشتم کارم را شروع کنم. آشنایی و تجربه‌ی بالا در این بازی به پیش از ۲۸ مرداد برمی‌گشت و طبیعی بود که این بازی را به‌خوبی اجرا کنم. البته در آن زمان به‌جای ساواک، رکن دو ارتش این وظیفه و مسئولیت را به‌عهده داشت. چند نوبت به بازجویی رفتم. در این بازجویی‌ها، نام افراد فعال دانشجویی در برکلی را به میان می‌کشیدند تا بفهمند من به کدامیک از نام‌ها حساسیت بیشتری از خود نشان می‌دهم. یک‌بار ازغندی به من گفت: «می‌دانیم شبی در جمعی در خانه‌ی حسن لباسچی بوده‌ای و مصطفی چمران هم در آن جمع حضور داشته.» سپس پرسید: «دلیل بحث تو با چمران در آن‌جلسه چه بود و چرا منجر به دادوبیداد شد؟» می‌دانستم این داستان را فقط کسانی‌که در آن جمع حضور داشتند می‌دانستند و یادم هست که در آن جمع، بجز افراد شناخته‌شده‌ی سیاسی، افراد دیگری هم بودند. سال ۲۰۱۰ که در امریکا بودم، ماجرای این بازجویی و پیش

آمدن نام چمران را برای یکی از دوستانی که خود نیز در آن جلسه حضور داشت، بازگو کردم و او گفت که بعد از رفتن من از برکلی، متوجه شده‌اند یکی از شرکت‌کنندگان در جلسه ساواکی بوده است. در جواب ازغندی گفتم: «چمران مذهبی است و من لامذهب عرق‌خور و دختربازِ. طبیعی است که حرف از مذهب هم به میان بیاید. چمران می‌خواست ارشادمان کند و ما هم اهل این حرف‌ها نبودیم.» ازغندی با میان کشیدن این موضوع‌ها در پی این بود که آرام‌آرام از من حرف بکشد و در این کار نیز خیلی حوصله به‌خرج می‌داد. می‌خواست به من بفهماند که ما حتی می‌دانیم در درون خانه‌ها و جمع‌های شما چه می‌گذرد و همه چیز را زیر نظر داریم و هیچ کاری نیست که بر ما پوشیده باشد. در پاسخ گفتم: «من هرجایی‌که زندگی می‌کنم، با همه‌ی آدم‌ها راحت دوست می‌شوم و تنها شرطم این است که اهل دزدی و تجاوز و نارو زدن نباشند و همین برای من کافی است.» البته این حرفی که به ازغندی گفتم واقعی بود و همیشه همین‌گونه بوده‌ام و رفتار کرده‌ام. در تمام این بازجویی‌ها، هیچ‌گاه از سازمان‌ها و تشکل‌های سیاسی خارج کشور با من صبحتی نکردند. فکر می‌کنم دلیلش این بود که وانمود کنند اطلاعاتی جز رفت‌وآمد من به خانه‌ی دانشجویی ندارند و من را فریب دهند.

در این بازجویی‌ها همیشه پیش از هرگونه پاسخی به پرسش‌هایشان، گفته‌ی محمد پولاد دژ را به‌خاطر می‌آوردم که می‌گفت: «در بازجویی اگر آری بگویی، یعنی تا آخر خط رفته‌ای ... اما اگر در برابرشان نه بگویی، آن‌ها بازنده خواهند بود.» پولاد دژ در زمانی که عضو سازمان افسری حزب توده بود، در رکن دو ستاد ارتش با تیمسار بختیار کار می‌کرد و درمورد چگونگی بازجویی‌ها و مسائل آن تجربه و آگاهی داشت. در گفت‌وگویی‌هایی که با هم در خانه‌اش در پراگ داشتیم، همیشه از این موضوع‌ها حرف می‌زدیم و تجربه‌هایش را به من منتقل می‌کرد. در یکی از این گفت‌وگوها یادم هست که همسر پولاد دژ، عصمت، تعریف کرد: «یکی از روزها دوسه نفر از جوانان فامیل که مهمانمان بودند و می‌دانستند محمد در رکن دو ارتش کار می‌کند، گفتند که چیزی را در خانه قایم می‌کنند تا ببینند محمد می‌تواند آن را پیدا کند یا نه. ما کمدی داشتیم که بالای آن شکاف کوچکی بود. کاغذی را لای آن شکاف پنهان کردیم. وقتی‌که محمد به خانه آمد گفتیم ما چیزی را پنهان کرده‌ایم و می‌خواهیم بدانیم می‌توانی آن را پیدا کنی یا نه. محمد دورتادور اتاق را نگاهی کرد و بعد به‌سراغ کمد رفت و در را باز کرد و

نگاهی انداخت و بعد به بالا نگاه کرد و متوجه‌ی شکاف بالای کمد شد. سریع یک صندلی آورد و روی آن ایستاد و شکاف را بررسی کرد و گفت: "عصمت یک موچین یا گیره‌مو بیاور!" گیره‌ای به او دادم و او با مهارت کاغذ را درآورد و نشانمان داد و گفت که حتماً این کاغذ بوده است. همه با هم زدیم زیر خنده و برایمان جالب بود که چقدر سریع توانست آن را پیدا کند.»

با یادآوری حرف‌های پولاد دژ همیشه مواظب بودم که در رابطه‌هایم باید بسیار هوشیارانه برخورد کنم. نه در محافظه‌کاری افراط کنم و هر چیزی را به دیده‌ی شک بنگرم و متوهم و ترسو باشم، و نه خوش‌خیال و زودباور باشم و به هر کسی اعتماد کنم. من در این بازی، رفته‌رفته، به‌خوبی آموخته بودم که خیلی سریع قیافه‌ی افراد را به‌خاطر بسپارم و حتی بدانم که در طول چند روز یا هفته، کجاها و چندبار آن‌ها را دیده‌ام. چشم‌هایم همانند دوربین عکاسی، خودکار، همه‌ی چیزها و اتفاق‌ها را ضبط می‌کرد. حافظه‌ای قوی داشتم و از آنجایی که بسیاری کسان را می‌شناختم و نام‌هایشان را می‌دانستم، اگر روزی دستگیر می‌شدم و زیر شکنجه تاب نمی‌آوردم، ممکن بود منشاء بیشترین ضربه به گروه‌ها و افراد و دوستان سیاسی‌ام شوم. از همین‌روی، همیشه مواظب بودم که باید درنهایت هوشیاری رفتار کنم و هر حرف و کاری را پیش از انجام دادن، بررسی کنم.

بارها، هنگام قدم زدن در خیابان‌های تهران، وقتی که اتفاقی به دوستان قدیمی برمی‌خوردم، سریع سرم را زیر می‌انداختم تا مرا نبینند؛ شاید از رفتارم تعجب می‌کردند، اما همیشه نگران بودم که مبادا به‌دلیل سلام‌واحوالپرسی ساده‌ای در خیابان ساواک مزاحمشان شود و برایشان دردسر درست کند. یکی از روزها که در خیابان لاله‌زار قدم می‌زدم، ناگهان با یکی از دوستانم، «آقا رضا»، مواجه شدم. آقا رضا همان دوستی بود که باهم در شرکت‌واحد همکار بودیم و همان‌گونه که پیش‌تر نیز از او یاد کرده‌ام، فردی سیاسی بود و برادرم یحیی را نیز خوب می‌شناخت. این همان آقا رضایی بود که هنگام رانندگی برای مسافران اتوبوس ترانه‌ی مرا ببوس را می‌خواند و یک بار نیز شاهد بودم که مسافران برای او دست زدند و با تشویق خواستند که ترانه را دوباره بخواند. نخست، او مرا دید و به‌سویم آمد. از دیدن یکدیگر خیلی خوشحال شدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. گفت که خیلی وقت است از من هیچ خبری نداشته و جویای احوالم بود. گفتم که در اروپا و امریکا بوده‌ام و در صحبت کوتاهی که داشتیم، فهمیدم تحصیلاتش را ادامه داده و مهندس شده است و مشغول به‌کار است. از

او عذرخواهی کردم و گفتم: «رضا جان زیاد نمی‌توانیم گپ بزنیم و باید بروم.» مختصر توضیح دادم که تحت تعقیب هستم. خیلی سریع، به‌اصطلاح دوزاریش افتاد و با صدای بلند خندید و گفت: «به خانواده سلام برسان!» پس از خداحافظی، وقتی‌که چند متری از هم دور شده بودیم، آگاهانه برگشتم و با صدای بلند صدایش کردم: «آقا رضا! یاد شرکت واحد به‌خیر. خیلی خوش می‌گذشت ...» می‌خواستم کسی که تعقیبم می‌کرد این را بشنود.

ساواک گفته بود هرگاه که می‌خواهم به مسافرت بروم باید به آن‌ها گزارش بدهم که کی، کجا و با چه وسیله‌ای و برای چه کاری می‌روم؛ و خواسته بودند به هر جایی که می‌روم نیز در اولین فرصت خود را به ساواک آن منطقه معرفی کنم و موقع برگشت هم به ساواک منطقه مجدد گزارش بدهم که کی و با چه وسیله‌ای می‌خواهم به تهران برگردم.

پس از آنکه ساواک در نخستین بازجویی از برگشتن منصور دادگر به من خبر داد، برای دیدن منصور به خانه‌شان در معزالسلطان در امیریه رفتم. گفتم از ساواک شنیده بودم که به ایران برگشته است و پاسخ داد که مدتی گرفتار ساواک بوده است. پرسیدم: «چیزی از نیویورک می‌دانند؟» گفت: «به‌نظر می‌آید که می‌دانند.» منصور دادگر، در نیویورک در همان آپارتمان معروف 9N که پیش‌تر درباره‌اش توضیح داده‌ام، با من زندگی می‌کرد. او خیلی اهل سیاست و مخالفت با شاه نبود و فعالیتی نداشت، اما وقتی که من با دوستان بحث سیاسی می‌کردم، او یکی از پاهای بحث می‌شد. از منصور پرسیدم: «آیا هوشنگ ازغندی درباره‌ی صحبت‌هایمان در آپارتمان 9N چیزی پرسید؟» در پاسخ گفت: «مولا هنوز هم بلشویک هستی؟!» خندیدم و گفتم: «مثل همیشه!» گفت: «هنوز هم داری با ساواک موش‌وگربه بازی می‌کنی ... دمت گرم.»

بازگشت به شیراز

برای کار سیاسی در ایران، نظرم بیشتر به این بود که به مناطق فارس و بنادر جنوب بروم. وقتی که به ایران بازگشتم، متوجه شدم مادرم را از دست داده‌ام. پس از درگذشت مادرم، شوهرخواهرم، مهدی مولا که پسرعمه‌ام می‌شد، نیز فوت کرده بود. پسرعمه‌ام ۵۱ سالش بود که بر اثر سکته‌ی قلبی درگذشته بود. مادرم نیز هنگام مرگ، ۴۷ سال داشت و بیماری رماتیسمش شدت گرفته بود. بیماری رماتیسم مادرم درواقع به‌دلیل نم و رطوبتی که در آن خانه بود، شروع شد. آن زمان‌ها، هوای خانه‌مان در محله‌ی پشت باغ ایلخانی همیشه مرطوب و نم‌دار بود. بیماری مادرم بعدها پیشرفت کرد و موجب مرگ زودهنگامش شد.

در خانواده‌ی بزرگ ما سه شخصیت بودند که بر دیگران خیلی تأثیر داشتند و رفتار و اخلاق و نیکوکاری‌شان زبان‌زد همه بود. این سه شخص، باوجود فکرها و اندیشه‌های متفاوت، منش و رفتارشان خیلی شبیه به‌هم بود. یکی از آن‌ها برادر بزرگم، یحیی، بود که اندیشه‌ی کمونیستی داشت و عضو حزب توده بود؛ دیگری مهدی مولا بود که از مصدق و جبهه‌ی ملی هواداری می‌کرد و سومی هم عباس شریفی، پسرعمه‌ی مادرم، بود که از شاه خوشش می‌آمد و سلطنت‌طلب بود. هر سه نفرشان، هم مالی و هم معنوی، همیشه به دیگران کمک می‌کردند و در میان خانواده و آشنایان به صفت‌ها و ویژگی‌های خوب اخلاقی شناخته می‌شدند.

بیش از سه دهه‌ی پیش، یعنی اواخر ۱۳۵۹ که از فرقه‌ها و تشکل‌های سیاسی جدا شدم و «خودم» گشتم، متوجه شدم انسان‌هایی هستند که باوجود تفکرهای متفاوت، همدیگر را تحمل می‌کنند و می‌توانند به‌کمک یکدیگر سازنده‌ی جامعه و یاری‌دهنده‌ی انسان‌ها باشند؛ و انسان‌هایی نیز هستند که با همه‌ی همفکری و همصدایی‌شان، جامعه را به‌سوی نابودی می‌کشانند و نمی‌توانند سازنده باشند. باید بگویم تا پیش از ۱۳۵۹، آگاهانه یا ناآگاهانه، متأسفانه من به دسته‌ی دوم تعلق داشتم. جلوتر به این موضوع بیشتر خواهم پرداخت و اینکه این دیدگاه، بعدها، به‌ویژه در زمان تأسیس رادیوی صدای آزادی در استکلهم، تا چه اندازه به کمکم آمد و چطور توانایی آن را یافتم که خود را در برابر دیگران برهنه بسازم و تمام اندیشه‌ها و رفتارهای غلط سیاسی‌ام را در معرض نقد بگذارم. خیلی خلاصه بگویم، اگر امثال من و دوستان همفکر و تشکیلاتی‌ام، در آن زمان‌ها، به‌جای خمینی قدرت را در دست می‌گرفتیم، شاید همه‌ی رقیبان و مخالفان

ایدئولوژیک و سیاسی خود را نابود می‌کردیم. خمینی پس از دو سال از به قدرت رسیدن، این کار را انجام داد، چون از تشکیلات منسجمی برخوردار نبود؛ اما ما متأسفانه می‌توانستیم کار را از همان روزهای نخست به قدرت رسیدن انجام دهیم و جامعه را نابود کنیم.

برای دیدار با خویشان و بستگان به شیراز رفتم. در آن زمان برادرم، حسن، در اداره‌ی بهداشت مشغول به‌کار بود. دو فرزند داشت یکی به نام کاتیا و دیگری به نام کامبیز. حسن کارش بازرسی و کنترل بهداشت و کیفیت مواد خوراکی مغازه‌ها، رستوران‌ها، قصابی‌ها، و اغذیه‌فروشی‌ها بود. معمولاً روزانه هفت‌هشت ساعت در شیراز می‌گشت و از این مغازه به آن مغازه سرکشی می‌کرد. پدرم نزد حسن زندگی می‌کرد. در طبقه‌ی دوم خانه، اتاقی مستقل در اختیارش بود. این خانه در خیابان «هنگ» قرار داشت. پدرم طبق رسم و عادت همیشگی‌اش، روزها به پیاده‌روی در خیابان‌های شیراز می‌رفت و به خانه‌ی اقوام و دخترهایش سر می‌زد.

طبق قرار قبلی، نخست باید می‌رفتم به اداره‌ی ساواک شیراز و خود را معرفی می‌کردم. در آن زمان شیراز شهر چندان بزرگی نبود و کارکنان ساواک را تقریباً همه می‌شناختند و انگشت‌نما بودند. یک روز حسن، هنگام بازگشت به خانه، متوجه می‌شود شخصی با یک حلب آب پشت در خانه‌ی ما دراز کشیده است. من در خانه بودم و صدای برادرم را شنیدم که در بیرون خانه با کسی مشغول حرف زدن است و از او می‌پرسد: «چرا پشت در خانه‌ی ما دراز کشیده‌ای؟» و او که گویا برادرم را شناخته بود، در پاسخ می‌گوید: «هیس! کسی در این خانه هست که باید مواظبش باشم.» برادرم معمولاً زود از کوره درمی‌رفت؛ عصبانی می‌شد و واکنش‌های تند از خودش نشان می‌داد. شنیدم با صدای بلند به آن شخص فحش می‌دهد و می‌گوید: «از اینجا گمشو مادرقحبه! اینجا خانه‌ی من است و آن فردی هم که می‌خواهی بپایی‌اش، برادرم است. زود گمشو از اینجا!» نمی‌دانم این کار ساواک از روی بی‌تجربگی‌اش بود و یا اینکه با هدف و برنامه‌ی خاص بود تا به من بفهماند که همیشه زیر نظر و کنترل آن‌ها هستم.

تشکیل گروه سیاسی در شیراز، اصفهان، بندرعباس، و جهرم

مدتی که در شیراز بودم، نزد برادرم زندگی می‌کردم و با خواهر بزرگ‌ترم نیز پیوسته در تماس بودم. از آنجایی که شوهرش تازه فوت کرده بود، بیشتر شب‌ها را پیش او می‌گذراندم. شیراز با گذشته، از زمانی که آخرین‌بار آن را ترک کرده بودم، بسیار متفاوت شده بود. در این مدت، دانشگاه پهلوی تأسیس شده بود. بجز تأسیس دانشگاه، دیسکو و کافه‌تریا و رستوران‌های مدرنی نیز راه‌اندازی شده بود. محله‌های اعیانی و ثروتمندان گسترش یافته بود. از سوی دیگر، در اطراف میدان‌های جنوب شیراز، کارگران را مشاهده می‌کردی که گروه‌گروه نشسته، منتظر بودند کسی بیاید و آن‌ها را برای کارهای ساختمانی و نظافت انتخاب کند. دانشگاه پهلوی بر فضای فرهنگی و سیاسی شهر تأثیر گذاشته بود. این را به‌راحتی می‌توانستم ببینم. در آنجا دانشجویانی درس می‌خواندند که از شهرهای بزرگ و کوچک ایران و حتی از روستاها آمده بودند. این دانشجویان به‌هنگام بازگشت به شهر و روستاهایشان، در آخر هفته‌ها و تعطیلات تابستان، سیاست و فرهنگ را با خود به ارمغان می‌بردند و هر یک به‌نوبه‌ی خود عامل اشاعه و گسترش آگاهی در محیط زندگی‌شان می‌شدند.

یکی از نخستین کارهایی که در شیراز در پی‌اش بودم، ملاقات با دو تن از دوستان قدیمی یحیی بود. می‌دانستم محمود جلیلی در دروازه‌بوشهر شیراز کارگاه تراشکاری دارد. تصمیم گرفتم با احتیاط کامل و رعایت مسائل امنیتی به آنجا بروم و محمود را ملاقات کنم. محمود همان‌گونه بود که پیش‌تر دیده بودمش؛ قدبلند، با بدنی ورزیده، و سبیل‌هایی پرپشت. با دیدن من گفت: «سید چطوری؟» گفتم: «چطور من را شناختی؟» گفت: «برادرت حسن به من گفته بود که به شیراز برگشته‌ای.» پرسیدم: «زندان چطور گذشت؟» گفت: «سید! زندان یواش‌یواش دارد خانه‌ی اولم می‌شود.» مادر محمود زنی مهربان و دوست‌داشتنی بود و من همچون مادر خودم او را دوست می‌داشتم. با محمود صبحت کردم و برایش از اوضاع جنبش کمونیستی در جهان گفتم. هنوز نمی‌دانستم به کدام جناح گرایش دارد. برایش هم از کمیته‌ی مرکزی حزب توده گفتم و هم از چین و مائو؛ هم از انقلاب فرهنگی گفتم و هم از اختلاف‌ها در جنبش کمونیستی. یک بار هم در بازار شیراز به‌سراغ صنیع چاقوساز رفتم. مشغول کار بود. فوری من را شناخت. با او نیز درباره‌ی جنبش کمونیستی و

اوضاع حزب توده گفتم و اضافه کردم که دادن این گزارش‌ها را وظیفه خود می‌دانم. متأسفانه موفق نشدم آن یکی رفیق قدیمی یحیی، «سغایت»، را که معلم بود، ملاقات کنم. در کتاب خاطرات کیانوری نام دو تن از این افراد به‌عنوان اعضای کمیته‌ی فارس آورده شده است.

خواهرم دوستی صمیمی داشت به نام «شهین». یک روز که آنجا بودم، شهین و همسرش را ملاقات کردم. همسر شهین مهندس ساختمان بود و در ترکیه تحصیل کرده بود. با این زوج رفته‌رفته دوست شدم. مهندس نیز برادری داشت که در زمان دانشجویی در خارج از کشور فعال سیاسی بود. آن روز حدس زدم که برادر مهندس را می‌شناسم و گمان بردم که با «سازمان توفان» فعالیت داشته است. روزی شهین به من گفت: «می‌خواهی با دختری که از فعالان دانشجویی در شیراز است آشنا شوی؟» گفتم: «هیچ مسئله‌ای نیست. می‌توانیم قراری بگذاریم و همدیگر را ببینیم.» قرار گذاشتیم که ملاقات در خانه‌ی خواهرم انجام شود. بچه‌های خواهرم متوجه بودند که این قرار سیاسی است و بهتر است کنجکاوی نشان ندهند. با هم به اتاق طبقه‌ی دوم خانه رفتیم. او از فعالیت‌های سیاسی و دانشجویی در دانشگاه شیراز برایم گفت و اینکه یک‌بار به‌خاطر فعالیت‌هایش دستگیر شده و مدتی را نیز در زندان بوده است. در تمام مدتی که صحبت می‌کرد، سعی کردم شنونده باشم و از وضعیت سیاسی دانشگاه شیراز بیشتر بدانم. در میان صحبت‌هایش ماجرایی را تعریف کرد که در زندان برایش اتفاق افتاده بود: «استاندار شیراز، تیمسار پهلوان، روزی به زندان آمده بود و در میان جمعی که همراهش بودند، با دیدن من گفت "شنیده‌ام شما دانشجویان بسیار باهوش و زرنگ و ورزشکار هستید. می‌خواهی با هم کشتی بگیریم؟" در پاسخ گفتم: "تیمسار! می‌توانید با مادرتان کشتی بگیرید!" تیمسار با خنده گفت: "من منظور بدی نداشتم ... فقط می‌خواستم اشاره کنم شماها آدم‌های خوبی هستید."»

دو تن از فرزندان تیمسار پهلوان در کنفدراسیون بودند. نام یکی‌شان چنگیز پهلوان بود که زمانی نیز دبیر کنفدارسیون بود. این دو برادر را در خارج از کشور از نزدیک می‌شناختم. به دختر دانشجو گفتم: «حتماً تیمسار با دیدن تو به‌یاد فرزندان خودش افتاده است.» گفت: «منظورت چیست؟» گفتم: «چون دوتا از فرزندان تیمسار از مخالفان شاه هستند و در کنفدارسیون دانشجویی خارج از کشور فعالیت سیاسی می‌کنند.» همسر تیمسار پهلوان گویا نسبت فامیلی با

خانواده‌ی شاه داشت. اگر اشتباه نکنم، در خارج شنیده بودم که چنگیز و برادرش پسرخاله‌های شاه هستند.

بعد از دوسه جلسه‌ای که با این دختر دانشجو داشتم، دریافتم او و چند تن از دوستانش چپ هستند و بیرون از دانشگاه نیز فعالیت سیاسی می‌کنند و منتقد حزب توده‌اند و با آن مرزبندی دارند. روزی از من پرسید: «مایل هستی یکی از افراد بالای گروه‌مان را ملاقات کنی؟» که من پذیرفتم. پس از چند روز، در خانه‌ای در محله‌ی دروازه‌قرآن، همدیگر را ملاقات کردیم. خانه‌ای خالی بود و به‌نظر خانه‌ی تیمی‌شان بود. این رفیق، غلامحسین ابراهیم زاده، جوانی ۲۵ یا ۲۶ ساله بود؛ لاغر و قدبلند با موهایی کوتاه. بعدها، در ملاقات‌هایی که با هم داشتیم، فهمیدم دانشجوی سال ششم رشته‌ی پزشکی در دانشگاه پهلوی شیراز است. در مدت زمانی که با این دوست در ارتباط بودم، رفته‌رفته، تمام نظرها و اندیشه‌های مائو را که در پاریس به‌گونه‌ای سیستماتیک از بیژن حکمت (نام مستعارش حسین بود) آموخته بودم، به او منتقل می‌کردم و برایش توضیح می‌دادم چرا در وضعیت کنونی باید تشکیلاتی با اندیشه‌های مائو داشت.

در آن زمان‌ها ما اصطلاح «مائوئیست» را دشنام می‌دانستیم و از اینکه به ما «مائوئیست» بگویند، ناراحت می‌شدیم. می‌گفتیم ما طرفدار اندیشه‌های مائو هستیم و نه مائوئیست! بحث‌های من و این رفیق درباره‌ی مسائل تئوریک چند ماهی طول کشید. من تلاش داشتم هر آنچه که از اندیشه‌های مائو و دیگر رهبران مارکسیست-لنینیست می‌دانستم، به او منتقل کنم و او نیز آن را به اعضای گروهشان منتقل کند. تصمیم بر آن شد که گروه به این اندیشه‌ها مجهز شود و فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی خود را بر پایه‌ی آن برنامه‌ریزی کند و به پیش برد. این رفیق گفت که گروهشان با افرادی در اصفهان، شیراز، جهرم، و بندرعباس در تماس هستند و فعالیت سیاسی دارند. دریافتم این بود که کارهایشان بیشتر محفلی است تا سازمانی و تشکیلاتی.

دو تن از رفیق‌های این گروه از شیراز به تهران رفته بودند تا با افراد سیاسی‌ای که می‌شناختند، درباره‌ی فعالیت‌های مشترک و هماهنگ صحبت کنند و هنوز برنگشته بودند. یکی از این افراد که به تهران رفته بود، «مهدی اسحاقی» نام داشت. بعدها شنیدم او از اعضای گروه «جنگل سیاهکل» بود و در عملیات چریکی در سیاهکل کشته شده است.

من ماجرای معرفی خودم به ساواک را برای این رفیق بازگو کردم و جالب است که او و رفقایش تک‌تک افراد ساواک را به نام حقیقی‌شان می‌شناختند و حتی می‌دانستند در کجا زندگی می‌کنند. برایم تعریف کردند که یکی از شیوه‌های ساواک برای شناسایی و دستگیری افراد و به‌ویژه دانشجویان این بود که در سر چهارراه‌های شلوغ و پررفت‌وآمد و بیشتر در جاهایی که جوانان حضور داشتند، بساط کتاب‌فروشی پهن می‌کردند و در میان کتاب‌ها بعضی رمان‌های شناخته‌شده‌ی کمونیستی را هم می‌گذاشتند، مانند رمان مادر ماکسیم گورکی که در آن زمان خیلی معروف بود؛ و به کسی که چنین کتاب‌هایی می‌خرید، شک می‌کردند و او را زیر نظر می‌گرفتند؛ و چه‌بسا که خرید این‌گونه کتاب‌ها موجب دستگیری جوانان و دانشجویان می‌شد.

به او گفتم که با ساواک مدتی است بازی موش و گربه می‌کنم و معلوم نیست موش می‌تواند از چنگ گربه جان سالم به‌در ببرد یا نه. این رفیق و گروهش به این نتیجه رسیده بودند که چند رفیق آگاه و مسلط به مسائل تئوریک و ایدئولوژیک بایستی از خارج به ایران بیایند و در شهرهای گوناگون کادرسازی کنند؛ و گفتند ما خودمان تهیه‌ی خانه و تأمین هزینه‌ی زندگی این افراد را در هر شهری که بروند، به‌عهده خواهیم گرفت.

برایم مشخص بود که رژیم نه پاسپورتم را باز خواهد گرداند و نه اجازه‌ی خروج از ایران به من خواهد داد. با این رفقا تصمیم گرفتیم که من مخفیانه از طریق بندرعباس به دبی بروم و در آنجا با رهبری سازمان انقلابی تماس بگیرم و گزارش بدهم که وضعیت در ایران چگونه است و رفقا چه درخواست‌هایی دارند.

قرار گذاشتیم که با موتورسیکلت روانه‌ی بندرعباس شویم. ساواک می‌دانست من در خانه‌ی برادر و یا خواهرم زندگی می‌کنم و روزها مأموران خود را برای زیر نظر داشتن من به آنجا می‌فرستاد. از همین‌روی تصمیم گرفتیم که برای رفتن به بندرعباس شب حرکت کنیم. شب بعد راه افتادیم و به دوراهی میناب و بندرعباس که رسیدیم، بیرون یک قهوه‌خانه خوابیدیم. صبح راهی میناب شدیم. در آنجا با یکی از افراد گروه که افسر وظیفه بود، ملاقات کردیم. این افسر وظیفه در آنجا تدریس می‌کرد و در یکی از اتاق‌های همان مدرسه زندگی می‌کرد. تابستان بود و مدرسه تعطیل. رفیقمان من را به این دوست مینابی سپرد و خودش همان موقع راهی شیراز شد. دلیلش نیز این بود که اگر مأموران ساواک متوجه غیبت او می‌شدند، احتمال داشت برای یافتنش به سراغ افراد سیاسی شهر بروند.

در میناب وبا شیوع پیدا کرده بود و چند روز پیش از رسیدن ما، پیرزنی نیز بر اثر وبا مرده بود. پرسیدم: «مردم میناب آب آشامیدنی‌شان را از کجا تهیه می‌کنند؟» افسر وظیفه که نامش «رحیم انصاری» بود، به جوی آبی که روان بود اشاره کرد و گفت از همین جوی؛ و بعد خندید و گفت: «متأسفانه مدتی پیش پیرزنی را که در اثر وبا فوت کرده بود، در همین جوی آب شستند و غسلش دادند.» یک هفته‌ای در میناب نزد انصاری ماندم. صبح‌ها که به‌کار می‌رفت، من تنها می‌شدم و برای سرگرمی عقرب‌کشی می‌کردم. زیر سنگ‌ها پر از عقرب بود.

شب‌ها با انصاری همیشه گپ‌وگفت‌های سیاسی داشتیم. تصمیم گرفته شد وقتی که در بندرعباس به دیدن افرادی رفتیم که با این گروه در تماس بودند، من خود را یک افسر وظیفه‌ی فراری معرفی کنم و بگویم که مجبورم هرچه زودتر از ایران خارج بشوم و به دبی بگریزم.

پس از یک هفته، با رحیم انصاری به بندرعباس رفتیم. انصاری در آنجا با دوستانش تماس گرفت تا تصمیم بگیرند که چطور مرا به دبی ببرند.

در مدتی که در بندرعباس بودم، جای مشخصی نداشتم و هر شب نزد دوستی بودم. به هر خانه‌ای که می‌رفتم، دوستان نیز به آنجا می‌آمدند. از دانش‌آموز دبیرستانی و دانشجو و ملوان نیروی دریایی و دوستان اهل شعر و ادبیات و هنر گرفته تا کارگر و ... «ابراهیم منصفی» و «حسن کرمی» از شاعران و نویسندگان بندرعباس و نیز «غلامرضا دادنهال» و «صالح سنگبر» را از جمع آن دوستان به‌یاد دارم. البته هیچ‌کدام خبری از پیشینه‌ام نداشتند و نمی‌دانستند که من چند سالی در اروپا و امریکا زندگی کرده‌ام و فعالیت سیاسی داشته‌ام. آن‌ها فقط تا این حد می‌دانستند که من افسری فراری‌ام و با دوستانشان در شیراز ارتباط دارم.

یکی از ویژگی‌هایم این است که می‌توانم با محیط و اجتماع جدید زود آخت شوم و دوستان تازه‌ای بیابم. گاهی فکر می‌کنم مانند کَلْپَک (مارمولک) با محیط اطرافم هم‌رنگ می‌شوم؛ البته نه تا جایی که فرصت‌طلبی سیاسی کنم و اصول و عقایدم را زیر پا بگذارم. با بچه‌های بندر خیلی خودمانی و رفیق بودم. شب‌ها که به گفت‌وگو می‌نشستیم و از سیاست صحبت می‌کردیم، می‌کوشیدم نظرهایم درباره‌ی مسائل جنبش‌های انقلابی و کمونیستی را با آن‌ها درمیان بگذارم. در میان این جمع، هم آدم‌های فقیر بودند و هم اشخاصی از قشر متوسط و یا مرفه.

بخشی از این دوستان توانایی این را داشتند که از رهبران حزب طبقه‌ی کارگر در منطقه‌ی خودشان شوند.

خانواده‌های این دوستان آدم‌های خوب و مهربانی بودند و به هر خانه‌ای که می‌رفتم با روی گشاده مرا می‌پذیرفتند. یکی از غذاهای رایج آنجا «حواری ماهی» یا برنج و ماهی برشته بود. در آنجا متوجه شدم حرف دوستان در شیراز، مبنی بر اینکه در شهرهای مختلف ایران با محفل‌های گوناگونی درارتباط‌اند، درست بوده است.

بجز این جمعی که من در بندرعباس با آن‌ها در ارتباط بودم، شنیدم محفل‌های دیگری نیز در آنجا هست، از جمله محفلی که به ناصریست‌ها معروف بود و بیشترشان بازاری و تاجر بودند. اقامت من در بندرعباس در حدود یکی‌دو ماهی به طول کشید.

«سنگبر» که نصف صورتش ماه‌گرفتگی داشت، مسئول بردن من به دبی بود و قرار شده بود که برای این کار با قاچاقچیان و افرادی دیگر تماس بگیرد. بار نخست با پیرمردی کارچاق‌کن قرار گذاشته بود، اما وقتی به قرار رفتیم، پیرمرد گفت الآن برای سفر زمان خوبی نیست و دریا طوفانی است. قرار به هفته‌ی بعد مؤکول شد. البته حدسم بر این بود که پیرمرد می‌خواست من را از نزدیک ببیند و مطمئن شود خطری برایشان ایجاد نخواهم کرد. یکی از دوستان بندرعباسی‌ام، فکر می‌کنم سنگبر بود، نشانی‌ای در دبی در اختیارم گذاشت که به‌وقت رسیدن به دبی، به آنجا بروم و با یکی از بچه‌های بندری تماس بگیرم که از سربازی گریخته بود و در آنجا نزد یکی از بستگانش زندگی می‌کرد. نام این سرباز فراری «حسین» بود. تا جایی که یادم هست، می‌گفتند پدر حسین داروخانه‌ای در بندرعباس دارد.

روزهایی را که در بندرعباس بودم به‌روشنی به‌یاد دارم و از آن دوران خاطره‌های خوب و ماندگاری از دوستان بندرعباسی‌ام در ذهنم حک شده است؛ درست همچون خاطرات دوستان خوبم در برکلی امریکا که هیچ‌گاه از ذهنم زدوده نشده‌اند. چه دیروز و چه امروز، برایم فرقی نمی‌کرد و نمی‌کند که گرایش سیاسی این دوستان چه بود و چه هست. در هر حال، با تمامی آن‌ها، با هر اندیشه و مرامی که دارند، دوست بوده‌ام و هستم. سال ۵۷ که برای کار تشکیلاتی به بندرعباس رفته بودم، هم با او که توده‌ای شده بود و هم با او که به چریک‌های

فدایی گرایش پیدا کرده بود، تماس گرفتم. آن‌ها را همان‌گونه صمیمی یافتم که پیش از انقلاب دیده بودمشان.

هفته‌ای گذشت و دوباره سر قرار رفتم. با دوستان خداحافظی کردم و شب‌هنگام با لنج به سمت دبی روانه شدم. نیم ساعت از حرکتمان گذشته بود که لنج در منطقه‌ای ایستاد و یک ساعتی منتظر ماند تا بتواند پنهان از چشم گشت‌های دریایی، در تاریکی، به‌سوی دبی حرکت کند. روز را همچنان در لنج و در دریا بودیم. جاشوها ناهار حواری ماهی داشتند و مرا هم به سفره‌شان دعوت کردند. بعد از ظهر، حدود ساعت دوسه بود که به رأس‌الخیمه رسیدیم.

بیشتر مسافران لنج بلوچ‌هایی بودند که خانواده‌هایشان را رها کرده بودند و برای کار به دبی می‌رفتند و معمولاً زمستان‌ها به بلوچستان برمی‌گشتند. آن‌ها برای کار و پول‌درآوردن مرتب به خلیج می‌آمدند. جمعی زندگی می‌کردند و خرج خوردوخوراکشان یکی بود تا بتوانند پول بیشتری پس‌انداز کنند. پولی را که داشتم در یک کیسه‌ی کوچک پلاستیکی گذاشتم و در لایه‌ی داخلی شورتم پنهان کردم. وقتی‌که به دویست متری ساحل رأس‌الخیمه رسیدیم، ناخدای لنج به همه‌ی مسافران گفت من جلوتر از این نمی‌توانم بیایم و همه باید پیاده شوید و در آب به‌سوی ساحل بروید. عمق آب کم بود و تا زانویمان می‌رسید. همه پیاده شدیم و وقتی که به ساحل رسیدم، دیدیم دو اتومبیل آنجا ایستاده‌اند و چند عرب دشداشه‌پوش منتظرمان بودند. گفتند که باید هرچه پول داریم به آن‌ها بدهیم تا اجازه دهند که داخل جزیره بشویم و به‌سوی دبی برویم. گویا شغلشان این بود و از باجگیران منطقه بودند. تک‌تک مسافران را بازرسی بدنی می‌کردند و هر مقدار پولی که می‌یافتند، می‌گرفتند. نوبت که به من رسید، دیدند یک دلار بیشتر در کیف پولم ندارم. چیزی نگفتند و اجازه دادند بروم. البته بیشتر مسافران این ماجرا را می‌دانستند و برای همین، مقداری از پولشان را مانند من جایی مخفی کرده بودند. اما من این کار را فقط از روی احتیاط و تجربه‌های شخصی‌ام انجام داده بودم، بی‌آنکه اطلاعی از این داستان داشته باشم.

وقتی داخل رأس‌الخیمه شدیم، همه‌ی مسافرانی که راهی دبی بودند، سوار تاکسی شدند. در لنج با بعضی از آن‌ها دوست شده بودم. آن‌ها دیده بودند که من موقع بازرسی فقط یک دلار در کیف داشتم و از همین‌روی، از روی مهربانی، گفتند که می‌توانم همراهشان با تاکسی به دبی بیایم. من هم به‌سادگی پذیرفتم و

نگفتم که پول دارم؛ چون نمی‌خواستم در میان جمع پول دربیاورم و جاسازی‌ام لو برود. به نشانی‌ای که در دبی داشتم رفتم و سراغ حسین را گرفتم.

در دبی

حسین نزد یکی از فامیل‌هایش که مقیم دبی بود، زندگی می‌کرد. به‌گرمی مرا پذیرا شدند. پس از مدتی، امکاناتی را که در دبی بود درنظر گرفتیم. در آن سال‌ها، دبی مانند یکی از شهرهای جنوب ایران بود و پیشرفتی نکرده بود. تاجرهای ایرانی که به فارسی سخن می‌گفتند، در بازارش فراوان بودند. در دبی محله‌هایی بود به نام خور، دیره، و ... حسین می‌دانست من به چه منظور به آنجا رفته‌ام. خودش سرباز وظیفه‌ی فراری بود. از طریق آشنایان و دوستان حسین که با هم رفت‌وآمد داشتیم، با چند نفر کارگر و نیز شخصی که به‌اصطلاح از جاهلان بندر بود و پس از دعوا و زدوخورد به دبی گریخته بود، آشنا شدم و همدیگر را می‌دیدیم.

در میان این دوستان، کارگری بود که در اتاقی در زیر ساختمانی در مرکز شهر زندگی می‌کرد. با او هم‌اتاق شدم. نامش عباس بود و سال‌ها بود که از بندر برای کار به دبی آمده بود. در آن زمان، افرادی که به‌علت کار سیاسی به دبی آمده باشند، دیده نمی‌شد. نامه‌ای برای محسن رضوانی (بازرگان) به نشانی پست‌لاگر کارته[۲۹] ارسال کردم. پست‌لاگر کارته درواقع هویت شخص را فقط با شماره مشخص می‌کرد و فرد با ارائه دادن آن شماره در اداره‌ی پست می‌توانست نامه‌هایش را دریافت کند. این شماره را همان اداره‌ی پست صادر می‌کرد. در نامه از او درخواست کرده بودم که با من در دبی تماس بگیرد. می‌خواستم ببینم آیا تماس برقرار خواهد شد یا نه.

پس از چهارپنج ماه، نامه‌ای از او دریافت کردم. در پاسخ برایش نوشتم اگر امکان دارد، کسی را به دبی بفرستند تا با او درباره‌ی فعالیت در ایران گفت‌وگو کنیم و یا اینکه پاسپورتی برایم تهیه کند تا خودم به اروپا بروم و در آنجا دوستان را ملاقات کنم و وضعیت را توضیح دهم. برایش نوشتم که در چهار شهر ایران امکاناتی برای کار سیاسی فراهم شده است.

مدت‌ها گذشت، اما هیچ نامه‌ای از این رفیق دریافت نکردم. در زمانی‌که همچنان بلاتکلیف در دبی به‌سر می‌بردم و در انتظار خبری از رفقا بودم. فکر کردم که با حسین درباره‌ی بازگشتش به ایران و تماس با رفقا و کار سیاسی

29. Postlager karte

صحبت کنم. پرسیدم که آیا می‌تواند پارتی جور کند و دوباره به سربازی برود و بعد با رفقا همکاری کند یا نه. پاسخش مثبت بود و پیشنهادم را پذیرفت. در این مدتی که با هم بودیم، همیشه با هم گفت‌وگو داشتیم. می‌دانستم که او با ماندن در دبی کاری نمی‌تواند انجام دهد. در منطقه‌ای که زندگی می‌کردم، علاوه بر بلوچ‌ها، کارگران هندی هم زیاد بودند و برخی‌شان نیز در کارهای اداری مشغول به‌کار بودند چون زبان انگلیسی می‌دانستند. مغازه‌های مخصوصی هم برای خرید مشروبات الکلی بود. هندی‌هایی که مسلمان نبودند، می‌توانستند از آن مغازه‌ها مشروب بخرند و سپس در بازار سیاه آن را به چند برابر قیمت اصلی بفروشند. در آن دوره، بیشتر کارمندان و کارکنان اروپایی در دبی را انگلیسی‌ها تشکیل می‌دادند.

بر اثر شدت گرما مدتی در تمام بدنم و حتی سرم جوش و دانه‌هایی آبدار زده بود. می‌گفتند درمانش رفتن به دریا است. چون آب دریا نمک داشت و همین موجب می‌شد این جوش‌ها را از بین ببرد. با حسین چند بار به دریا رفتیم و پس از مدتی همه‌ی این جوش‌ها خوب شد. البته نمی‌دانم این جوش‌ها بر اثر آب شور دریا درمان شد و یا به‌دلیل اینکه در این مدت بدنم به آب‌وهوای گرم دبی عادت کرده بود.

سرانجام حسین توانست در ایران یک پارتی جور کند. پدرش تلفنی به او گفته بود که می‌تواند به ایران بازگردد و بدون اینکه به زندان برود، بقیه‌ی سربازی‌اش را انجام دهد. قرار شد حسین با لنجی که به‌سوی بندرعباس می‌رفت، حرکت کند و سپس خبر رسیدنش را توسط فامیلش در دبی به من برساند. پلیس دبی با پلیس ایران همکاری بسیار نزدیکی داشت؛ البته می‌دانستند افراد سیاسی در آن منطقه آنچنان فعالیت و یا رفت‌وآمدی به ایران ندارند. یک زمانی من و هم‌اتاقی‌ام، عباس، متوجه شدیم اینجا و آنجا حرف از دستگیری ایرانیان مقیم دبی است. از رادیو شنیدیم که عده‌ای هواپیمایی را که از دبی به‌سوی ایران در پرواز بوده است، ربوده‌اند و هواپیما در بحرین در حال سوخت‌گیری است و قصد دارد به‌سوی عراق برود. پس از چندی نیز مطلع شدیم عده‌ای از افراد سیاسی که به‌قصد رفتن به فلسطین در دبی بودند، دستگیر شده‌اند. بعدها مطلع شدم در دبی پلیس عده‌ای از افراد سیاسی را که قصد رفتن به‌جای دیگری داشتند، دستگیر کرده است و می‌خواهد آن‌ها را به ایران بازگرداند و تحویل پلیس ایران بدهد. سال ۱۳۴۹ بود. دوستان این افراد که به‌قصد پلیس دبی پی‌برده بودند،

برای نجات جان آنان هواپیما را می‌ربایند و آن را به‌سوی عراق هدایت می‌کنند تا بلکه بتوانند گروگان‌ها را با دوستان زندانی‌شان معاوضه کنند. بعدها مشخص شد که این افراد، هم کسانی که در زندان بودند و قرار بود به ایران فرستاده شوند و هم کسانی که هواپیما را ربوده بودند، همه از سازمان مجاهدین خلق بودند.

از ایران نیز چند تن از دانشجویان هواپیمایی را در پروازی داخلی ربوده، به عراق برده بودند. در آن زمان در عراق چند گروه سیاسی ایرانی فعالیت می‌کردند و برنامه‌های رادیویی به زبان فارسی داشتند. من چون در ایران بودم، اطلاع چندانی از اینکه چه افرادی از خارج از کشور به عراق رفته بودند، نداشتم. تا همین حد می‌دانستم که افراد جبهه‌ی ملی در عراق، لبنان، و لیبی فعالیت داشتند. به‌علت هواپیماربایی ایرانیان در دبی، در شهر و منطقه‌ی خلیج فارس جو پلیسی حاکم شده بود و معمولاً به افراد ناشناس خیلی سریع مشکوک می‌شدند و چه‌بسا که دستگیر و بازجویی نیز می‌شدند و البته این طبیعی بود.

مدت زیادی در دبی مانده بودم و در محله‌ای که زندگی می‌کردم جا افتاده بودم و لباس پوشیدن و رفتار و کارهایم به‌گونه‌ای با مردم آن منطقه هم‌خوانی داشت و به‌قولی محلی شده بودم. با وجود این باید بگویم که پس از ماجرای هواپیماربایی دیگر کمتر از محل و منطقه‌ی اقامتم بیرون می‌رفتم و مانند گذشته نمی‌توانستم به همه‌جا بروم. حسین هم رفته بود به ایران و نمی‌دانستم آیا خود را برای سربازی معرفی کرده بود یا نه. در آن زمان مهم بود که بدانم آیا از او بازجویی سیاسی می‌کنند یا نه.

در آن مدت وضعیت مالی‌ام چندان خوب نبود و حتی تأمین مخارج زندگی‌ای بسیار ساده و بخورونمیر نیز دشوار بود؛ ولی عباس، این کارگر بندرعباسی و جوان بسیار خوب، همیشه متوجه‌ی این موضوع بود و به من محبت می‌کرد و مواظبم بود. در ساختمانی که زندگی می‌کردیم، سرایداری بود که حدود چهل سال داشت. از طرفداران شاه و آدم گوشت‌تلخی بود و از اینکه من نزد عباس زندگی می‌کنم، دلخور و ناراحت بود. همیشه می‌کوشیدم از او پرهیز کنم. چند بار نیز به عباس گفتم احساس خوبی نسبت به این سرایدار ندارم و می‌ترسم عاقبت مرا لو بدهد و به پلیس دبی معرفی کند. عباس گفت: «سال‌هاست اینجا زندگی می‌کنم و او خوب مرا می‌شناسد و می‌داند اگر چنین‌کاری کند، همان روز او را خواهم کشت. چند بار به او گفته‌ام این شخصی که نزد من زندگی می‌کند، از

برادرم به من نزدیک‌تر است و کاری نکند که موجب ناراحتی‌ات شود.» سال‌ها گذشته است و هنوز چهره‌ی عباس و مهربانی‌هایش را فراموش نکرده‌ام.

در این چند ماهی که در دبی بودم دیگر برایم مشخص شده بود که سازمان انقلابی، توان و اراده‌ی جدی برای اقدام به ایجاد تشکیلات و کار در ایران ندارد. هرچه خاطرات گذشته را در ذهنم مرور می‌کردم، به ناتوانی و بی‌اراده‌گی سازمان انقلابی بیشتر پی می‌بردم. انتقاد را از خودم شروع کردم که چرا با این همه تجربه‌ای که در کار با این سازمان داشتم، باز در دام چنین افرادی افتادم و به آن‌ها اعتماد کردم. با این همه هیچ‌گاه امیدم را از دست نمی‌دادم و همواره به خود می‌گفتم باید به مبارزه ادامه داد و راه‌ها و روش‌های تازه‌ای پیدا کرد. برای همین تصمیم گرفتم راهی برای خروج از دبی بیابم.

لنج‌هایی از هند به دبی می‌آمد که کارشان بیشتر قاچاق طلا بود. لنج‌هایی هم بود که از ایران به دبی می‌آمد و بیشتر خواربار و مواد غذایی می‌آورد و در برگشت پوشاک و لوازم الکترونیکی به ایران می‌برد. لنج‌های معدودی هم از عدن می‌آمد که نمی‌دانستم بارشان چیست. در آن زمان حکومت عَدَن چپ بود و به چین گرایش داشت و در منطقه به جنبش ظُفار[۳۰] کمک می‌کرد. از آنجایی که پس از چند ماه محسن رضوانی هنوز پاسپورتی برایم نفرستاده بود، تصمیم گرفتم با یکی از ناخداهای این لنج‌ها صحبت کنم تا شاید امکان بیابم از دبی خارج شوم. با هر کدام که صحبت کردم نتیجه‌ای نداد. می‌گفتند پلیس به ما اخطار و دستور داده است که قاچاق آدم نکنیم. فکر کردم بهتر است به شَعْم، در دماغه‌ی خیلج فارس، بروم تا شاید در آنجا بتوانم راهی پیدا کنم و یا اینکه پیاده وارد مَسقَط، پایتخت عُمان، شوم و از آنجا با جنبش ظُفار تماس بگیرم.

موضوع را با عباس در میان گذاشتم. از اینکه قصد رفتن داشتم، بسیار ناراحت شد. می‌دانستم، اما چاره‌ای نداشتم و بیشتر از این نمی‌توانستم در دبی منتظر تماس سازمان بمانم. از ماه‌ها سرگردانی و بی‌تکلیفی خسته شده بودم. با ماشین‌های سواری محلی خود را به شَعْم رساندم. شب بود. همه‌ی شهر فقط یک خیابان خاکی بود و چند کوچه و محله. یک نانوایی در آنجا هنوز باز بود. داخل

---

۳۰. شورش یا انقلاب ظُفار به نبرد چپ‌گرایان عمانی با حکومت سلطنتی این کشور، در زمان سلطان قابوس، در استان ظُفار در شرق این کشور گفته می‌شود. این نبرد با تأسیس جبهه‌ی آزادی‌بخش ظُفار در ۱۹۶۲ میلادی آغاز شد.

شدم و دیدم مغازه‌دار یک جوان ایرانی است. سلام کردم و گفتم از دبی آمده‌ام و شهر را نمی‌شناسم و جای خواب ندارم. با کمال احترام و مهربانی گفت: «مغازه در اختیار شماست. من خودم هم در مغازه می‌خوابم، اگر خواستی می‌توانی اینجا بمانی.» خوشبختانه چندان پرس‌وجویی نکرد که کیستم و یا برای چه کاری به آنجا آمده‌ام. صبح زود از خواب بیدار شدم و دیدم که او زودتر از من بیدار شده است و مشغول خمیر کردن آرد است. گفتم: «تا خمیر را برای نان آماده کنی، من هم می‌روم این اطراف گردشی کنم.» گفت: «چایی و پنیر آماده می‌کنم تا بیایی با هم صبحانه بخوریم.» تشکر کردم و از مغازه بیرون آمدم. قدم‌زنان به دره‌ای رسیدم. حدس زدم که مَسقَط آن‌سوی دره قرار دارد و برای رفتن به آنجا باید از دره بگذرم. پایین دره را نگاه کردم و دیدم حدود پنجاه تا شصت سگ در آنجا ول می‌گردند. با خودم فکر کردم آیا می‌توانم از میان این سگ‌ها به آن طرف بروم! نیم‌ساعتی، خیره به دره، دودل مانده بودم که آیا همین حالا وارد دره بشوم و به مَسقَط بروم و یا اینکه برگردم و با نانوا مشورت کنم، شاید راه دیگر و امن‌تری بشناسد. به هر حال تصمیم گرفتم به نانوایی برگردم.

نانوا منتظرم مانده بود تا صبحانه را با هم بخوریم. روی زمین دور سفره‌ای کوچک نشستیم. نان تازه و پنیر و چای داغ. هنگام خوردن صبحانه، گفتم به یک دره رسیدم که پر از سگ بود؛ آن‌قدر زیاد که از دور فکر کردم گله‌ی گوسفند است. خندید و گفت: «نه سگ نیستند، آن‌هایی که دیدی گرگ‌اند!» پیش خودم فکر کردم عجب شانسی آوردم که برگشتم. رفتن همان و خوراک گرگ‌ها شدن همان. حالا هم خطر پلیس را روبه‌روی خود داشتم و هم خطر گرگ‌ها را.

پس از خوردن غذا، دوباره به شناسایی منطقه رفتم. رسیدم به ساحلی که چند لنج در آن لنگر انداخته بود. اتفاقاً همان لنج و ناخدایی را که با او صحبت کرده بودم نیز در آنجا دیدم. می‌دانستم صحبت کردن و چانه زدن دوباره با او و یا ناخداهای دیگر بی‌فایده است و از آنجایی که منطقه کوچک است، به‌سادگی ممکن است شناسایی شوم و گیر بیفتم. دوباره به نانوایی برگشتم. پس از صرف ناهار، به دوست نانوایم گفتم گردش‌هایم را کرده‌ام و می‌خواهم پیش از غروب به دبی برگردم. با خوش‌رویی گفت: «اینجا خانه‌ی خودت است. هر وقت که این طرف‌ها آمدی، می‌توانی بیایی و مهمان من باشی.» خیلی گرم و صمیمانه با یکدیگر خداحافظی و روبوسی کردیم.

سوار وانتی شدم که به‌سوی دبی می‌رفت. در مسیرمان یک پاسگاه پلیس و ایست بازرسی بود. در آنجا به پلیس «شُرطه» می‌گویند. کار شُرطه‌ها در این ایستگاه‌ها معمولاً این بود که نگاهی به مسافران و بارها می‌انداختند و اگر چیز مشکوکی نمی‌یافتند، اجازه‌ی عبور می‌دادند. همه چیز به‌خوبی گذشت و دوباره به راه افتادیم و غروب رسیدیم به دبی. در این فاصله کیف پولم که در جیب پشت شلوارم گذاشته بودم، گم شد. به احتمال زیاد در ماشین از جیبم افتاده بود. پول چندانی در آن نبود. همه‌ی پول‌هایم را یک‌جا نمی‌گذاشتم و معمولاً آن را در چند جیب تقسیم می‌کردم.

دوباره نزد عباس رفتم. از خوشحالی مرا در بغل گرفت و گفت که شب پیش به من فکر می‌کرده است و نگران بوده که مبادا برایم اتفاقی افتاده باشد. زمان زیادی نگذشته بود که خبردار شدم سنگبر با یکی از دوستانش، به‌علت شرکت در دعوا و درگیری گروهی، از بندرعباس گریخته و مخفیانه به دبی آمده است. سراغ من را از دوستان گرفته بود. همدیگر را پیدا کردیم. از دیدنش خیلی خوشحال شده بودم؛ اما از اینکه دوباره فراری شده است، نگران بودم. گفت: «جای نگرانی و ناراحتی نیست و پس از چندی که آب‌ها از آسیاب افتاد، دوباره برمی‌گردم ایران و مشکلی پیش نخواهد آمد.»

در این مدت، بیشتر روزها با سنگبر با هم بودیم. شخص دیگری نیز با ما بود که او هم به‌علت شرکت در یک نزاع محلی از بندرعباس گریخته بود. آدم خوبی بود و لوطی‌مسلک و اهل عرق‌خوری. تا اینکه، یک روز بعد از ظهر، عباس نامه‌ای آورد که محسن رضوانی از آلمان برایم فرستاده بود. درون پاکت یک نامه بود و یک گذرنامه که عکس من را رویش چسبانده بودند. پیش‌تر دو عکس از خودم را برایش ارسال کرده بودم. گذرنامه‌ی تحصیلی بود و در آن نوشته شده بود که دارنده‌ی گذرنامه دانشجوی دانشگاه واشنگتن است و نامش «آصف خلدانی». این گذرنامه‌ی جعلی را خیلی ابتدایی و ناشیانه درست کرده بودند. در نامه نوشته شده بود که به عراق بروم.

می‌دانستم رفتن به عراق شدنی نیست. آن‌هم با لباسی کهنه و مندرس، مانند لباس کارگران منطقه‌ی خلیج، و با اسم و رسم دانشجوی دانشگاهی معروف در امریکا، و بدتر از همه با آن گذرنامه‌ای که بسیار ناشیانه جعل شده بود! از طریق هوایی که اصلاً امکان‌پذیر نبود و از طریق دریا نیز ریسکش بالا بود.

شاید آقای محسن رضوانی و رفقا چنان درگیر انقلاب فرهنگی چین و غرق در مبارزه و سازمان دادن فعالیت سیاسی در ایران بودند که خبر از جهان و آنچه در آن اتفاق می‌افتاد، نداشتند؛ یا شاید هم برایشان اهمیت نداشت و فکر می‌کردند رفقا در چنین پروسه‌هایی آبدیده خواهند شد و از این‌گونه خطرهای کوچک درس‌های بزرگ خواهند آموخت!

سال‌ها پس از انقلاب، محسن رضوانی در گفت‌وگویی با حمید شوکت، می‌گوید: «نمی‌دانستم دبی در کجای جهان قرار دارد!» و ایشان در آن زمان یکی از رهبران سازمانی بود که می‌خواست کادرهایشان را از خارج از کشور مخیفانه به ایران بفرستد و در داخل مبارزه کند. هنگامی که از او پرسیده می‌شود چرا تو برای مبارزه به ایران نرفتی، پاسخ می‌دهد: «رفقا می‌خواستند در خارج بمانم و کارها را انجام دهم.» اما جالب است که خودش می‌گوید رفقا او را به‌دلیل سرپیچی از دستور و نرفتن به کردستان عراق از سازمان اخراج می‌کنند. بگذریم ...

فکر کردم به‌جای رفتن به عراق، به پاکستان بروم و از آنجا با سازمان تماس بگیرم. قصد رفتن به پاکستان را با سنگبر در میان گذاشتم. یکی از بستگانش در اسکله کار می‌کرد و گفت با او تماس می‌گیرد و اطلاعات لازم را پیدا می‌کند. در آن مدتی که در دبی بودم، با سنگبر درباره‌ی لزوم کار سیاسی در میان زحمتکشان در بندر بارها صحبت کرده بودیم و اینکه باید موقعیت و امکان رفت‌وآمد به منطقه را حفظ کنیم و از آن برای بردن وسایل مورد نیاز به ایران استفاده نماییم؛ از جمله، خرید و انتقال یک دستگاه‌چاپ. یک دستگاه چاپ افست بسیار کوچک و سبک و با قیمت مناسب در یکی از بازارهای آنجا دیده بودم. چون فکر می‌کردم روزی با چند تن از رفقا مخیفانه به ایران می‌روم و فعالیت سیاسی را شروع خواهیم کرد. سنگبر و عباس نیز برای هر گونه کمکی در این کار آماده بودند.

سنگبر با افراد بسیاری در بندر در تماس بود و قرار بر این بود که نخست او به بندرعباس برود و کار را شروع کند. عباس هم می‌گفت اگر لازم باشد او نیز می‌تواند به بندرعباس و یا حتی به جاهای دیگر ایران برود. من و سنگبر اما نظرمان این بود که عباس، با توجه به موقعیت خوبی که در دبی داشت، همان‌جا بماند و کارهای لازم را انجام دهد. حتی در این مورد نیز صحبت کرده بودیم که برای خریدن و بردن دستگاه چاپ با شخصی که مرتب کالای قاچاق به ایران

می‌برد، تماس بگیریم. سنگبر گفت آن دوست لوطی‌مسلک نیز به‌زودی، به قول خودش، دوران تبعیدش پایان می‌یابد و دیگر کاری به کارش ندارند و می‌خواهد به ایران نزد زن و بچه‌هایش بازگردد و از او نیز می‌توانیم کمک بگیریم. با ما میانه‌اش خیلی خوب بود و با اینکه فردی مذهبی بود، اما رابطه‌ی نزدیک و دوستانه‌ای با ما داشت و بچه‌ها نیز همواره به او کمک می‌کردند. پس از انقلاب که به بندرعباس رفته بودم، سراغش را از سنگبر گرفتم و شنیدم که رئیس بزرگ‌ترین کمیته‌ی بندرعباس شده است، اما همچنان با بچه‌ها رابطه‌ی خوبی دارد.

دبی و خیلج فارس، در آن زمان، بسیار متفاوت با امروز بود. بیشتر پلیس‌های این منطقه فلسطینی بودند. پولدارترین کشور این منطقه کویت بود. ثروتمندان این منطقه در تابستان‌ها به شیراز می‌آمدند و بعضی‌هایشان در آنجا خانه و باغ خریده بودند. سنگبر مرا به خانه‌ی شخصی برد که در اسکله کار می‌کرد و قرار بود برای رفتن به پاکستان کمکم کند. پیرمردی زحمتکش بود و از بستگان سنگبر. با هم آشنا شدیم و بعدها به خانه‌شان رفت‌وآمد هم پیدا کردم. دوستان بندری‌ام در دبی مرا «سرحدی» صدا می‌کردند. یعنی کسی که غیر بومی است.

در دبی، همان‌گونه که پیش‌تر اشاره کردم، در خانه‌ای نزد چند تن از دوستان بندری‌ام زندگی می‌کردم. در آنجا از پشه‌های «فانتومی»، مانند همان‌هایی که در ایتالیا دمار از روزگارت درمی‌آوردند، خبری نبود. بیشتر روزها، برای ناهار و یا شام، غذایمان «حواری» بود. حواری غذایی بندری بود که با برنج و ماهی و رب گوجه‌فرنگی و ادویه‌های تند درست می‌کردند. معمولاً ساعت ده صبح می‌رفتیم به بازار و ماهی تازه می‌خریدیم. بسیار ارزان بود. بیشتر ماهی‌ها تیغ داشت. یادم هست بعضی از دوستان ماهی را با تیغش می‌خوردند و مشکلی هم برایشان پیش نمی‌آمد؛ از جمله، یکی از عرب‌زاده‌ها که کارش قاچاق کالا به ایران بود.

از غذاهای معمول کارگران لنج و افراد فقیر بندری یکی «نان سرخ» بود و دیگری «سوراغ». این غذا را در بیشتر خانه‌های بستگان سنگبر خورده بودم. برایم بسیار خوشمزه بود. به هر روی، بلیت کشتی برای کراچی را تهیه کردم. روز سفر، سنگبر نیز همراهم به اسکله آمده بود. قرار بر این بود که اگر هنگام سوار شدن به کشتی، برایم اتفاقی افتاد و دستگیر شدم، پاکتی را که به او داده بودم باز کند و به آدرسی که در آن بود، نامه‌ای ارسال کند و به رفقایم اطلاع دهد «انوشه»

دستگیر شده است. «انوشه» یکی از نام‌های مستعار من در آن زمان در سازمان بود.

در قسمت کنترل، افسر جوانی پاسپورتم را گرفت و کمی آن را بررسی کرد و به من نگاهی انداخت و بعد از مکثی کوتاه، گفت: «بفرمایید!» افسر جوان به‌نظرم فلسطینی بود. وارد کشتی شدم و از روی عرشه برای سنگبر دست تکان دادم و اشاره کردم که مشکلی پیش نیامده است. پیرمردی را که از بستگان سنگبر بود نیز دیدم که با نگاهش با من خداحافظی می‌کرد. بیشتر مسافران کشتی پاکستانی بودند. در عرشه‌ی کشتی دختری جوان و هندی بساط عطرفروشی پهن کرده بود و اکثر جوانان پاکستانی دوروبر او می‌پلکیدند، اما چیزی از او نمی‌خریدند. درست به‌یاد ندارم چه مدت طول کشید که به کراچی رسیدیم.

در کراچی پاکستان

پس از رسیدن کشتی به ساحل کراچی، فوری به باجه‌ی کنترل پاسپورت رفتم و همه چیز به‌خوبی گذشت. در آن زمان، ایرانیان برای ورود به پاکستان به ویزا نیازی نداشتند. پول زیادی با خود نداشتم و می‌دانستم که همانند دبی شاید رهبران سازمان برای خودسازی و آبدیده شدنم نامه‌هایم را بی‌پاسخ بگذارند و یا دیر پاسخ بدهند، و از همین‌روی، تصمیم گرفتم در پول خرج کردن محتاط باشم. در مسافرخانه‌ای محقر ساکن شدم و از آنجا نامه‌ای به محسن رضوانی پست کردم و اوضاع را توضیح دادم و خواستم هرچه زودتر با من تماس بگیرد. مدتی گذشت، اما هیچ خبری از او نشد. ایشان خیال می‌کردند، بنا بر دستور تشکیلاتی، باید سر از بغداد دربیاورم. غافل از اینکه اگر به‌دستور ایشان گوش داده بودم، پلیس دبی به‌جای مجاهدینی که دوستانشان با ربودن هواپیما مانع برگشتشان به ایران شده بودند، مرا به تهران می‌فرستادند. امیدوارم روزی این کتاب به دست محسن رضوانی برسد و این سطرها را بخواند. متأسفانه در حرف‌های رضوانی، در گفت‌وگویی که با حمید شوکت داشته است، صداقتی نیافتم. رضوانی، پس از گذشت سال‌ها، هنوز هم حاضر نیست مسئولیت کارهایش را بپذیرد و از خود انتقاد کند.

درباره‌ی سازمان انقلابی و نیز رهبران و روابطشان با اعضاء فقط به موردهایی اشاره خواهم کرد که خودم درگیر و یا شاهد آن بوده‌ام و فقط به دوران پیش از جدایی من از این سازمان مربوط می‌شود و به اتفاق‌ها و مسائل بعدی که در این سازمان روی داده است، کاری ندارم. بزرگ‌ترین اشتباه من این بود که بدون شناخت کافی از این افراد خیال می‌کردم در سازمانی فعالیت می‌کنم که خواهان مبارزه با رژیم خودکامه‌ی محمدرضا شاه در ایران است. بحث مبارزه‌ی چریکی و یا تشکیل «حزب طبقه‌ی کارگر» در ایران و فعالیت‌هایی از این‌گونه، چه درست و یا نادرست، برای این افراد اهمیتی نداشت. در جلسه‌هایی که با رفقای داخل ایران داشتیم، همیشه حرف ضرورت آموزش مسائل تئوریک پیش می‌آمد. این رفقای جوان انتظار داشتند که از طرف سازمان سه‌چهار تن برای آموزش مسائل تئوریک و تربیت کادرها و ایجاد تشکیلاتی اصولی به ایران فرستاده شود. امروز که به گذشته‌ها فکر می‌کنم، می‌بینم انتظار چنین کارهایی از رهبرانی چون

محسن رضوانی تا چه اندازه ساده‌انگارانه و بیش از حد خوش‌بینانه بوده است. این افراد، چه خوب چه بد، اهل چنین مبارزه‌ای، آن هم در داخل ایران، نبودند.

انتظار رفقای جوان ما در داخل ایران بر پایه‌ی صداقت و پاکدلی‌شان بود و می‌پنداشتند همه‌ی کادرها و رهبران نشسته در خارج آماده‌ی بازگشت به ایران‌اند و مانند خودشان، در راه مبارزه اهل هر گونه فداکاری و جانفشانی هستند. برای اینکه حرف‌های مرا بهتر دریابید و متوجه‌ی عمق فاجعه شوید، بخش کوتاهی از گفت‌وگوی حمید شوکت با محسن رضوانی را برایتان بازگو می‌کنم. پس از انقلاب و با رفتن سران و اعضای حزب رنجبران به کردستان عراق، محسن رضوانی برای دادن گزارش و گرفتن کمک مالی به چین می‌رود و با چند تن از مسئولان حزب کمونیست دیدار می‌کند:

« [...] - نظر چینی‌ها چه بود؟

- پرسیدند: «چقدر نیرو دارید و موقعیت حزب در نقاط روستایی و شهرها چگونه است؟ اگر معتقدید تنها راه دست زدن به مبارزه‌ی مسلحانه است، این نظر از کدام ارزیابی سرچشمه گرفته و چند نفر نیروی کُرد مسلح دارید؟» حرف چندانی برای گفتن نداشتم. توضیح دادم که تمام سازمان‌های حزب درهم شکسته شده و شماری از رفقا دستگیر و کشته شده‌اند. وقتی این شرایط را توضیح می‌دادم رفقای چینی خیلی متأثر شدند و یکی دو نفر که هوشنگ را می‌شناختند، گریه کردند. یکی از آن‌ها گفت: «ما سال‌ها در مناطق زیر نفوذ ژنرال چیانکایشک مخفیانه مبارزه کرده بودیم و رفقای شما در سفرهایی که به چین داشتند، در جریان فراگرفتن آموزش‌های مارکسیسم با این تجارب آشنا شده بودند. چرا درست هنگامی که بیش از هر چیز به هوشیاری انقلابی نیاز داشتید، این تجارب را نادیده گرفتید؟ چرا حزب روزنامه‌ای برپا کردید و در شهرها باقی ماندید؟ چرا هوشنگ امیرپور و فریده گرمان و سایر رفقایی را که لو رفته بودند به موقع از زیر ضربه خارج نکردید؟»

- چینی‌ها معمولاً با این صراحت با شما صحبت نمی‌کردند.

- خیلی عجیب بود. در تمام این بیست سال هیچ‌گاه چنین آشکارا به ما انتقاد نکرده بودند و وقتی این مسائل به پایان رسید، پرسیدند چه

می‌خواهیم. گفتم برای سازماندهی مبارزه‌ی مسلحانه در کردستان احتیاج به کمک مالی داریم که باید یا یکجا و یا ماهانه دریافت کنیم.
- چقدر می‌خواستید؟
- فکر می‌کردیم برای شروع کار ماهی ده هزار دلار لازم داریم.
- پیشمرگه ماهی چقدر خرج داشت؟
- ماهی پنج‌شش دلار و البته اسلحه نیز احتیاج داشتیم که آن را عراقی‌ها تأمین می‌کردند.
- چنین به‌نظر می‌آید که با ماهی ده هزار دلار، آن هم برای شروع کار، برنامه‌ی گسترده‌ای در پیش داشتید. وقتی گفتی ماهیانه به این مبلغ احتیاج دارید چه گفتند؟
- اصلاً نتوانستم زیاد وارد جزئیات بشوم، چون از همان اول پنبه‌ی مرا زدند و گفتند این حرف‌ها چه معنایی دارد؟ یک دور روی خط کوبا و کاسترویست بودید، بعد با انتقاد و انتقاد از خود آمدید روی خط اندیشه‌ی مائو تسه‌دون که گام بزرگی بود. بعد اما رفتید روی دفاع از جمهوری‌اسلامی و نظریه‌ی «اسلام مبارز» و حالا هم به‌اصطلاح این مبارزه‌ی مسلحانه! این قهرمان‌بازی‌ها چیست؟ انقلاب ایران در دست روحانیت است و چون یک ایدئولوژی مذهبی دارد و در میان مردم ریشه دوانده است، با تکیه به پول نفت قادر خواهد بود سال‌ها قدرت را حفظ کند.»[۳۱]

پس از مدتی انتظار و بی‌خبری و سرگردانی در کراچی، تصمیم گرفتم به راولپندی و سپس به اسلام‌آباد بروم، شاید در آنجا بتوانم امکانی برای ارتباط پیدا کنم. راولپندی شهری کثیف و شلوغ و پرجمعیت بود، با ساختمان‌هایی کهنه و فرسوده و مردمانی بسیار فقیر و بی‌خانمان؛ اما اسلام‌آباد شهری بود با ساختمان‌های نوساز و بزرگ و سفید. همه‌ی سفارت‌خانه‌ها در این شهر بود. در اسلام‌آباد نیز کاری از پیش نبردم و پس از مدتی دربه‌دری و سرگردانی، به فکرم

۳۱. حمید شوکت، نگاهی از درون به جنبش چپ ایران (گفت‌وگو با محسن رضوانی) (تهران: اختران، ۱۳۸۶)، ۳۱۰ و ۳۱۱.

رسید به کشمیر بروم. در آن زمان کشمیر منطقه‌ی بی‌طرفی بود میان هندوستان و پاکستان.

نخست به لاهور رفتم. مانند شیراز شهری آرام بود و دانشگاهی بزرگ داشت. به دانشگاه رفتم تا شاید دانشجویی ایرانی بیابم و از او کمک بگیرم. هرچه پرس‌وجو کردم به نتیجه‌ای نرسیدم. در این مدت، از پولی که همراه داشتم، مقدار خیلی کمی باقی‌مانده بود و فقط برای هزینه‌ی مسافرت داخلی و خوردن روزی یک وعده غذا کافی بود. فکر رفتن به مسافرخانه را از سرم بیرون کردم و یاد گرفتم مانند خود پاکستانی‌ها، در مناطقی بی‌خطر، در کوچه و خیابان بخوابم. تلاش می‌کردم جایی کنار دیوار انتخاب کنم تا خیلی در دید نباشم و به من توجه نکنند.

پس از چند روز، به کشمیر رفتم. شب بود که رسیدم. دیدم در آنجا هم طبق معمول آدم‌های بی‌خانمان بسیارند و همه به ردیف کنار خیابان‌ها خوابیده‌اند. من هم در کنارشان خوابیدم. صبح زود از خواب بیدار شدم. احساس کردم اینجا ماندنم نیز بی‌نتیجه خواهد بود و بهتر است دوباره به کراچی باز گردم و اگر از محسن رضوانی خبری نشد، با کشتی بروم به دبی پیش عباس.

همان روز به کراچی برگشتم و چندین‌بار به اداره‌ی پست سر زدم تا بلکه نامه‌ای از محسن رضوانی رسیده باشد. کارمند پستخانه از من پرسید: «چرا نشانی نداری؟» در پاسخش گفتم برای گردش آمده‌ام و در هتل زندگی می‌کنم و منتظر بلیت از خانواده‌ام هستم و اگر نامه به نشانی هتل پست شود و من اینجا نباشم، مثلاً رفته باشم لاهور، شاید نامه‌ام گم‌وگور یا پس‌فرستاده شود و برای همین به خانواده‌ام گفته‌ام بلیت را به‌نشانی اداره‌ی پست ارسال کنند. حرفم برایش منطقی و قانع‌کننده به‌نظر رسید و گفت هر زمان که نامه‌ای رسید، آن را نگه می‌دارند تا خودم بروم و بگیرم. البته با نام پاسپورتم، آصف خلدانی، این کارها را انجام می‌دادم. در این مدت برای گرفتن ویزا به کنسولگری عراق در کراچی نیز مراجعه کردم، اما به من ویزا ندادند. سرانجام، پس از مدتی، در یکی از روزهای مراجعه به اداره‌ی پست، نامه‌ای دریافت کردم که در آن بلیت هواپیما به مقصد استانبول بود.

در کراچی کار خاصی نداشتم و روزهایم به گشتن در مناطق شهر می‌گذشت. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، پیاده‌روها و دیوارهای شهر بود که بیشترشان قرمز بود؛ عجیب و پرسش‌برانگیز بود. جالب‌تر اینکه متوجه شدم لب‌های بیشتر

مردان نیز قرمزرنگ است، درست مانند رنگ پیاده‌روها و دیوارها و معمولاً هم در حال جویدن چیزی مانند آدامس هستند. این ماده را پس از جویدن، روی زمین و یا دیوار تف می‌کردند. این ماده «ناس» بود؛ ماده‌ای مخدر و اعتیادآور.

مردم کراچی خوب و مهربان بودند و اگر کمکی از آن‌ها می‌خواستی و از دستشان برمی‌آمد، دریغ نمی‌کردند. معمولاً به کتابخانه و کتاب‌فروشی‌هایی که نزدیک دانشگاه بود، می‌رفتم. گاهی از رهگذران جوان و دانشجویان نشانی جایی را می‌پرسیدم و یا در مورد چیزی سؤال می‌کردم. آن‌ها نیز با خوش‌رویی و مهربانی پاسخ می‌دادند و وقتی‌که می‌فهمیدند ایرانی هستم، خوشحال می‌شدند و بعضی‌هایشان نیز شروع می‌کردند به فارسی حرف زدن. یادم هست که با یکی از آن‌ها دوست شده بودم و او با من به کتابخانه‌ها می‌آمد و مرا راهنمایی می‌کرد. کتاب‌هایی به زبان اردو و نیز انگلیسی هم بود. کتاب‌های مارکس و انگلس و لنین و دیگر آثار کمونیستی در کتاب‌فروشی‌ها فراوان دیده می‌شد و آزادانه و قانونی به فروش می‌رسید. در کتابخانه‌ها نیز این کتاب‌ها آزادانه و بدون هیچ دردسری در دسترس علاقه‌مندان قرار داشت. با این حال چرا در پاکستان که در آن زمان وضعیت اقتصادی و معیشتی مردمش حتی از ایران نیز بدتر بود، هیچ‌گاه «انقلاب سوسیالیستی» به وقوع نمی‌پیوست؟ البته چنین پرسشی، در آن زمان، به مغز من خطور نمی‌کرد. در آن دوران، یعنی در سال‌های پس از ۱۹۶۰، برای بسیاری از جوانان دنیا، به‌ویژه در اروپا و امریکا، مائو همچون یک پیامبر بود. ما به بی‌دینی خود افتخار می‌کردیم، در حالی که ناآگاهانه آدم‌هایی سخت مذهبی و دین‌باور بودیم. کسی که صبح از خواب بیدار شود و پیش از آنکه دست‌وروی خود را بشوید، کتاب سرخ مائو را باز کند و با آن مانند دیوان حافظ تفأل بزند که تعبیر خوابی که دیده برای پرولتاریا و انقلاب خیر بوده و یا در راستای بورژوازی بوده است؛ و اگر نقل‌قول بد می‌آمد، فکر می‌کرد افکار مخرب بورژوازی به‌سراغش آمده و باید هرچه زودتر از خود انتقاد کند و برای توبه چند بار آیه‌های کتاب سرخ را دوره کند و ناشتا از خانه بیرون بزند و رفقایش را بیابد و یک‌بار دیگر در حضور آنان، به‌دلیل آلوده شدن به افکار پلید بورژوایی، آن هم در خواب، از خود انتقاد کند و خود را بی‌رحمانه سرزنش و لگدمال کند، چطور ممکن است آدمی بی‌دین باشد؟

گاهی بعضی‌هایمان حتی از مذهبی‌های آن زمان نیز خرافی‌تر بودیم و تعصبمان شدیدتر بود. تعصب و ضدیت ما با امپریالیسم و سرمایه‌داری چنان بود

که حتی خوابیدن روی تخت را بد می‌دانستیم و آن را رفتاری بورژوایی می‌پنداشتیم. در خانه‌ی دانشجویی‌مان در امریکا، چهار تختخواب داشتیم که هیچ‌کدام از رفقا روی آن نمی‌خوابیدند! با چنین طرز فکری اگر ما به قدرت می‌رسیدیم، به‌حتم صنعت تختخواب‌سازی تعطیل می‌شد! هر وسیله‌ای که برای راحتی و رفاه ساخته شده بود، برای ما مظهر و نماد بورژوازی بود و استفاده از آن‌ها کاری زشت و غیراخلاقی! و این چیزی جز مقدس کردن فقر و محرومیت نبود. چنین تفکری و چنین برداشتی از سوسیالیسم اگر در کشوری به‌قدرت می‌رسید، به‌سادگی و با خلوص نیت و مؤمنانه، دست به ویرانگری و جنایت می‌زد؛ همان‌گونه که پل‌پوت‌ها[۳۲] در کامبوج انجام دادند.

۳۲. پل پوت سیاستمدار مائوئیست کامبوجی که با جنبش خِمِر سرخ در ۱۹۷۵ به‌قدرت رسید. حکومت خِمِرهای سرخ دو میلیون از جمعیت هشت میلیونی کامبوج را در کشتزارهای مرگ به رگبار بست و در همان‌جا به خاک سپرد.

در ترکیه

روز پرواز به ترکیه فرا رسید. با ساک کوچکی که در آن فقط چند دست لباس کهنه و مندرس بود، به فرودگاه کراچی رفتم. مقصد استانبول بود. هواپیما از روی خلیج فارس می‌گذشت. با دیدن آب‌های خلیج فارس بسیاری از حوادثی که از سرگذرانده بودم مانند فیلم با سرعت از برابر دیدگانم گذشت. انگار همین دیروز بود که مخفیانه از بندرعباس به دبی رفته بودم. عباس، سنگبر، آن پیرمرد مهربانی که در کشتی کار می‌کرد، و خیلی دوستان دیگر با همه‌ی مهربانی‌ها و صداقت و بی‌ریایی‌شان درنظرم بودند. محله‌ها و اسکله‌ها و مردمان فقیر، نانوای ایرانی، دره‌ی گرگ‌ها، و ...

یادم نیست هواپیما در امیرنشین‌های خلیج فارس نیز توقف داشت یا نه. در فرودگاه استانبول، پلیس ترکیه مدتی طولانی گذرنامه‌ام را بررسی کرد و چندبار به من و عکس و ویزای تحصیلی گذرنامه نگاه کرد. جای شک و تعجب هم داشت. چون سرووضع و لباس‌هایم، و ساک کهنه‌ای که در دست داشتم به‌هیچ‌روی نشان نمی‌داد دانشجویی باشم که در امریکا تحصیل می‌کند. چه خوب که دوره‌ی هیپی‌گری بود و همین را می‌توانستم بهانه کنم. همه چیز به‌خوبی گذشت و سرانجام پلیس گذرنامه‌ام را داد و از فرودگاه بیرون آمدم. به شهر که وارد شدم، بی‌معطلی، به ایستگاه قطار رفتم و بلیتی به مقصد مونیخ خریدم. برای رسیدن به مونیخ باید از بلغارستان، یوگسلاوی، و اتریش می‌گذشتم.

با خوش‌شانسی از مرز بلغارستان گذشتم و اتفاق خاصی پیش نیامد؛ اما در مرز یوگسلاوی، پلیس پس از چند بار کنترل کردن گذرنامه‌ام گفت که این پاسپورت جعلی است و من قاطعانه انکار کردم و سرانجام کار به مشاجره و درگیری فیزیکی کشید و در این میان، یقه‌ی کتم نیز پاره شد. اجازه‌ی عبور از مرز ندادند و مرا سوار قطاری کردند که به ترکیه می‌رفت و بازم گرداندند. هنگام برگشت، در بلغارستان نیز متوجه‌ی جعلی شدن گذرنامه‌ام شدند و اجازه‌ی پیاده شدن ندادند و گفتند: «با همین قطار به راهت ادامه بده!»

قطار پیش از رسیدن به ترکیه، مسیر کوتاهی را نیز از یونان عبور می‌کرد. در خاک یونان، قطار حدود نیم ساعت توقف داشت. لحظه‌ای به ذهنم رسید از این فرصت استفاده کرنم و پنهانی از قطار خارج شوم و خود را به شهرکی در آن ناحیه برسانم. اما یادم آمد حکومت در یونان هنوز در دست سرهنگ‌های کودتاگر است

و با وضعیتی که من دارم، یونان برایم ممکن است بسیار خطرناک‌تر از ترکیه باشد. از این کار منصرف شدم و به کوپه رفتم و نشستم.

دختری جوان در کوپه نشسته بود. پرسیدم: «سوزن و نخ داری؟» و بعد به یقه‌ی پاره‌شده‌ی کتم اشاره کردم. خوشبختانه داشت. سوزن و نخ را گرفتم و مشغول دوختن شدم. سر صحبت باز شد و فهمیدم دانشجو است و اهل سوریه و در آلمان در رشته‌ی جامعه‌شناسی تحصیل می‌کند. به او گفتم: «می‌خواهم نشانی یکی از دوستانم در آلمان را بهت بدهم که اگر پلیس ترکیه مرا بازداشت کرد، نامه‌ای به این نشانی بفرستی و در آن بنویسی «انوشه» در این تاریخ از سوی پلیس ترکیه دستگیر شده است.» خوشبختانه پذیرفت. در طول شش‌هفت ساعتی که در قطار بودیم، با یکدیگر دوست شدیم و درباره‌ی موضوع‌های گوناگون با هم گپ زدیم؛ از جمله درباره‌ی سوریه و نیز وضعیت تحصیلی‌اش در آلمان. تعریف کرد در دانشگاهی که درس می‌خواند، دانشجویان ایرانی بسیاری را می‌شناسد که مخالف شاه هستند و مرتب تظاهرات برپا می‌کنند و نام سازمانشان «کنفدارسیون دانشجویان ایرانی» است. خندید و گفت: «شاید تو هم یکی از آن‌هایی و یا شاید هم به کارهای سیاسی مهم‌تری مشغولی؟» به‌شوخی گفتم: «شاید! خودت درباره‌ی فعالیت سیاسی چه فکر می‌کنی؟» گفت: «من هم به‌گونه‌ای درگیر کار سیاسی هستم و هر زمان که دانشجویان تظاهرات برای آزادی فلسطین برگزار می‌کنند، در آن شرکت می‌کنم. ولی ایرانیان در سرتاسر اروپا و امریکا متشکل هستند و فعالیت‌هایشان حتی بر دیگر دانشجویان نیز اثر فراوان دارد. شاه هر زمان که به اروپا و امریکا سفر می‌کند، دانشجویان را بسیج می‌کنند و برای چند روزی جنب‌وجوش خاصی در شهرها برپا می‌شود و توجه‌ی همه روزنامه‌ها و رسانه‌ها و رادیو و تلویزیون‌ها را به خود جلب می‌کنند و فضا را کاملاً سیاسی می‌کنند.» بعد با تعجب گفت: «چقدر خوب یقه‌ی کتت را دوختی، برایم جالب بود که این کار را از من درخواست نکردی.» گفتم که پدرم خیاط بوده است و از او یاد گرفته‌ام. جز این، من در چنین کارهایی و خیلی چیزهای دیگر فرقی میان زن و مرد نمی‌گذارم. با خنده گفت: «البته در حرف! دیگران هم در چنین مواقعی، از این حرف‌های خوب و قشنگ زیاد می‌گویند.» و سپس چند نمونه را برایم ردیف کرد و ادامه داد: «قرن‌ها طول خواهد کشید تا حرف‌ها و ادعاهای مردان با عمل و رفتارشان یکی شود.» حرفش را تأیید کردم و گفتم: «با توجه به تجربه‌هایم، من هم همین نظر را دارم.»

درباره‌ی مبارزه و کار سیاسی نیز نظرش این بود که دختران و زنان اگر مردها مزاحمشان نشوند، بهتر و دقیق‌تر برنامه‌ریزی و کار می‌کنند. از دیدگاه سیاسی‌ام پرسید و گفتم طرفدار اندیشه‌های مائو هستم. خندید و گفت: «مثل اینکه همه در یک مسیر فکری قرار گرفته‌ایم، ولی با احساسات و ندانم‌کاری‌های فراوان و تو نیز یک نمونه‌ی روشنش هستی که الآن روبه‌روی من نشسته‌ای.» خندیدم و سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم.

زبان انگلیسی و آلمانی را به‌خوبی حرف می‌زد. ساعت چهار صبح بود که به مرز ترکیه رسیدیم. خوشبختانه فقط یک پلیس به درون قطار آمد. همه‌ی پاسپورت‌ها را گرفت و در سبدی که در دست داشت انداخت و با خود برد و گفت نرسیده به استانبول آن‌ها را به ما تحویل خواهد داد. با رفتن پلیس، دوباره به گپمان ادامه دادیم. پرسید آیا با فامیلم در ارتباط هستم یا نه و اینکه می‌دانند کجا هستم و چه می‌کنم. گفتم: «مادرم، زمانی که بیرون از ایران بودم، درگذشت. خیلی سال بود که او را ندیده بودم. اما پدر و دیگر بستگانم در ایران هستند و ضرورتی هم ندارد که به آن‌ها خبر بدهم کجا هستم و چه می‌کنم. برای من در حال حاضر، یگانه ضرورت، مبارزه و انقلاب بر پایه‌ی اندیشه‌های مائو است و اینکه همیشه باید کتاب سرخش را خواند و سخنانش را از حفظ داشت و آن‌ها را به میان مردم برد.» باز هم خندید: «پس چرا در این منطقه‌ای؟ چرا نمی‌روی به پکن که هر روز با «کارگران و دهقانان» رژه بروی و سرود بخوانی و زنده‌باد مائو بگویی؟!» بعد گفت: «من چین را قبول دارم، ولی مانند تو آدم دگمی نیستم.» گفتم: «تنها راه نجات بشر و جهان از چنگ فقر و بدبختی، در گروی اندیشه‌های مائو است!» گفت: «اگر چند هفته با یکدیگر باشیم، تو با این اندیشه‌ها و دگم‌هایت از من بیزار خواهی شد، اما من به تو، به‌دلیل صداقتی که داری، نزدیک‌تر خواهم شد و شاید علاقه و دلبستگی دیگری به تو پیدا کنم. گفتم: «راهی که من انتخاب کرده‌ام راهی است که باید برایش خون داد؛ از همه‌ی چیزها گذشت؛ سختی‌ها و رنج‌ها کشید و خود را فدا کرد. شاید روز پیروزی خلق را نبینم، اما مطمئن هستم پس از من دیگران همچنان این مبارزه را تا آخر، تا پیروزی نهایی، ادامه خواهند داد.» صدای خنده‌اش از شعار دادن‌های من بلندتر شد: «خیال می‌کنی اندیشه‌ای که به آن باور داری، نخستین و آخرین اندیشه‌ی نجات بشریت است؟! من همین حرف‌ها را با همین شدت و حرارت،

اما در شکلی دیگر، بارها از فلسطینی‌ها و جوانان به‌ویژه هواداران جرج حبش[۳۳] نیز شنیده‌ام.» گفتم: «به‌نظر می‌رسد هنوز تفکرات احزاب رویزیونیستی را داری.» با خنده پاسخ داد: «منتظر همین جمله‌ات بودم. چون همه‌ی شماها، از هر کشوری که باشید، وقتی‌که با نظرتان مخالفت شود یکی‌دو جین از این حرف‌ها نثار مخاطبتان می‌کنید؛ خرده‌بورژوا، رویزیونیست، فرهنگ و منطق بورژوایی، و ... اما به‌نظر من، ایدئولوژی داشتن، خود نوعی دین‌باوری است و این را در تو که با همه‌ی صداقت و خلوص در حال خودکشی هستی، می‌بینم.» و سپس با مهربانی خاصی گفت: «باور کن، تو آدم دوست‌داشتنی و خوبی هستی، ولی حتی اگر زن و بچه می‌داشتی و هر چقدر هم برایت عزیز می‌بودند، به‌سادگی آن‌ها را ترک می‌کردی و به راه خودکشی‌ات ادامه می‌دادی.»

گفتم: «اما تو خودت همین الآن گفتی که پس از مدتی با هم بودن علاقه‌ات به من زیادتر خواهد شد!»

گفت: «فراموش مکن! قسمت اول حرفم این بود که تو از من متنفر خواهی شد و من به‌خاطر صداقتت بیشتر دوستت خواهم داشت. اما چرا بخش اول حرفم را ناشنیده گرفتی؟! درباره‌ی بچه‌ات نیز همین خواهد بود. او تو را دوست خواهد داشت اما تو او را از خود طرد خواهی کرد.» گفتم: «از کجا با این اطمینان این حرف‌ها را می‌گویی؟» گفت: «دوستانی جوان همچون تو بسیار دارم که بیشترشان همین کار را با بچه‌هایشان کرده‌اند. با وجودی که صادق‌ترین کسانی هستند که می‌شناسم.» گفتم: «آخر در این مدت کوتاه، چگونه مرا شناختی؟ شاید من آدم بسیار شرور و بدی باشم.» گفت: «از برخوردت با پلیس یوگسلاوی و زمانی که وارد این کوپه شدی و با خونسردی نشستی و فارغ از همه چیز، از سیاست و ایدئولوژی صحبت کردی.» گفتم: «شاید آدم ترسویی باشم، چون خیلی زود آدرسی در اختیارت گذاشتم تا در صورت دستگیرشدن، به رفقایم خبر دهی.» گفت: «این نشانه‌ی ترس نبود، بلکه نشانه‌ی این بود که تو می‌خواهی زنده باشی و به راهت ادامه دهی و به رفقایت پیام ادامه‌ی مبارزه را بدهی. این کارت با اینکه احمقانه است، ولی درخور تأمل است. خون خشکیده‌ی روی صورتت نشانگر همین است و اینکه در راهت خیلی جدی و مصمم هستی؛ البته نه برای من که مخالف برخی از اندیشه‌هایت هستم.»

---

۳۳. جرج حبش ملقب به الحکیم از رهبران سیاسی جنبش ملی‌گرایی فلسطین بود.

هوا کم‌کم روشن شده بود و ساعت حدود شش صبح بود که به استانبول رسیدیم و پلیسی با سبد پاسپورت‌ها به درون کوپه‌مان آمد و خوشبختانه پاسپورت من نیز در آن بود. سفر شش‌هفت‌ساعته‌ی ما به پایان رسید. از قطار پیاده شدیم. چمدان و بار او را تا آنجا که لازم بود، برایش بردم. پرسید: «اگر بخواهم با تو تماس داشته باشم می‌توانم به این نشانی رفقایت که داده‌ای، با تو نامه‌نگاری کنم؟» گفتم: «من به منطقه‌ی دیگری می‌روم و خودم هم نمی‌دانم کجاست و بهتر است این نشانی را فراموش کنی.» با خنده گفت: «حتماً می‌خواهی بروی ایران و انقلاب کنی!» گفتم: «نمی‌دانم... شاید!»

همدیگر را مانند دو دوست قدیمی صمیمانه در آغوش گرفتیم و گفتم: «فکر می‌کنم بحث‌های خوبی با هم داشتیم رفیق!» خندید و با خوشحالی گفت: «چه خوب که به من می‌گویی رفیق!» گفتم: «چرا نگویم؟» گفت: «دیگران در چنین مواقعی من را دشمن و رویزیونیست خطاب می‌کنند!» از من پرسید: «راستی تو از تاریخ کشورت ایران چیزی می‌دانی؟» گفتم: «چرا؟» گفت: «چون در تمام این مدت مدام از تاریخ چین و شوروی و آلبانی و کره‌ی شمالی حرف می‌زدی و نمونه می‌آوردی، اما از ایران چیزی نمی‌گفتی.» پاسخ دادم: «تاریخ ایران را باید از نو نوشت!» پرسید: «برای چه؟» گفتم: «تاریخی که ۲۵۰۰ سال شاهان در آن سلطنت کرده‌اند، برای من بی ارزش است!» گفت: «جنبش‌های مردم در این تاریخ هم متعلق به پادشاهان است؟» گفتم: «نه، اما دانستنش به درد امروز نمی‌خورد!» و به‌شوخی پیشنهاد دادم: «با اینکه روان‌شناسی و روانکاوی را قبول ندارم، ولی بهتر بود به‌جای جامعه‌شناسی، این رشته‌ها را می‌خواندی!» خندیدیم و از هم جدا شدیم.

در تمام این سال‌ها، نه هیچ‌گاه او را فراموش کرده‌ام و نه گفت‌وگویی که با هم داشتیم. این ماجرا را برای همسرم، ژیلا، بارها تعریف کرده‌ام و او نیز هر بار گفته است باید به این دختر درود فرستاد که فقط شش‌هفت ساعت با تو بود و حرف‌هایی را به تو گفت که هنوز، پس از این‌همه سال، آن‌ها را با جزئیات به‌یاد داری.

به هتل ارزان‌قیمتی رفتم و از آنجا برای محسن رضوانی نامه نوشتم و خبر دادم من را از یوگسلاوی دوباره به ترکیه پس فرستاده‌اند و اکنون در هتلی در استانبول اقامت دارم. پس از چند روز پاسخ داد که یکی از رفقا که من نیز می‌شناختمش، تا چند روز دیگر، به ملاقاتم در استانبول خواهد آمد. ماه‌ها گذشت، اما از رفیقی

که قرار بود به دیدنم بیاید خبری نشد. شاید در جای دیگر در حال «خودسازی و آبدیده شدن» بود!

پول چندانی برایم باقی نمانده بود. روزی یک وعده غذا می‌خوردم، شوربای بدون گوشت. غذایی ارزان بود. روزها در خیابان‌های استانبول پرسه می‌زدم و شب‌ها خسته و گرسنه به هتل برمی‌گشتم. هتل متعلق به حاجی پیری بود که با پسر جوانش آن را اداره می‌کردند. ماه‌ها بود که هزینه‌ی هتل را نتوانسته بودم بپردازم و هر روز پسر حاجی این موضوع را یادآوری می‌کرد. به حاجی توضیح داده بودم پدرم تاجری ایرانی است و من برای خرید اتومبیل بنز به آلمان رفته بودم و در راه برگشت به ترکیه در یوگسلاوی تصادف کردم و اتومبیل هنوز در آنجا هست و برای پدرم نامه نوشته‌ام و منتظرم پول بفرستد. حاجی حرفم را پذیرفته بود، اما پسرش مدام از او می‌خواست که حرف‌هایم را باور نکند. پس از مدتی حتی به شوربافروش محل نیز بدهکار شده بودم. سرانجام رفیقمان پس از ماه‌ها آمد. علی صادقی بود؛ همان رفیقی که در بلژیک مدتی هم‌خانه بودیم و قرار بود با هم به چین برویم. در اولین فرصت، اجاره‌ی عقب‌افتاده‌ی هتل را پرداختم و قرض‌هایم را با شوربافروش محله نیز بی‌حساب کردم. در ملاقات‌هایی که با علی صادقی در ترکیه داشتم، درباره‌ی وضعیت سازمان، رفقای شیراز و بندرعباس که من با آن‌ها در تماس بودم، و نیز موضوع‌های دیگر با هم صحبت کردیم.

گفتم رفقا در ایران منتظرند که سازمان چند رفیق را برای آموزش مسائل تئوریک به ایران بفرستد. علی صادقی نظرش این بود که بهتر است من خودم به آلمان بروم و این موضوع را با محسن رضوانی در میان بگذارم. در صحبت‌هایی که با هم داشتیم از تغییر و تحولات داخل سازمان و نیز جنبش کمونیستی در جهان و درگیری‌های ایدئولوژیک و سیاسی و تشکیلاتی که در سازمان‌های طرفدار چین به‌وجود آمده بود، مرا باخبر کرد. از رفتن اشرف پهلوی، خواهر شاه، به چین گفت و نیز کشته شدن چریک‌ها در ۱۹ بهمن در سیاهکل. نام کسانی را که در سیاهکل کشته شده بودند، پرسیدم. یکی از آن‌ها مهدی اسحاقی بود؛ همان دانشجوی دانشگاه پهلوی و یکی از رفقای شیراز که شنیده بودم آخرین‌باری که به تهران رفته دیگر به شیراز برنگشته و رفقا از او خبری نداشته‌اند و نگرانش شده بودند.

در قرارهایی که با علی صادقی داشتم، احساس می‌کردم تحت تعقیب هستیم. هر بار که این موضوع را با او در میان می‌گذاشتم، خیلی مطمئن می‌گفت:

«رفیق ذهنی‌گری نکن!» نمی‌دانستم اگر قرار است به آلمان بروم، پس چه ضرورتی دارد در استانبول بمانیم؛ آن هم با وضعیت ناامنی که من داشتم. برگه‌ی شناسایی من پاسپورتی جعلی با ویزای دانشجویی از امریکا بود که بسیار ناشیانه و غیرحرفه‌ای درست کرده بودند. برایم روشن بود تحت تعقیب هستیم و طبیعی بود که احساس خطر کنم. چون اگر در ترکیه گیر می‌افتادم، بی‌شک مرا به ایران تحویل می‌دادند. تا اینکه شبی سر قرار، وقتی‌که به دو راهی یک کوچه رسیدیم، علی شتابزده به من گفت: «رفیق تحت تعقیب هستیم، من پاسپورت عراقی دارم و با من کاری نخواهند داشت، من از این راه می‌روم و تو از آن راه!» با ناراحتی، و با همان لحن خودش، گفتم: «رفیق ذهنی‌نگری نکن!» جالب بود، او پاسپورت قانونی صادر شده از دولت عراق در جیب داشت و من پاسپورت جعلی صادر شده از محسن رضوانی! اگر ما را با یکدیگر می‌گرفتند، او را آزاد می‌کردند و یا به عراق می‌فرستادند و مرا دستگیر می‌کردندو به ایران تحویل می‌دادند تا در زندان «خودسازی» کنم و «آبدیده» شوم!

از این همه بی‌مسئولیتی رفقا خیلی عصبانی شده بودم. به هر حال، پس از آن قرار، دیگر به هتل محل اقامتم بازنگشتم و به آن‌سوی شهر، به منطقه‌ی آسیایی استانبول رفتم. علی صادقی از عراق آمده بود و شاید از همین‌روی پلیس ترکیه می‌خواست بداند او در استانبول چه می‌کند و با چه کسانی در ارتباط است. دیگر کاری به او نداشتم و نمی‌خواستم ببینمش.

به‌یاد رفقای خوبم در ایران و دبی افتادم؛ عباس، سنگبر، و آن کارگر پیر که موقع سفرم به پاکستان، در اسکله با چشمانش مرا بدرقه کرده بود. به‌یاد آوردم عباس تا چه اندازه نگرانم بود و سنگبر که تا اسکله مرا همراهی کرده بود و مواظب بود برایم اتفاق ناگواری پیش نیاید و به دام پلیس نیفتم. به‌یاد می‌آوردم این دوستان خوب و ساده، چقدر در برابر من احساس مسئولیت می‌کردند؛ اما اینجا در ترکیه، رفیق سازمانی‌ات، برای نجات خود که خطری هم تهدیدش نمی‌کرد، تو را در دوراهی کوچه‌ای تنها می‌گذارد و می‌گوید: «من پاسپورت عراقی دارم و برایم اتفاقی نمی‌افتد!» با خودم می‌اندیشیدم دنیا را باش! چنین کسانی برای عباس‌ها و سنگبرها و آن پیرمرد که هیچ‌گاه چشم‌هایش را فراموش نکرده‌ام، دل می‌سوزانند و می‌خواهند آن‌ها را نجات دهند! پرس‌وجو کردم و دیدم می‌شود از اِزمیر با کشتی به شهر ونیز در ایتالیا رفت. همین کار را کردم و سپس از ونیز، بدون معطلی، با قطار راهی آلمان شدم.

آلمان، سوئد، و جدایی از سازمان انقلابی حزب توده‌ی ایران

در مرز آلمان، پلیس پیری پاسپورتم را با دقت نگاه کرد و پس از کمی تردید، آن را به من بازگرداند و اجازه‌ی ورود به خاک آلمان داد. صبح بود که به مونیخ رسیدم. همان روز محسن رضوانی را ملاقات کردم. مرا به خانه‌ای برد که شخص دیگری نیز در آن زندگی می‌کرد، و مدتی در همان‌جا ساکن بودم. اوضاع ایران را با رضوانی درمیان گذاشتم و گفتم: «ما به چند رفیق که بتوانند مسائل تئوریک را آموزش دهند نیاز داریم. محل زندگی و هزینه‌ی خوراک این رفقا را نیز همان رفقا در ایران برعهده خواهند گرفت.» گفت که موقعیت چنین کاری را ندارند. موضوع ملاقات‌هایم با علی صادقی در استانبول را پیش کشیدم و از بی‌احتیاطی و بی‌مسئولیتی و ندیده‌گرفتن مسائل امنیتی صحبت کردم و گفتم: «شما مسئولان یک سازمان انقلابی هستید و کار تشکیلاتی می‌کنید!» حرفی برای گفتن نداشت و سکوت کرد. چون می‌دانست که خبر دارم بعضی از رفقا پاسپورت عراقی و قانونی دارند. پرسیدم: «چرا جواب نامه‌هایم را نمی‌دادی؟» گفت: «مدتی در هامبورگ نبودم و بعد که برگشتم و پست‌لاگر کارته را چک کردم، نامه‌ات را دیدم.» پرسیدم: «این چه پاسپورتی بود برایم فرستاده بودید که نه مُهرش درست بود و نه عکسش با دقت چسپانده شده بود؟ در ضمن، در خلیج فارس و در منطقه‌ای فقیر و کارگرنشین که بیشتر ساکنانش اهل بلوچستان بودند، دانشجوی تحصیل‌کرده در دانشگاه واشنگتن دی. سی. چه معنی دارد؟» پاسخ داد: «رفیق من مدت‌ها خودم همین پاسپورت را استفاده می‌کردم و هیچ مشکلی هم برایم پیش نیامد.» گفتم: «البته که در اروپا به دارنده‌ی این پاسپورت کمتر شک می‌کنند، اما نه در خلیج فارس!» پاسخی نداشت. گفت: «دوسه ماه پیش کنگره‌ی یازدهم کنفدراسیون در آلمان بود و بچه‌های برکلی هم آمده بودند و تشکیلات جدیدی برای خودشان درست کرده‌اند به نام «سازمان انقلابیون کمونیست (م- ل) [۳۴]» با تعجب گفتم: «پیش از اینکه از آن منطقه بروم، به رفقا گفته بودم با بچه‌های برکلی صحبت کنند و آن‌ها را به سازمان انقلابی بیاورند.» گفت که این کار انجام نشد و در میانشان بحث و درگیری است و خبر داد که حمید کوثری به‌عنوان نماینده‌ی بچه‌های برکلی در کنگره شرکت کرده است و

---

۳۴. مارکسیسم- لنینیسم

اکنون نیز در شهر کارلسروهه[۳۵] آلمان اقامت دارد و می‌خواهند در اروپا فعالیتشان را شروع کنند.

پس از صحبت‌هایی که با محسن رضوانی داشتم، و با توجه به همه‌ی آنچه که در این مدت تجربه کرده بودم، احساس کردم نظرم با این افراد در بسیاری مسائل، به‌ویژه کارهای تشکیلاتی و مسئولیت‌پذیری، هیچ همخوانی ندارد. پس از نزدیک به شش سال همکاری با سازمان انقلابی حزب توده، سرانجام به این نتیجه رسیدم که از آن‌ها جدا شوم. نامه‌ای برای رفقای ایران نوشتم و به آدرسی در اصفهان فرستادم. برایشان توضیح دادم دوستان تاجر در اینجا فقط حرف می‌زنند و اهل تجارت نیستند و مدت‌ها آواره و سرگردانم کردند و دیگر نمی‌خواهم با آن‌ها تجارت کنم و باید چاره‌ای دیگر بیندیشم.[۳۶]

پیوستن به سازمان انقلابیون کمونیست (م-ل)

برای پیدا کردن حمید کوثری به دانشگاه شهر کارلسروهه رفتم و سراغش را از دانشجویان گرفتم. گفتند شاید ظهر بیاید، چون معمولاً هر روز موقع ناهار به سالن غذاخوری دانشگاه می‌آید. در سالن غذاخوری چیزی خوردم و منتظر

35. Karlsruhe

۳۶. برای طرح روی جلد کتاب خاطراتم، با یکی از دوستان خوبم که پس از انقلاب در سوئد با هم آشنا شده بودیم، تماس گرفتم. می‌دانستم با هنر عکاسی و طراحی روی جلد کتاب آشناست و در این کار تجربه دارد. از اهالی جنوب است. گفت با کمال میل کمکم خواهد کرد. در تماس‌هایی که با هم داشتیم درباره‌ی محتوای کتاب با هم صحبت کردیم؛ از جمله درباره‌ی سفرم به شیراز در پیش از انقلاب و تماسم با رفقای فارس و جنوب که بعدها، پس از رفتن من از ایران، گروه ستاره سرخ را تشکیل داده بودند. گفت: «می‌دانستی که من به دلیل داشتن جزوه‌های مائو، در همان سال‌ها، در سن هفده‌سالگی، در جنوب دستگیر و به زندان اوین منتقل شدم؟» از تعجب بهتم زد. ما بیش از بیست سال بود که همدیگر را می‌شناختیم اما نه او از فعالیت‌هایی سیاسی من در پیش از انقلاب در جنوب چیزی می‌دانست و نه من خبر داشتم که او در دوران شاه به زندان افتاده بود؛ آن هم به جرم ارتباطش با گروه ستاره سرخ. وقتی که اسم رفقای جنوب را گفتم، همه را از نزدیک می‌شناخت و با آن‌ها دوست بود. درباره‌ی آن دوران و سرگذشت رفقا ساعت‌ها با هم گپ می‌زدیم.

حمید ماندم. پس از مدتی دیدم با کیفی سیاه در دست، همانی که در برکلی همیشه همراه خود داشت، وارد سالن غذاخوری شد. همان کت‌وشلوار همیشگی و مخصوصش را بر تن داشت. از پشت سر شانه‌هایش را گرفتم و گفتم: «حمید برنگرد. بگو کیستم؟» چند ثانیه طول کشید تا بگوید: «استاد کجا بودی؟» برگشت و همدیگر را در آغوش گرفتیم. همه‌ی ماجراها را برایش تعریف کردم. گفت با «سیامک زعیم» اینجا هستند.

با هم به خانه‌اش رفتیم و در آنجا مفصل صحبت کردیم. پرسید آیا موضوع رفقای ایران را با سازمان انقلابی در میان گذاشته‌ام یا نه. گفتم که این‌ها اهل این کار نیستند و از آن‌ها جدا شده‌ام. پس از بحث و گفت‌وگوهایی که با حمید و رفقای برکلی داشتم، سرانجام به تشکیلات «سازمان انقلابیون کمونیست (م- ل) » که سه‌چهار ماهی از اعلام موجودیت آن می‌گذشت، پیوستم.

نشریه‌ی سازمان انقلابیون کمونیست با نام «کمونیست» منتشر می‌شد و از انقلاب چین و اندیشه‌های مائو دفاع می‌کرد. نظر رفقا و نیز خودم این بود که برای فعالیت سیاسی در اروپا بمانم. حمید پیشنهاد داد برای ماندن در اروپا بهترین کار این است که از یکی از کشورهای اروپای غربی پناهندگی سیاسی بگیرم. گفت گرفتن اقامت در آلمان بسیار سخت است و چند سال طول خواهد کشید تا پناهندگی بدهند. در کنگره‌ی کنفدارسیون رفقایی که از سوئد آمده بودند می‌گفتند گرفتن پناهندگی در آنجا خیلی آسان‌تر است و در کوتاه‌ترین مدت می‌توانم اجازه‌ی اقامت و پاسپورت بگیرم؛ اگر به آنجا بروم، پس از مدت کوتاهی می‌توانم به منطقه و ایران بروم و آن‌ها نیز نیرویی را که نیاز دارم، همراهم خواهند فرستاد.

حمید با «حسین آرایی»، یکی از رفقای سوئد، تلفنی صحبت کرد و به او گفت رفیقی قرار است با قطار به استکهلم بیاید و نیاز به کمک دارد. یکی‌دو روز بعد، بلیت خریدم و با همان پاسپورت جعلی آصف خلدانی به‌سوی سوئد حرکت کردم. قطار از خاک دانمارک می‌گذشت. من نمی‌دانستم اگر کسی در اسکاندیناوی درخواست پناهندگی کند، طبق قانون، باید در اولین کشور این منطقه که به آن وارد می‌شود، درخواست بدهد، وگرنه پذیرفته نمی‌شود. این موضوع را بعدها متوجه شدم. در ایستگاه راه‌آهن استکلهم، حسین آرایی منتظرم بود. با هم به خانه‌شان رفتیم. همسری سوئدی داشت و دختری کوچک و زیبا. همسرش

انسان مهربان و خوبی بود. به حسین گفتم از ایران آمده‌ام و می‌خواهم در سوئد درخواست پناهندگی کنم.

در آن زمان تعداد اعضای سازمان دانشجویی دوازده تا سیزده تن بیشتر نبود. برخی از این دانشجویان جزو کسانی بودند که پس از کودتای مارس ۱۹۷۱،[۳۷] از ترکیه اخراج شده، به سوئد آمده بودند. آخر هفته، با حسین به اداره‌ی پلیس رفتیم و خودم را معرفی کردم. پاسپورتم را تحویل دادم و گفتم: «این پاسپورت جعلی است و نام حقیقی من «حسین مولا» است و درخواست پناهندگی سیاسی دارم.» نشانی حسین را گرفتند و گفتند چند روز دیگر مراجعه کنم. پاسپورت جعلی‌ام را نیز ضبط کردند. دوشنبه به اداره‌ی پلیس رفتم. جوانی که لباس شخصی به تن داشت، از من بازجویی کرد. پس از نیم ساعت، در اتاق باز شد و پلیس مسنی وارد اتاق شد. یک پایش می‌لنگید و از چهره‌اش مشخص بود به‌زحمت و با درد راه می‌رود. مسئول اصلی او بود. روبه‌روی من نشست و به انگلیسی پرسید: «چرا می‌خواهی در سوئد درخواست پناهندگی بدهی؟» گفتم برای اینکه سوئد کشور بی‌طرفی است. با عصبانیت گفت: «نه، بی‌طرف نیست!» با خونسردی پرسیدم: «شما می‌توانید همین را کتبی برایم بنویسید؟ اگر بنویسید، من بی‌درنگ سوئد را ترک خواهم کرد.» با تحکم پاسخ داد: «ما چنین نوشته‌هایی به کسی نمی‌دهیم!» به‌نظر می‌رسید پلیس جوان از برخورد مافوقش با من ناراحت شده است. پیرمرد گفت: «تو می‌توانی به چین یا الجزایر بروی.» گفتم: «آقای رئیس، شما از کجا مرا می‌شناسید و چگونه می‌دانید که من می‌توانم به یکی از این دو کشور بروم؟» پس از کمی سکوت، گفت: «به هر روی، جای تو در این کشور نیست و تا مدتی‌که به کارت رسیدگی شود، هر روز باید بیایی اینجا و خودت را به پلیس معرفی کنی.» گفتم که طبق قانون سوئد باید با من به‌عنوان فردی سیاسی برخورد کنند و من درخواست پناهندگی سیاسی کرده‌ام. گفت: «قانون همین است که من به شما می‌گویم!» قرار شد دوشنبه‌ی هفته‌ی آینده، برای گرفتن پاسخ به آنجا بروم. در بازجویی به پلیس سوئد نگفتم از دبی آمده‌ام. رفقا از وکیلی که می‌شناختند وقت ملاقات گرفتند و مرا نزد او بردند. دموکرات بود و زنش نیز وکیل بود و در حزب چپ سوئد فعالیت داشت.

---

۳۷. در ۱۲ مارس ۱۹۷۱، در اوج تنش سیاسی بین ترکیه و یونان بر سر قبرس، ارتش ترکیه علیه دولت راست‌گرای آن کشور دست به کودتا زد.

کمی صحبت کردیم و وکیل گفت مسئله را پی‌گیری خواهد کرد. در این مدت من هر روز به اداره پلیس می‌رفتم و خودم را معرفی می‌کردم؛ درست مانند همان دورانی که در ایران بودم و هر روز باید خودم را به ساواک معرفی می‌کردم. بچه‌ها گفتند با گرفتن وکیل دیگر پلیس نمی‌تواند به‌سادگی تو را از سوئد اخراج کند و تا بخواهد پاسخ نهایی را بدهد، مدتی طول خواهد کشید. از همین‌روی، اتاقی در خانه‌ای ویلایی در منطقه‌ی اسپُنگا،[۳۸] در شمال غربی استکهلم، نزد دو برادر فرانسوی اجاره کردم. یکی از آن‌ها نامش پیتر بود و همسری پرتغالی داشت. زن و شوهر هر دو هنرمند بودند و نقاشی می‌کردند. پیتر آنارشیست بود. در خانه یک دستگاه کوچک چاپ داشتند و کارهایشان را کپی می‌کردند و عصرها با یکدیگر به مناطق مختلف استکهلم می‌رفتند و آن‌ها را در خانه‌ها می‌فروختند. برادرهای فرانسوی این خانه‌ی بزرگ، با اتاق‌های زیاد، را از کسی دیگر اجاره کرده بودند و دوتا از اتاق‌هایش را اجاره داده بودند. یکی دیگر از مستأجران این خانه جوانی بود که از ترکیه آمده بود. با هم دوست شده بودیم و بیشتر وقت‌ها با یکدیگر بحث و گفت‌وگوی سیاسی می‌کردیم.

در اداره‌ی پُست مرکزی برای خودم نشانی پستی تهیه کردم و با رفقای ایران تماس گرفتم و برایشان نوشتم همین که پاسپورتم را بگیرم، با عده‌ای از دوستان به دبی خواهم آمد. آن‌ها نیز برایم نامه می‌نوشتند. پس از مدتی، دو پلیس با لباس شخصی به محل سکونتم آمدند و گفتند وسایلت را جمع کن و می‌خواهیم تو را به دانمارک برگردانیم. با خونسردی پذیرفتم. رفتم در اتاقم و برای لحظه‌ای تصمیم گرفتم که از پنجره فرار کنم؛ اما فکر کردم بهتر است کارم قانونی پیش برود. وسایلم را در ساک جای دادم و به دوست فرانسوی و همسرش که در خانه بودند، داستان را گفتم و بدرود گفتیم. هنگام سوار شدن در ماشین پلیس برای هم دست تکان دادیم، با مشت‌های گره‌کرده به نشانه‌ی پیروزی. یکی از پلیس‌ها یونانی بود. نگاهی به ما کرد و سرش را پایین انداخت و ناراحت شد.

مرا به پلیس مرکزی بردند و شب در بازداشتگاه بودم. صبح، همان دو پلیس آمدند و مرا با ماشین به فرودگاه بردند. در هواپیما یکی سمت راست و دیگری سمت چپ من نشسته بود. به پلیس یونانی گفتم که سرهنگ‌های کودتاچی در یونان نیز چند ماه پیش درست همین کار را با آدم‌های سیاسی و آزادی‌خواه

38. Spånga

کردند، اما سوئد که خود را مهد آزادی و دموکراسی و بی‌طرف می‌شناسد، چرا در عمل همانند حکومت سرهنگ‌ها رفتار می‌کند. سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد. در فرودگاه دانمارک نیز دو پلیس لباس شخصی برای تحویل گرفتن من آمده بودند. می‌خواستند به دستم دستبند بزنند. جالب بود که هر دو پلیس سوئدی گفتند که به این کار نیازی نیست. پرسیدند: «چرا؟» پلیس یونانی دستش را به پشت من زد و گفت: «این مرد خوب و فهمیده‌ای است و ما از اینکه از سوئد اخراج شده است، بسیار متأسفیم.» با من خداحافظی کردند و رفتند.

در دانمارک و درخواست پناهندگی سیاسی

پلیس دانمارک مرا به زندان برد. روز جمعه بود. دو روز تعطیل آخر هفته را در آنجا ماندم. یک اتاق به من دادند. تنها بودم. رادیو داشتم و همراه با دیگر زندانیان دو بار در روز به هواخوری می‌رفتم. روز دوشنبه، ساعت هشت صبح، مرا برای بازجویی به اداره‌ی پلیس بردند و در کمال تعجب دیدم حسین آرایی نیز آنجاست. گفت با کنفدارسیون تماس گرفته و قرار است از همه‌ی کشورها برای اداره‌ی مهاجرت دانمارک تلگراف بفرستند و برای اعتراض به سفارت‌خانه‌های دانمارک بروند. پرسیدم: «این کارها برای چیست؟» گفت: «تیمسار پاکروان به استکهلم رفته و از پلیس سوئد خواسته است که تو را به ایران تحویل دهند.» تیمسار پاکروان پیش‌تر رئیس اداره‌ی ساواک در ایران بود، اما پس از کنار گذاشته شدن از این مقام، سفیر ایران در فرانسه شده بود. از او خواسته بودند که مرا از پلیس سوئد تحویل بگیرد و به ایران برگرداند.

اما چرا بازگرداندن من به ایران برای ساواک اهمیت داشت؟ فکر می‌کنم با توجه به اوج‌گیری جنبش چریکی در ایران و ماجرای سیاهکل ساواک حدس می‌زد که شاید من نیز با جنبش چریکی در ارتباط هستم. چون آن‌ها می‌دانستند نزدیک به یک سال در تهران و شیراز بوده‌ام و سپس مخفیانه از ایران خارج شده‌ام. پس از خروج من از ایران، ساواک چندین هسته‌ی تشکیلاتی و مطالعاتی را در شیراز، بندرعباس، و اهواز شناسایی کرد و اعضای آن را دستگیر نمود. گویا برخی از این افراد در بازجویی‌ها می‌گویند که با من در ارتباط بوده‌اند و ساواک می‌خواست به هر وسیله‌ای که شده مرا دستگیر کند و به ایران ببرد و بازجویی کند. در حالی که من در آن دوران مخالف مشی چریکی بودم و در پی درست کردن تشکیلات حزبی بر پایه‌ی اندیشه‌های مائو تسه‌دون بودم و در این‌باره با دوستانم در شیراز نیز صحبت کرده بودم. گویا پلیس سوئد درخواست تیمسار پاکروان را رد می‌کند و به او می‌گوید: «ما نمی‌توانیم این شخص را به ایران تحویل دهیم، اما می‌توانیم او را به دانمارک بازگردانیم و شما از دانمارک بخواهید او را به آلمان دیپورت کند و سپس از پلیس آلمان تحویلش بگیرید.» از حسین آرایی پرسیدم: «چرا تیمسار پاکروان برای تحویل گرفتن من به سوئد آمده؟ شما این را از کجا می‌دانید؟» گفت: «این خبر را از وکیلت در سوئد شنیده‌ایم و گفته است متأسفانه نتوانسته برای نگه‌داشتنت در سوئد، کاری انجام دهد.» حالا همه‌ی

رفقا و دوستان در کنفدراسیون خبر داشتند من در دانمارک هستم. بچه‌های امریکا به سفارت‌خانه و کنسولگری‌های دانمارک رفته، اعتراض کرده بودند. حمید کوثری نیز پیگیر وضعیت من بود و مرتب با دبیران کنفدراسیون تماس داشت.

مرا به اتاقی برای بازجویی بردند. در اینجا نیز رئیس پلیس پیر بود، البته مانند رئیس پلیس استکهلم پایش نمی‌لنگید. قد کوتاهی داشت. با صدای بلند و محکم گفت که باید یا به چین بروم یا به الجزایر. گفتم: «این را رئیس پلیس استکهلم نیز گفته است، اما متأسفانه دلیل آن را نمی‌دانم. آیا شما سندی یا مدرکی دارید که من با چین و یا الجزایر در ارتباطم؟» البته دستگاه امنیتی ایران این را می‌دانست که افرادی با الجزایر در ارتباط هستند و نیز می‌دانست جوانان چپ با چین رابطه دارند. در آن زمان در کشورهای اروپایی نیز بسیاری از جوانان ضد جنگ ویتنام بودند و از چین کمونیست طرفداری می‌کردند. شاید به همین علت بود که از من می‌پرسیدند چرا به چین و الجزایر پناهنده نمی‌شوم. پلیسی که از من بازجویی می‌کرد، گفت: «به هر پرسشی که از تو می‌کنم، فقط «بله»، «نه»، و «پاسخ نمی‌دهم» بگو.» سپس شروع کرد به پرسیدن. به همه‌ی پرسش‌هایش پاسخ دادم. یادم هست هفده صفحه بود. صفحه‌ها را کمی ورق زد و سپس گفت: «من هجده سال است که بازجویی می‌کنم، اما تاکنون کسی را ندیده‌ام که مانند تو به همه‌ی پرسش‌هایم پاسخ داده باشد و درعین‌حال هیچ چیز هم نگفته باشد!» با خونسردی گفتم: «من به هر آنچه که پرسیدید، پاسخ درست داده‌ام.» از من خواست منتظر بمانم. پیش از آنکه با برگه‌های بازجویی از اتاق بیرون برود، پرسید: «اگر تشنه‌ای، برایت آبجو بیاورم.» تشکر کردم و گفتم که تشنه نیستم.

در آن زمان در دانمارک، خیلی‌ها هنگام کار آبجو می‌نوشیدند. پس از مدتی به اتاق برگشت و گفت: «تو را به پانسیونی می‌فرستیم و تا زمانی که به کارت رسیدگی شود و پاسخ بگیری، در آنجا زندگی می‌کنی. یک اتاق مستقل خواهی داشت و سه وعده غذا در روز.» این پانسیون برای کسانی بود که درخواست پناهندگی می‌کردند. پس از دوسه روز زندگی در پانسیون، متوجه شدم بیشتر خانواده‌هایی که در آنجا هستند، لهستانی‌اند. از یکی از آن‌ها پرسیدم: «شما چطور به اینجا آمده‌اید؟» گفت: «ما به‌ظاهر برای مهاجرت به اسرائیل بلیتی به مقصد یکی از شهرهای آنجا می‌خریم. در ترانزیت کپنهاگ پیاده می‌شویم و

درخواست پناهندگی می‌دهیم. در اینجا سازمانی داریم که به ما برای ماندن در دانمارک و گرفتن اقامت کمک می‌کند.» پرسیدم: «پناهندگی اقتصادی یا سیاسی؟» گفت: «سیاسی و پس از مدت کوتاهی به ما پاسپورت سازمان ملل می‌دهند که پاسپورت پناهندگی سیاسی است و با آن می‌توانیم به بسیاری از کشورها بدون ویزا مسافرت کنیم.» با تعجب پرسیدم: «مگر شما در لهستان مشکل سیاسی داشته‌اید؟» خندید و گفت: «نه!»

پیش خودم فکر کردم مرا که همه‌ی دغدغه و مشغله‌ام سیاسی است و سازمان ملل می‌گوید به افرادی چون من باید پناهندگی سیاسی داده شود، می‌خواهند اخراج کنند، اما به چنین افرادی پناهندگی سیاسی می‌دهند. آن هم اخراج کسی چون من که ساواک ایران برای دستگیری و برگرداندنش به ایران حتی در خارج از کشور نیز می‌کوشد و با پلیس دانمارک و سوئد تماس می‌گیرد و رایزنی می‌کند. پس از یک هفته ماندن در دانمارک، سازمان‌های سیاسی دانمارکی را شناختم و با «کمیته‌ی ضد جنگ ویتنام» که بسیار فعال بود، تماس گرفتم و با آن‌ها به کار سیاسی مشغول شدم.

تا پیش از گرفتن اقامت، مسئولیت تأمین مسکن و هزینه‌ی زندگی پناهندگان به عهده‌ی اداره‌ی مهاجرت بود. البته کسانی که درخواست پناهندگی‌شان رد می‌شد، زیر پوشش این قانون قرار نمی‌گرفتند. برای مدت‌ها در پانسیون زندگی می‌کردم و هم‌زمان با دوستان دانمارکی‌ام در کمیته‌ی ضد جنگ ویتنام فعالیت می‌کردم و با آن‌ها و خانواده‌هایشان رفت‌وآمد و معاشرت داشتم. در این فاصله، روزی «شاهرخ»، یکی از دوستانم در سوئد، به من خبر داد که دولت ایران برای بازگرداندن من به ایران بسیار تلاش و پافشاری می‌کند و گویا پلیس دانمارک می‌خواهد من را به ایران بفرستد. شاهرخ یکی از رفقای اخراجی از ترکیه بود و در سوئد پناهندگی و اجازه‌ی اقامت گرفته بود. وی همچنین پیام داد که با رفقای سوئدی طرفدار چین و نیز رفقای سوئدی جداشده از حزب طرفدار شوروی صحبت کرده‌اند و دو تن از این رفقا پذیرفته‌اند به دانمارک بیایند و مرا با خود به سوئد ببرند. موضوع را با رفقای دانمارکی‌ام در کمیته‌ی ضد جنگ ویتنام در میان گذاشتم و آن‌ها گفتند که اگر رفقایم در سوئد نظرشان این است که آنجا برایم امن نیست و بایستی به سوئد بازگردم بهتر است همین کار را بکنم.

رفقای سوئدی به کپنهاگ آمدند و آن‌ها را ملاقات کردم. شاهرخ توسط آن‌ها برایم یک دست کت‌وشلوار فرستاده بود تا سر و وضعم مرتب باشد و هنگام عبور از

مرز سوئد، توجه پلیس را به خود جلب نکنم. در آن زمان برای تردد میان کشورهای اسکاندیناوی نیاز به پاسپورت و ویزا نبود؛ اما گاهی پلیس در مرز از خارجی‌ها درخواست پاسپورت و کارت شناسایی می‌کرد. من هنوز وضعیت پناهندگی‌ام در دانمارک مشخص نبود و پاسپورت نداشتم و طبق قانون نیز نباید از کشور خارج می‌شدم. سرانجام رفقای سوئدی مرا از راه زمینی و از مرز مالمو با خود به استکهلم بردند و خوشبختانه در میان راه مشکل خاصی برایمان پیش نیامد. یکی از این دو رفیق سوئدی در تئاتر کار می‌کرد و دیگری نیز از نقاشان معروف سوئد بود. هر دو طرفدار چین بودند.

وقتی‌که به استکهلم رسیدیم مرا یکراست به خانه‌ی یکی از رفقا بردند. از پیش تصمیم گرفته شده بود که موقتاً در آنجا زندگی کنم. صاحب‌خانه زن و شوهر جوانی بودند. خانه‌شان سه اتاق داشت که یکی از آن‌ها را به من داده بودند. پس از مدتی متوجه شدم مرد جوان فرزند یکی از تئوریسین‌های حزب چپ سوئد است. این حزب طرفدار شوروی و بلوک شرق بود؛ اما این رفیق جوان، پس از مدتی فعالیت، از این حزب جدا شده، به طرفداران چین و مائوئیست‌ها پیوسته بود. همواره از پدر «رویزیونیست» خود بد می‌گفت و به هیچ‌روی خواهان دیدار با پدر و مادرش نبود. من بیشتر وقتم در خانه می‌گذشت و شاهد بودم مادرش هر روز تلفن می‌کرد، اما پسر جوانش از صحبت کردن با او سر باز می‌زد و به‌جای او همسرش با مادرشوهر صحبت می‌کرد. به‌یاد گفت‌وگویی افتادم که در قطار، در مسیر یوگسلاوی به ترکیه، با آن دختر جوان سوری داشتم. گفته بود: «اگر روزی زن بگیری و فرزندت با اندیشه‌های تو مخالفت کند، تو او را از خود خواهی راند.» البته در استکهلم این مسئله درست برعکس بود و این فرزند بود که پدر و مادرش را به‌دلیل اندیشه‌شان ترک کرده بود.

مدتی در این خانه با این دوستان جوانم زندگی کردم و در این مدت، رفیق هنرمند نقاشم نیز مرتب با من در تماس بود و همدیگر را می‌دیدیم. بسیار جوان مهربان و خوبی بود. این رفقا دوستی داشتند به نام اچ. اس. که به‌نظر می‌رسید رهبرشان باشد. رفیق دیگری نیز در این گروه بود که دکتر بود و مرتب برای کمک به مردم به فلسطین سفر می‌کرد و با کادر پزشکی در آنجا همکاری و فعالیت داشت. کار با رفقای امریکایی و به‌ویژه رفقای اروپایی برای من بسیار خوشایند و دلپذیر بود. آدم‌هایی با پشتکار، منظم، با پرنسیپ، با درکی بالا از کار تشکیلاتی و سازمان‌دهی، مسئولیت‌پذیر، و بسیار عمل‌گرا بودند. در همکاری با این رفقا،

پیوسته از آن‌ها می‌آموختم و تجربه می‌کردم. جز این، صداقت و رک‌گویی و صراحت در بیان نظر و انتقادپذیری‌شان آموزنده بود. مسائل را بیهوده توجیه نمی‌کردند و عادت به پیچاندن موضوع و لفافه‌گویی نداشتند و آنچه را که فکر می‌کردند درست است، بی‌پرده‌پوشی می‌گفتند. فراتر از این‌ها، موضوعی که سال‌ها بعد به آن رسیدم، فردیت و «من» مستقل آن‌ها بود؛ و همین اهمیت دادن به فردیت بود که خرد جمعی را در عمل به درست‌ترین شیوه امکان‌پذیر می‌کرد؛ و این همه، از فرهنگ و نگرشی علمی سرچشمه می‌گرفت. فرهنگی که می‌توانست ضعف‌ها و مشکلاتش را به‌موقع کشف کند و در اصلاحش بکوشد.

در پاکستان و ترکیه که بودم، به‌علت بی‌پولی و تغذیه‌ی بد، دچار مشکلات گوارشی شده بودم و همواره معده‌درد داشتم. رفیق دکترمان برایم در یکی از بیمارستان‌های استکهلم وقت گرفت. پس از انجام برخی آزمایش‌های پزشکی و از جمله عکس‌برداری از معده، یک بطری بزرگ شربت به من داد و گفت برای مدتی باید آن را استفاده کنم تا معده‌ام خوب شود. این دارو مایعی سفیدرنگ بود و مزه‌ای گس داشت. هر روز، در چند نوبت، باید از آن می‌خوردم. پس از چند ماه خوب شدم.

رفیق دکتر با وکیلی دانمارکی که چپ بود، تماس گرفت و گفت: «مولا می‌گوید اگر اقامتش درست نمی‌شود، می‌خواهد کمکش کنیم که به فلسطین برود.» پس از یک هفته، وکیل دانمارکی با دکتر تماس گرفت و گفت که به او خبر داده‌اند که خطر تحویل دادن مولا به ایران تقریباً منتفی شده است، چون دوستانم در امریکا و اروپا به سفارت‌خانه‌ها و کنسولگری‌های دانمارک رفته، اعتراض کرده‌اند و با این فشارها دانمارک نمی‌تواند من را به دولت ایران تحویل دهد. با شنیدن این خبر تصمیم گرفتم دوباره به کپنهاگ برگردم و خودم را به پلیس معرفی کنم. همین کار را هم کردم. پیش از رفتن به دانمارک، پول‌های سوئدی‌ام را به رفقایم دادم تا اگر پلیس تفتیش بدنی‌ام کرد، متوجه نشود که در سوئد بوده‌ام.

در دانمارک نزد رفقایم در کمیته‌ی ضد جنگ ویتنام رفتم. یکی از دوستان بسیار خوبم، هارلف که هیچ‌گاه محبت و خوبی‌هایش را فراموش نمی‌کنم، مرا به خانه‌اش برد. سپس با یکی از فعالان دانشجویی که در رشته‌ی پزشکی تحصیل می‌کرد، به اداره‌ی پلیس رفتیم و خودم را معرفی کردم. همان پلیسی بود که پیش‌تر نیز از من بازجویی کرده بود. با دیدنم خندید و گفت: «این مدت کجا بودی؟ چرا برای معرفی نیامدی؟» گفتم: «در خانه‌ی یک دختر زیبای دانمارکی

در کپنهاگ بودم. چند روزی است که به مسافرت رفته است و من هم خسته شدم و آمدم اینجا نزد شما.» با همان خنده‌ای که بر لب داشت، پرسید: «سوئد خوش گذشت؟» گفتم: «سوئد که مرا اخراج کرده بود و نزد شما فرستاده بود!» گفت: «بیا برو پانسیون و منتظر باش تا بهت اطلاع دهیم.»

پس از مدتی اداره‌ی پلیس مرا خواست و خبر داد با ماندنم در دانمارک موافقت شده است، اما اجازه‌ی اقامت دائم نیست و هر شش‌ماه‌به‌شش‌ماه باید تمدید شود. گفتم که پاسپورت می‌خواهم و گفتند که از پاسپورت خبری نیست و برگه‌ی اقامت را به دستم دادند و مرا به سازمان پناه‌جویی دانمارک معرفی کردند. پس از چند روز، سازمان پناه‌جویی به من خانه‌ای در محله‌ی قدیمی شهر داد و به آنجا نقل مکان کردم.

این دوران مصادف بود با برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی و تاج‌گذاری محمدرضاشاه. بسیاری از پادشاهان و رئیس‌جمهورها و افراد سرشناس از سراسر دنیا برای شرکت در این جشن به ایران دعوت شده بودند. با رفقای کمیته‌ی ضد جنگ ویتنام تماس گرفتم و در روز سفر شاه دانمارک به ایران، بزرگ‌ترین تظاهرات علیه جشن‌های ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی را برگزار کردیم. با تمام روزنامه‌های معتبر دانمارک در این‌باره مصاحبه کردم. در این مصاحبه‌ها به‌دلیل مسائل امنیتی اسم مرا نمی‌نوشتند و از من به‌عنوان «جوان گریخته از حکومت شاه که در دانمارک پناهنده شده است» نام می‌بردند. در آن زمان در دانمارک تعداد ایرانیان کم بود. روز تاج‌گذاری شاه در ایران، با کمک رفقای کمیته‌ی ضد جنگ ویتنام و جوانان چپ در مقابل سفارت‌خانه‌ی ایران در کپنهاگ نیز تظاهراتی برپا کردیم که در آن بیش از ششصد تن شرکت کرده بودند. مصاحبه‌هایی که در روزهای قبل با روزنامه‌ها کرده بودم، در موفقیت این تظاهرات بی‌تأثیر نبود. کنسول ایران به میان تظاهرات‌کنندگان آمده بود و به آن‌ها اعتراض می‌کرد. من شروع کردم به انگلیسی شعار دادن علیه شاه و تمام جمعیت آن را تکرار می‌کرد. در این تظاهرات میان من و کارمند سفارت درگیری لفظی پیش آمد. شب بعد نیز یکی از دبیران کنفدراسیون که از آلمان آمده بود، در مقابل سفارت ایران در کپنهاگ، علیه شاه به زبان آلمانی سخنرانی کرد. پس از سخنرانی، به اتفاق رفقا به باری که پاتوق چپی‌ها بود رفتیم برای آبجوخوری. من و دبیر کنفدراسیون سر یک میز نشسته بودیم. جوانی با موهای بسیار پرپشت و سیاه به‌سوی ما آمد و به فارسی سلام کرد. دبیر کنفدراسیون نخست خود را

معرفی کرد و با اشاره به من گفت: «ایشان هم دوستمان «حسن».» دبیر کنفدراسیون برای رعایت مسائل امنیتی نام حقیقی من را نگفت. دوست جوان ایرانی نیز خودش را معرفی کرد: «من هم حسن هستم!» در سوئد، رفقای کنفدراسیون مرا به نام «مهران» می‌شناختند و در دانمارک «حسن».

من نخستین ایرانی بودم که در دانمارک درخواست پناهندگی داده بودم. حسن نشانی خانه و شماره‌ی تلفنش را به من داد و پس از چند روز با او تماس گرفتم و به خانه‌اش رفتم. همسرش دانمارکی بود و نامش آلیس. دختر خوب و مهربانی بود. حسن در خانه کار می‌کرد و کارش ساختن آرمیچر بود و مخارج زندگیش را از این راه تأمین می‌کرد. دانمارکی و آلمانی را به‌خوبی صحبت می‌کرد. در ملاقات‌هایی که با حسن داشتم، به این نتیجه رسیدم که در دانمارک یک سازمان سیاسی ایرانی تشکیل دهم. دو تن از دوستان، «خسرو» و «رضا»، نیز به ما پیوستند و «کمیته‌ی ایران» را راه‌اندازی کردیم. فعالیتمان بیشتر مطالعه‌ی کتاب‌های مائو، بحث و گفت‌وگو، افشاگری درباره‌ی سیاست‌های رژیم شاه، امپریالیسم، سازمان‌دهی، شرکت در تظاهرات سیاسی، گذاشتن آکسیون، پخش اعلامیه و جزوه‌ها و کتاب‌های مارکسیستی طرفدار چین، و نیز تماس با سازمان‌های مختلف ایرانی و غیر ایرانی و همفکران خود بود.

روزی یکی از رفقا از سوئد تلفن کرد و خبر داد شخصی از ایران آمده است و می‌گوید با من در ایران همکاری سیاسی داشته است و آدرسم در سوئد را از رفقای ایران گرفته و می‌خواهد به دیدنم بیاید. چند روز پس از این گفت‌وگوی تلفنی، آن شخص به دانمارک نزد من آمد. «حسین» بود؛ همان شخصی که از سربازی فرار کرده بود و در دبی با هم زندگی می‌کردیم. دیدنش، آن‌هم در دانمارک، برایم تعجب‌آور و تا اندازه‌ای نیز مشکوک بود و اینکه چرا به اینجا آمده و از کجا می‌دانسته من در سوئد هستم. چون نشانی پستی‌ام را فقط دوستی در اصفهان می‌دانست و هیچ‌یک از دیگر دوستان خبر نداشت من دقیقاً در کجا زندگی می‌کنم و یا مشغول چه کاری هستم. موضوع را با رفقای دانمارکی‌ام درمیان نهادم. یکی از رفقا، «پیتر»، خانه‌ای در اختیارم گذاشت و گفت بهتر است دوستت موقتاً در آنجا تنها زندگی کند. چند بار در همان خانه همدیگر را ملاقات کردیم و پس از چند جلسه، به او گفتم: «حسین بهتر است حقیقت را بگویی که در ایران چه گذشته است و تو واقعاً برای چه کاری به دیدن من آمده‌ای.» از شنیدن این حرف جاخورد و ناراحت شد و پس از مدتی سکوت، گفت راستش را

می‌گویم: «زمانی که از دبی به ایران رفتم با رفقای بندرعباس تماس گرفتم و بعد هم خودم را به سربازخانه معرفی کردم و مرا برای ادامه‌ی خدمت به اهواز فرستادند. چند مدت بعد ساواک در آنجا مرا دستگیر کرد و زندانی شدم. در بازجویی‌ها متوجه شدم تمام رفقای بندرعباس دستگیر شده‌اند.» حسین نام رفقای دستگیرشده را به من گفت، از جمله رفیق غلامرضا دادنهال که در نیروی دریایی کار می‌کرد و هنگام برگشت از امریکا به بندرعباس، موقع خروج از کشتی، دستگیر شده بود. حسین گفت: «در بازجویی و زیر شکنجه نتوانستم مقاومت کنم و ماجرای ملاقات خودم با تو در دبی را برای ساواک تعریف کردم و به آن‌ها گفتم که با تشویق تو برای کار سیاسی به ایران برگشته‌ام. ساواک می‌دانست تو در کجا هستی و چه می‌کنی و مرا برای همکاری تحت فشار قرار داد و گفتند برایم پاسپورت و بلیت و پول تهیه می‌کنند و من باید به سوئد بروم و با تو تماس بگیرم. از آنجایی که من را خوب می‌شناسی، به من اعتماد خواهی کرد و باید به تو بگویم رفقای چپ در ایران بسیار فعال شده‌اند و مرا فرستاده‌اند با تو صحبت کنم که به دبی برگردی و از آنجا با لنج به بندرعباس بروی. چون گروه برای ادامه‌ی فعالیت‌های سیاسی‌اش به حضور و کمک تو در ایران بسیار نیاز دارد. سرانجام ساواک مرا روانه‌ی استکهلم کرد و به من گفتند اگر کاری داشتم و یا مشکلی برایم پیش آمد، فوری با سفارت و یا کنسولگری تماس بگیرم. باور کن، زمانی که به هامبورگ رسیدم از کار خودم و اینکه قول همکاری به ساواک داده بودم، بسیار ناراحت و پشیمان شده بودم. خوبی‌هایی که در دبی به من کردی و همه‌ی خاطراتی که با هم داشتیم، چهره‌ی رفقای خوب و صمیمی‌ام که دستگیر شده و در زندان بودند و ... همه پیش چشمم آمده بود و از کارم شرمنده شده بودم و از خودم بدم می‌آمد. پس از مدتی، پاسپورتی را که به من داده بودند پاره کردم و رفتم کنسولگری ایران در هامبورگ و گفتم می‌خواهم با مسئول سفارت صحبت کنم. گفتم از ایران آمده‌ام و برای انجام کاری عازم سوئد هستم، ولی پاسپورتم را گم کرده‌ام و می‌خواهم به ایران برگردم و دیگر مایل به همکاری نیستم. با ایران تماس گرفتند و پس از دو ساعت، برایم پاسپورتی جدید صادر کردند و گفتند که از ایران دستور رسیده است که راه برگشتی در کار نیست و باید به همکاری‌ام ادامه دهم.» پرسیدم: «خب، حالا می‌خواهی چه کار کنی، تصمیمت چیست؟» گفت: «تو بگو چه کار کنم؟» گفتم: «متأسفانه در این رابطه هیچ کمکی از دست من برنمی‌آید. چون واقعاً نمی‌دانم در گروه چه اتفاقی افتاده

و چه بر سر رفقا آمده است. بهتر است از من راهنمایی نخواهی و هر کاری که خودت درست می‌دانی انجام بده و تصمیمت را بگیر.» ظاهراً به فکر فرو رفت و پس از مدتی سکوت، گفت به دبی نزد فامیلشان برخواهد گشت. از من خداحافظی کرد و رفت.

پس از دو ماه، دوباره پلیس دانمارک مرا خواست و گفت: «شخصی که با تو در دبی و ایران بوده در سوئد تقاضای پناهندگی سیاسی داده است و گفته است در ایران دستگیر شده و ساواک او را برای تماس با تو فرستاده است و طبق گزارش‌های او، تو در ایران با تشکیلاتی سیاسی در ارتباط بوده‌ای و در فلان تاریخ به دبی و سپس به ترکیه گریخته‌ای و از آنجا به دانمارک آمده‌ای و ...» پرونده‌ام دوباره به جریان افتاد. در بازجویی‌هایی که با پلیس داشتم، همان حرف‌های قبلی‌ام را تکرار کردم و گفتم همه‌ی این کارها نقشه و دسیسه‌ی ساواک است و می‌خواهند پرونده‌ی مرا خراب کنند تا به ایران برگردانده شوم. ساواک برای برگرداندن من حتی تیمسار پاکروان را به سوئد فرستاده تا مرا تحویل ایران دهند. من اما در همه‌ی بازجویی‌هایم حقیقت را به شما گفته‌ام. در آن زمان حزب سوسیال‌دموکرات دولت را در دست داشت و وزیر دادگستری پیرمردی بود که روزهای چهارشنبه، با وقت قبلی، ملاقات می‌پذیرفت. وقت گرفتم و نزد او رفتم. یادم هست در گوشه‌ای از اتاقش یک تختخواب بود. به انگلیسی خودم را معرفی کردم و گفتم: «می‌خواهم بدانم چرا به من اقامت دائم و پاسپورت نمی‌دهید؟ این حق من است.» گفت: «با اقامت دائم تو موافقت شده است و می‌توانی برای همیشه در دانمارک زندگی کنی، ولی متأسفانه نمی‌توانیم به تو پاسپورت دهیم.» گفتم: «دلیلش را می‌خواهم و برای همین نزد شما آمده‌ام.» گفت: «پرونده‌ی تو برای دولت دانمارک دردسر ایجاد می‌کند و برای همین، چنین تصمیمی گرفته شده است.» پرسیدم: «پس اقامت دائم دارم؟» گفت: «آری.»

با رفقای کمیته‌ی ایران، همان سازمانی که خودمان ایجاد کرده بودیم، تصمیم گرفتیم با کنفدراسیون سراسری تماس بگیریم و فعالیت خود در دانمارک را آغاز کنیم. پس از چند روز به شهر لوند[۳۹] در سوئد رفتم و با چند تن از دوستان تماس گرفتم و پیشنهاد دادم که به کنفدراسیون بپیوندند و شاخه‌ی سوئد را ایجاد کرده،

39. Lund

فعالیت سیاسی علیه شاه را آغاز کنند. تا جایی که به‌یاد دارم، «بیژن»، «نادر فتاحی»، «جمشید»، «محمد»، «ناصر»، و چند تن دیگر از دوستانی بودند که با آن‌ها صحبت کرده بودم. بیژن، جمشید، محمد، و ناصر تشکیلات سوئد را راه‌اندازی کردند.

نادر فتاحی با این کار هم مخالف بود و هم موافق. نادر لیسانس جامعه‌شناسی از دانشگاه لوند گرفته بود. اعلامیه‌ها و نوشته‌های گذشته‌ی کنفدراسیون را کپی کرده بود و به‌جای پایان‌نامه‌ی تحصیلی‌اش تحویل داده بود. پس از تشکیل گروه سوئد بود که برای برادرم، حسن، در ایران نامه نوشتم و خبر دادم در دانمارک زندگی می‌کنم و حال و روزگارم نیز خوب است. دیری نپایید که از او نامه‌ای دریافت کردم. نوشته بود «سینا»، پسر بزرگ دایی، قصد دارد برای تحصیل در رشته‌ی معماری بیاید نزد تو. گویا خانواده‌ی دایی‌ام به حسن می‌گویند سینا می‌خواهد برای تحصیل به خارج برود. حسن هم می‌گوید یکی از دوستانم به نام «دکتر جوادی» در دانمارک اقامت دارد و می‌تواند به او کمک کند. برایش پذیرش تحصیلی گرفتم و به آدرسش پست کردم. پس از مدتی، سینا به دانمارک آمد. در فرودگاه به پیشوازش رفته بودم. لباسی همچون لباس دامادی بر تن داشت. با کیف سامسونیت در دست. وقتی‌که مرا دید بسیار خوشحال شد و همدیگر را در آغوش گرفتیم. بعد خندید و گفت: «حسن، تا پیش از ورود به فرودگاه مهرآباد، به من نگفته بود دکتر جوادی شما هستید! فقط چند لحظه پیش از پرواز، آهسته و پنهانی در گوشم گفت دکتر جوادی همان حسین است و به او سلام برسان!»

در آن زمان، دانشگاه‌های دانمارک، برای برخی رشته‌های تحصیلی، از جمله معماری، دیپلم ایران را قبول نداشت و درخواست‌کنندگان برای ورود به دانشگاه باید دو سال درس‌های پیش‌دانشگاهی آن رشته را در دانمارک می‌خواندند. چند تن از رفقای کمیته‌ی فلسطین استاد بودند و در دانشگاه درس می‌دادند. با آن‌ها تماس گرفتم و گفتند می‌توانند سینا را در رشته‌ی معماری، بدون گذراندن دو سال دوره‌ی پیش‌دانشگاهی، ثبت‌نام کنند. پس از چندی، او را به دانشکده‌ی معماری بردم. در آنجا با یکی از رفقایم که استاد دانشگاه بود، قرار ملاقات داشتم. سینا را به او معرفی کردم. پس از احوال‌پرسی، رفیقم عذرخواهی کرد و گفت که چند لحظه‌ای می‌رود دفتر و زود برمی‌گردد و باید به کسی تلفن کند. پس از رفتن او، سینا پرسید: «این آقا با این لباس‌های کهنه و ریش نتراشیده و موهای بلند کی بود؟ فراش است؟!» خندیدم و گفتم: «این آقا، در آینده‌ای

نزدیک، وقتی ثبت‌نام شدی و دانشگاه را شروع کردی، یکی از استادان تو خواهد بود!» بسیار تعجب کرد و گفت: «استاد؟! با این لباس و سر و وضع؟ تا حالا فکر می‌کردم همه استادها لباس شیک و اتوکشیده می‌پوشند، کراوات می‌بندند، و ریششان تراشیده است!» گفتم: «نه سینا جان! به ظاهرشان نگاه نکن! استاد می‌تواند با چنین لباس‌هایی هم درس بدهد! استاد باید در رشته‌ای که درس می‌دهد دانش کافی و توانایی در انتقال آن به دانشجویان داشته باشد. این رفیق، و استادانی مانند او، انسان‌هایی بسیار با دانش و با پرنسیپ هستند و جزو بهترین‌ها در اروپا؛ این رفیق، و بسیار استادانی مانند او، برای حقوق فلسطینی‌ها و همچنین علیه جنگ در ویتنام مبارزه می‌کنند و بیشترشان، پس از کار، به فعالیت‌های انسان‌دوستانه می‌پردازند و در این راه کمک مالی هم می‌کنند.» سینا بسیار تعجب کرد بود. سرانجام رفیق استاد کارش تمام شد و با پیرمردی که رئیس دانشگاه بود، نزد ما برگشت. به سینا گفت: «تو می‌توانی به‌زودی در اینجا درس را شروع کنی؛ اما پیش از آن باید یک دوره زبان دانمارکی و یا انگلیسی بخوانی. ما تو را در یک دوره‌ی شش ماهه‌ی زبان ثبت‌نام کرده‌ایم.» سینا خیلی خوشحال شد. برایش خانه‌ای اجاره کردیم و از آنجایی که خودم مرتب برای فعالیت‌های سیاسی به سوئد سفر می‌کردم، او را با حسن و رضا و خسرو آشنا کردم و از آن‌ها خواهش کردم مواظبش باشند و در صورت نیاز به او کمک کنند. سینا با آن‌ها دوست شد و مرتب در تماس بود.

دوسه ماهی در استکهلم بودم که متوجه شدم پلیس دانمارک دوباره سراغم را گرفته است. گویا اقامتی که به من داده بودند، برخلاف چیزی که وزیر دادگستری گفته بود، نه دائم بلکه شش ماهه بوده است و طبق قانون باید به اداره‌ی پلیس می‌رفتم و آن را تمدید می‌کردم. پلیس به آدرسم در کپهناگ نامه فرستاده بود و وقتی دیده بودند با آن‌ها تماس نگرفته‌ام، به خانه‌ام رفته، آنجا را بازرسی کرده بودند. در خانه تعداد زیادی کتاب‌های فارسی چاپ پکن داشتم و این توجه‌شان را جلب کرده بود. وقتی‌که به دانمارک بازگشتم، نامه را دیدم و به اداره‌ی پلیس مراجعه کردم. مأمور پلیس پرسید: «چرا برای تمدید اقامتت نیامدی؟ ما خیلی وقت پیش این نامه را برایت ارسال کرده بودیم.» گفتم که وزیر دادگستری به من گفته بود اقامتم دائم است و من هم فکر کردم پس دیگر نیازی به تمدیدکردن آن نیست. گفت: «منظور وزیر این نبوده است که تو مراحل قانونی را طی نکنی. باید برای مدت زمان مشخصی در این کشور باشی تا اقامت دائم به

تو بدهند.» پرسیدم: «شما آیا قانون پناهندگی ژنو را درباره‌ی من رعایت کرده‌اید که من قانون شما را رعایت کنم؟ طبق قانون ژنو من یک فرد سیاسی‌ام و باید به من پناهندگی و پاسپورت سیاسی می‌دادید، اما شما این کار را نکردید. به لهستانی‌هایی که به بهانه‌ی سفر به اسرائیل در ترانزیت کپنهاگ پیاده می‌شوند و درخواست پناهندگی می‌کنند، در عرض یک ماه، اقامت دائم و پاسپورت سیاسی می‌دهید، اما در غیاب من و بدون اجازه از دادگاه، مرتب به خانه‌ام می‌روید و همه چیزها و وسایلم را بازرسی می‌کنید.» پرسید: «از کجا می‌دانی پلیس برای بازرسی به خانه‌ات رفته؟» با خنده گفتم: «از این پس خواستید خانه‌ام را مخفیانه بازرسی کنید، پلیس‌هایی را به آنجا بفرستید که با الفبا و زبان فارسی یا عربی آشنا باشند یا اینکه مترجمی با خودشان ببرند تا کتاب‌های مرا، پس از بازرسی، سروته در قفسه‌ی کتاب نگذارند!» پلیس‌هایی که آنجا بودند، با صدای بلند قاه‌قاه خندیدند و یکی از آن‌ها مرا بغل کرد و گفت پلیس دانمارک باید تو را برای این کارها استخدام کند و سپس گفت: «مولا ما می‌دانیم شاه ایران فرد مستبد و دیکتاتوری است، اما شما فکر می‌کنید می‌توانید حکومتش را سرنگون کنید؟» پاسخ دادم: «اگر به این موضوع باور نداشتم، خود را بی‌جهت این‌همه به دردسر و سختی نمی‌انداختم که حالا شما در دانمارک من را به این شکل تحت نظر داشته باشید.»

به هر روی، مشکل حل شد و دوباره به اداره‌ی مهاجرت معرفی شدم و در کلاس زبان دانمارکی ثبت‌نام کردم و سپس به مدرسه‌ی ورزش که دوره‌اش شش ماهه بود، وارد شدم. در این مدرسه همه‌ی دانشجویان دانمارکی بودند بجز دو دانشجوی چینی و من. در مدرسه همه می‌دانستند من سیاسی هستم و گرایش به چپ دارم. این دو دانشجوی چینی در سفارت چین در دانمارک کار می‌کردند و نمی‌دانم چرا به این مدرسه آمده بودند. با یکی از آن‌ها همواره درباره‌ی وضعیت اجتماعی-سیاسی چین و تاریخ آن با هم گپ می‌زدیم. یک‌بار به من گفت: «مولا نکند تو واقعاً در چین به دنیا آمده و بزرگ شده‌ای؟» با خنده پرسیدم: «چرا؟» گفت: «تو بهتر از من و خیلی از چینی‌های دیگر از تاریخ چین و مائو و اندیشه‌هایش می‌دانی!» چند بار نیز او را در سفارت چین در کپنهاگ ملاقات کردم.

با معلم ورزش دوستی و روابط نزدیکی داشتم و بارها مرا به خانه‌شان دعوت کرده بود. یک بچه‌ی کوچک داشت. من هر روز صبح ساعت پنج برای تمرین به

مدرسه می‌رفتم. چون بدنم، پس از آن‌همه آوارگی و غذای نامناسب و بی‌نظمی، نیاز به تحرک بیشتر و آماده‌سازی داشت. در مدرسه همه‌ی تلاشم این بود که پس از بدنسازی، هرچه زودتر تمرین شنا را آغاز کنم. به‌یاد دوران کودکی و نوجوانی‌ام و عشق و علاقه‌ام به شنا می‌افتادم و احساس خوبی داشتم و خوشحال بودم. در آن دوران در شیراز مرتب به استخر می‌رفتم و در مسابقات شنا نیز شرکت می‌کردم. از آنجایی که از کودکی به شنا علاقه‌مند بودم و در این رشته استعداد داشتم و شناگر خوبی بودم، توانستم به‌آسانی مدرک آموزگاری در رشته‌ی شنا را دریافت کنم. با ورزش کردن و برنامه‌ی منظم روزانه وضعیت جسمی‌ام خوب شده بود و دیگر مشکل گوارشی و ناراحتی معده نداشتم. پس از سپری کردن این دوره‌ی شش‌ماهه که دوره‌ی عمومی محسوب می‌شد، برای ادامه‌ی تحصیل به شهر دیگری رفتم که دوره‌اش یکساله بود. در این مدرسه حدود صد دانشجو در رشته‌ی ورزش تحصیل می‌کردند و همه از نروژ، سوئد، و دانمارک بودند. هفتاد تن از آن‌ها نیز دختر بودند. با بیشتر دانشجویان دوست شده بودم. خیلی از شب‌ها در یکی از اتاق‌ها جمع می‌شدیم و باهم بحث‌های سیاسی و اجتماعی می‌کردیم. برخی دانشجویان برای خود دوست‌پسر و دوست‌دختری انتخاب کرده بودند؛ من اما سرم گرم کار سیاست بود و توجهی به این چیزها نداشتم. چند دختر نروژی و دانمارکی نیز به من علاقه نشانه دادند و می‌خواستند با من رابطه داشته باشند، اما دیدند من از این مسائل پرهیز دارم. با وجود این، با همه‌ی آن‌ها روابط دوستانه و گرمی داشتم و همراهشان ورزش می‌کردم.

مدت‌ها بعد «حسن کریمی»، از اعضای کنفدراسیون در دانمارک که از دوستان نزدیکم بود، برایم تعریف کرد یک‌بار همراه با عده‌ای از دانشجویان رشته‌ی آموزگاری به یک اردو در منطقه‌ای خوش آب‌وهوا رفته بودند و رئیس این منطقه نیز از سوی اداره‌ی آموزش‌وپرورش در آن شرکت داشت. یک شب که دور هم جمع بوده و مشغول گپ و آبجونوشی بودند، رئیس از او می‌پرسد که اهل کجاست و وقتی می‌فهمد که حسن ایرانی است از او می‌پرسد مولا را می‌شناسد و حسن پاسخ مثبت می‌دهد. حسن می‌گفت: «نزدیک به نیم‌ساعت در جمع از تو و کارهایی که کرده بودی صحبت می‌کرد.» رئیس برایشان گفته بود: «در مدرسه‌ی ورزش هفتاد دختر دانشجو از اسکاندیناوی بودند و مولا با همه‌شان دوست بود، اما برایم عجیب بود چرا با هیچ‌یک از آن‌ها رابطه‌ی خصوصی برقرار نمی‌کرد. بعدها فهمیدم فردی انقلابی است و از اندیشه‌های مائو و انقلاب

فرهنگی چین سرسختانه دفاع می‌کند و این بی‌اعتنایی به روابط جنسی را هم از آنجا آموخته است.»

هرچند رشته‌ی اصلی‌ام شنا بود، اما در والیبال هم مهارت داشتم و در تیم‌های والیبال مدرسه نیز بازی می‌کردم. علاقه‌ام به والیبال به دوران نوجوانی برمی‌گشت. در ایران، بعد از ظهرها، در حیاط مدرسه والیبال بازی می‌کردیم و معمولاً هم سر پول. با اینکه قدم کوتاه بود، اما پاسور خوبی بودم و هر از گاهی آبشاری نیز می‌زدم. به بازی فوتبال نه علاقه‌ای داشتم و نه چیزی از آن می‌دانستم. یک روز که دو تیم مختلط پسر و دختر تشکیل داده بودیم و والیبال بازی می‌کردیم، بر اثر آبشار سنگین من انگشت یکی از دختران، هنگام دفاع در برابر آن، از جا در رفت و بی‌درنگ او را به بیمارستان بردند. این دختر از بازیکنان سرشناس پینگ‌پونگ و نفر پنجم این رشته در جهان بود. از حادثه‌ای که پیش‌آمده بود، بسیار ناراحت شده بودم و خود را مقصر می‌دانستم. چند روز بعد در مدرسه دیدمش و از او معذرت خواستم. با تعجب پرسید: «برای چه؟ تو کار خطایی نکردی که معذرت بخواهی.» پس از مدت کوتاهی انگشتش خوب شد و قرار بود به‌زودی با تیم دانمارک برای مسابقه راهی چین شود. پیش از سفرشان، او را در سالن غذاخوری دیدم و برایش آرزوی موفقیت کردم. یادم هست وقتی‌که از چین برگشته بود، به شوخی به من گفت: «متأسفانه نتوانستم رهبرتان را ملاقات کنم!» گفتم: «ولی همین بس که به‌یادش بودی و از او نام می‌آوری!»

در این مدرسه با مدیر نیز رابطه‌ی دوستانه و نزدیکی داشتم و با همسر و دو پسر خردسالشان هم که برای شنا به استخر مدرسه می‌آمدند، دوست و خودمانی شده بودم. همین مدیر بود که به اداره‌ی پلیس تلفن کرد و به من پاسپورت دادند. ماجرا از این قرار بود که نزدیک تعطیلات دوهفته‌ای ژانویه بود و مدرسه‌ی ما دو مسابقه‌ی بسکتبال در پیش داشت، یکی در نروژ و دیگری در برلین شرقی. من باید یکی از این مسابقه‌ها را انتخاب کرده، در آن شرکت می‌کردم. فکر کردم برای رفتن به نروژ نیازی به پاسپورت نیست، پس بهتر است خودم را در گروهی که به برلین می‌رود، ثبت‌نام کنم تا بلکه از این راه بتوانم پاسپورت بگیرم! چون برای ورود به خاک آلمان داشتن پاسپورت لازم بود. مدیر مدرسه با اداره‌ی پلیس تماس گرفت و برایم تقاضای پاسپورت کرد. جالب است که اداره‌ی پلیس نیز موافقت کرد و من یک عدد پاسپورت قانونی و با مشخصات واقعی خودم پیدا کردم. البته

پاسپورت سیاسی نبود و برای رفتن به کشورهای دیگر نیاز به گرفتن ویزا بود، ولی به هر حال پاسپورت بود و با آن می‌توانستم سفر کنم.

با گروه دانشجویی برای مسابقه به برلین رفتم. به‌محض رسیدن، با حمید کوثری تماس گرفتم و گفتم در برلین شرقی هستم و اگر می‌تواند به برلین غربی بیاید تا همدیگر را ببینیم. خوشبختانه حمید آمد و همدیگر را در برلین غربی دیدیم و من وضعیت خودم را برایش شرح دادم و درباره‌ی همه‌ی اتفاق‌ها و مشکلاتی که برایم پیش آمده بود، صحبت کردیم. همچنین درباره‌ی کار تشکیلاتی با هم گپ زدیم و قرار گذاشتیم برای دیدار با پولاد دژ به پراگ سفر کنیم.

پس از پایان درس و گرفتن مدرک از مدرسه‌ی ورزش مدتی در استخرهای کپنهاگ مشغول به‌کار شدم. خوشبختانه در مدتی که کار می‌کردم، توانستم جان دو کودک را در دو حادثه نجات دهم و از این بابت خوشحالم. یکی از آن‌ها گویا بیمار بود و باید هر روز دارو می‌خورد. هنگام شنا کردن بی‌هوش شده، کف استخر رفته بود. ناگهان متوجه شدم بچه هیچ‌گونه حرکتی نمی‌کند. فوری درون استخر پریدم و او را بیرون آوردم و کمک‌های اولیه‌ای را که در دانشگاه آموخته بودم، سریع انجام دادم و دیدم چشمانش را باز کرد و آب بالا آورد. آمبولانس نیز خیلی سریع رسید و او را به بیمارستان منتقل کردند. این ماجرا را هیچ‌گاه فراموش نکرده‌ام. چند هفته، مرتب به‌یادش بودم و هر شب خواب می‌دیدم که کسی در حال غرق شدن است. همان روز، دو روزنامه‌ی دانمارکی خبر این ماجرا را چاپ کردند و بعد نیز برای مصاحبه به نزدم آمدند و گزارشی تهیه کردند. البته برایشان توضیح دادم نام مرا در گزارششان نیاورند. چون نمی‌خواستم سفارت ایران متوجه شود در کجا کار می‌کنم.

در این دوران، ما دو تشکیلات داشتیم: «سازمان دانشجویی» در لوند و «کمیته‌ی ایران» در دانمارک. این دو تشکیلات با کنفدراسیون دانشجویان ایرانی کار می‌کردند. «سینا» و «صهبا» و «ژیلا» (پسر و دختر دایی‌ام) که در لوند مشغول تحصیل بودند، نیز جذب فعالیت‌های سیاسی علیه شاه شده بودند و با سازمان دانشجویی همکاری داشتند. هر یک از بچه‌های فامیل که می‌خواست برای تحصیل به خارج از کشور بیاید، از طریق برادرم، حسن، اقدام می‌کردند. بعدها خانواده‌ی دایی‌ام متوجه شدند این دکتر جوادی همان حسین مولا است. زن‌دایی‌ام به شیراز رفته و حسن را تهدید کرده بود: «می‌روم به ساواک می‌گویم

تو بچه‌هایم را فرستاده‌ای پیش حسین مولا که سیاسی و ضدشاه است، اما به دروغ به ما می‌گفتی آن‌ها را نزد دوستت دکتر جوادی می‌فرستی.» گویا حسن نیز از این تهدیدها هم ترسیده بود و هم دلخور شده بود. من این مسئله را نمی‌دانستم. پس از فرزندان دایی، پسر خواهرم، هادی که در پاکستان درس می‌خواند و به تازگی در رشته‌ی جامعه‌شناسی لیسانس گرفته بود، نیز برای ادامه‌ی تحصیل به سوئد آمد و به جمع بچه‌های فامیل پیوست.

در این دوران، فعالیت سازمان‌های چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق گسترش یافته بود و بخشی از اعضای آن دستگیر و زندانی شده بودند و از همین‌روی، در خارج از کشور، از سوی دانشجویان ایرانی مرتب تظاهرات و میتینگ و آکسیون‌های گوناگون برپا می‌شد. در دانمارک توانسته بودم با گروه‌های سیاسی دانمارکی روابط خوب و محکمی برقرار کنم و از طریق آن‌ها، رویدادها و اتفاق‌های سیاسی در ایران خیلی زود در روزنامه‌ها و رسانه‌های دانمارکی پخش می‌شد و بازتاب گسترده‌ای می‌یافت.

کنفدارسیون دانشجویان ایرانی، به‌خاطر فعالیت‌ها و جدیتشان نزد گروه‌های سیاسی و هواداران جنبش‌های آزادی‌بخش در بسیاری جاها در جهان، شناخته‌شده بودند و روی آن‌ها حساب می‌شد و دارای اعتبار و احترام بودند. یادم هست روزی نماینده‌ای از سوی جنبش انقلابی ظفار برای گرفتن پشتیبانی سیاسی و جمع‌آوری کمک مالی به دانمارک آمده بود. در کمیته‌ی ضد جنگ ویتنام همدیگر را دیدیم. پرسید: «اهل کجایی؟» گفتم: «ایران.» خیلی خوشحال شد و پیش همه‌ی دانمارکی‌ها مرا بوسید و گفت: «خیالم راحت شد که در دانمارک کارهایمان پیش خواهد رفت.» گفتم: «هر یک از این رفقای دانمارکی که در این کمیته هستند، توانشان بسیار بیشتر از من است و این را در فعالیت‌های مشترکی که با آن‌ها داشته‌ام، تجربه کرده‌ام.» سرانجام رفقا کمیته‌ی جدیدی به نام «کمیته‌ی جنبش ظفار» تشکیل دادند و به‌زودی فعالیت‌های تبلیغاتی و پشتیبانی‌شان را شروع کردند. جنبش ظفار از سوی چین حمایت می‌شد. محمدرضا شاه از مخالفان این جنبش بود و برای سرکوب آن نیروی نظامی فرستاده بود.

سازمان دانشجویی در لوند به یک تشکیلات انقلابی و حرفه‌ای تبدیل شده بود و مسئولانش مرتب برای برپایی تظاهرات و آکسیون‌های اعتراضی و اعتصاب غذا برنامه‌ریزی می‌کردند و در سالن‌های دولتی و کلیساها نشست‌های سیاسی و

جلسه‌های سخنرانی برگزار می‌کردند. کار سازمان دانشجویی لوند تا آن اندازه جدی شده بود که یک‌بار پالمه، در مقام نخست‌وزیر سوئد، تلگرافی برای سازمان فرستاد و در آن پشتیبانی خود از مبارزات دانشجویان ایرانی را بیان کرده بود.

روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون در سوئد برای هر آکسیون و تظاهراتی که این سازمان برگزار می‌کرد خبر و گزارش تهیه و منتشر می‌کردند. در گزارش‌ها و اخبار تلویزیونی، عکس‌های دانشجویانی را نشان می‌دادند که صورت‌هایشان را با دستمال و یا نقاب پوشانده‌اند و از آزادی زندانیان سیاسی و آزادی بیان دفاع می‌کنند.

سرانجام پس از چند سال کار و زندگی در دانمارک توانستم پاسپورت دانمارکی بگیرم. از این زمان به بعد، می‌توانستم بدون ویزا به بسیاری از کشورهای جهان سفر کنم. گرفتن پاسپورت دانمارکی را بیشتر برای فعالیت‌های سیاسی‌ام نیاز داشتم. چون با پاسپورت پناهندگی غیر سیاسی به هر کجا که می‌خواستم بروم باید ویزای آن کشور را می‌گرفتم و این کاری پردردسر و وقت‌گیر بود. در دانشگاه کپنهاگ نیز در رشته‌ی زبان‌شناسی ثبت‌نام کردم، اما پس از مدتی کوتاه آن را رها کردم؛ چون هیچ علاقه و استعدای در یادگیری زبان نداشتم. کارت دانشجویی‌ام را هنوز، پس از گذشت سی‌وچند سال، در پوشه‌ای در انباری خانه‌مان نگه داشته‌ام و جزئی از خاطرات گذشته است.

پس از گرفتن پاسپورت، با حمید کوثری برای ملاقات با محمد پولاد دژ به پراگ رفتیم. بعدها، دوسه بار دیگر نیز تنهایی نزد او به پراگ رفتم. در این دوران، فعالیت سیاسی‌ام بیشتر در سوئد و دانمارک بود. در کارهای سازمان دانشجویی دخالت چندانی نداشتم و تمام وقتم با تشکیلات «اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران» می‌گذشت. در سال ۱۳۵۵، «سازمان انقلابیون کمونیست (م-ل)» با «گروه پویا»، به رهبری «حسین ریاحی»، در یکدیگر ادغام شده بود و نام آن به سازمان «اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران» تغییر یافته بود. نشریه‌ی ارگان مرکزی اتحادیه حقیقت نام داشت و نام نشریه‌ی تئوریک آن نیز کمونیست بود که به‌صورت کتاب منتشر می‌شد.

از طریق رفقایم در حزب کمونیست (م- ل) دانمارک در شهر آرهوس، یک نشانی صندوق‌پستی و نیز یک حساب‌بانکی برای اتحادیه کمونیست‌های ایران در دانمارک گرفتم که در نشریه‌ی حقیقت نیز چاپ می‌شد. بعدها ناچار شدم این صندوق‌پستی و حساب‌بانکی را ببندم و برایشان نشانی و شماره‌ی حساب

جدیدی در سوئد باز کنم. این کار را توسط یک رفیق سوئدی انجام دادم. این نشانی پستی و شماره‌ی حساب تا مدت‌ها پس از انقلاب نیز همچنان فعال بود. ژیلا، دختر دایی‌ام، در سوئد در رشته‌ی مهندسی ساختمان پذیرفته شده بود، اما هم به‌دلیل فعالیت‌های سیاسی و هم بی‌علاقه‌گیش به این رشته، در کلاس‌های درس کمتر شرکت می‌کرد. دوست داشت در رشته‌ی پزشکی تحصیل کند. در سال‌های آخر پیش از انقلاب، تقریباً تمام دانشجویان ایرانی درس و تحصیل را رها کرده بودند و بیشتر مشغول مطالعه‌ی کتاب‌های مارکسیستی و فعالیت‌های سیاسی بودند.

رفته‌رفته ژیلا و من به‌هم علاقه‌مند شدیم. سیزده سال از او بزرگ‌تر بودم، اما حتی این اختلاف سن نیز نتوانست مانع و سدی برایمان ایجاد کند. هر دو همفکر بودیم و برای هدفی مشترک مبارزه می‌کردیم، انقلابی و شورشی. برادر ژیلا نیز می‌دانست می‌خواهیم در آینده ازدواج کنیم.

به‌یاد دارم، سال‌ها پیش از انقلاب، در تهران، روزی خانه‌ی دایی‌ام بودم و ژیلا می‌خواست انشاء بنویسد و مردد بود چه موضوعی را انتخاب کند. کلاس نهم دبیرستان بود. بهش پیشنهاد دادم درباره‌ی ژاندارک بنویسد. همین کار را کرد و در کلاس بالاترین نمره را گرفت. آموزگارشان، فریدون تنکابنی (نویسنده، طنزنویس سرشناس، و از اعضای حزب توده)، بسیار تشویقش کرده بود.

سال ۱۳۵۶ و پشتیبانی از انقلاب ایران به رهبری خمینی

اواخر ۱۳۵۶ بود و در ایران اعتراض‌های سیاسی آرام‌آرام اوج می‌گرفت و از این شهر به آن شهر گسترش می‌یافت. جریان‌های دانشجویی و سیاسی در خارج از کشور، در اروپا و امریکا و دیگر نقاط جهان، نیز برای تضعیف حکومت شاه و پشتیبانی از اعتراضات مردم در ایران از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردند و شبانه‌روز در حال بحث و گفت‌وگو، برپایی تظاهرات، گذاشتن آکسیون‌های اعتراضی، و افشاگری علیه شاه و طبقه‌ی حاکم بودند و می‌کوشیدند بر افکار عمومی اروپا و امریکا و دنیا تأثیر بگذارند. همه‌ی کار و زندگیمان شده بود پشتیبانی از انقلاب. شب تا صبح در جلسه‌ها به بحث‌های داغ و جمع‌آوری اخبار و برنامه‌ریزی برای تظاهرات و نقشه کشیدن برای اشغال سفارت‌خانه‌ها و

کنسول‌گری‌های ایران می‌گذشت و روزها نیز به پخش و انتشار خبرهای تظاهرات داخل ایران و ارائه‌ی آمار زخمی‌ها و کشته‌شده‌ها.

بیشتر سازمان‌های سیاسی خارج از کشور که سال‌ها انتظار چنین روزهایی را می‌کشیدند و رؤیای شوراندن مردم و برپایی انقلاب و گرفتن قدرت را در سر پرورانده بودند، زمینه را مهیا دیده بودند و می‌کوشیدند اعضاء و هواداران خود را به ایران روانه کنند و در این راه نیز با یکدیگر به رقابت برخاسته بودند. همه می‌خواستند هرچه زودتر به ایران بروند و تزها و تئوری‌های انقلابی‌شان را که سال‌ها در خارج از کشور و دور از واقعیت‌های جامعه‌ی ایران از بر کرده بودند و بر سر آن با دیگران به بحث و جدل پرداخته بودند، پیاده کنند. بیشتر دانشجویان، چه آن‌ها که درسشان را تمام کرده بودند و چه آن‌ها که در نیمه‌ی راه بودند، به‌تکاپو افتاده، آماده‌ی رفتن به ایران می‌شدند تا مطابق با ایدئولوژی‌ای که به آن باور داشتند، مبارزه کنند و ایران را آباد و مردم را خوشبخت سازند و عدالت را در سراسر ایران بگسترانند.

من نیز آماده‌ی رفتن به ایران شده بودم. از دانمارک به آلمان رفتم و چند روزی طول کشید تا کارهایم را سروسامان دهم. از آنجایی که برای پلیس فردی شناخته‌شده بودم، تصمیم گرفتم با پاسپورتی جعلی به کویت بروم و از آنجا برای رفتن به ایران اقدام کنم. رفقا در اتحادیه‌ی کمونیست‌ها برایم پاسپورت تهیه کردند و حسین ریاحی آن را با خود به اتریش برد و در آنجا برایم ویزای کویت گرفت. در مدتی که در آلمان منتظر درست شدن پاسپورت و مدارکم بودم، بحث‌هایی پیرامون دفاع از «تئوری سه جهان» و نیز دفاع از خط فکری «گروه چهار نفره» که از نزدیکان مائو بودند، درون اتحادیه‌ی کمونیست‌ها درگرفته بود. این بحث‌ها در نشریه و جزوه‌های درون‌سازمانی منتشر می‌شد. پیش از سفر به کویت، همه‌ی این نوشته‌ها را مطالعه کردم. در این مدت معمولاً ناهار به مک‌دونالد می‌رفتم. در یکی از آن روزها که به آنجا رفته بودم، دیدم «محمد امینی» و چند تن از رفقای سازمان دور میزی نشسته، سرگرم گفت‌وگو هستند. پیش‌تر شنیده بودم که برخی از این رفقا، از جمله محمد امینی، به ایران رفته‌اند و از اینکه او را نیز در آن جمع می‌دیدم، تعجب کردم. بی‌درنگ، پیش از آنکه مرا ببینند، از مک‌دونالد بیرون آمدم. به‌نظرم پایه‌ی جدایی و انشعاب این رفقا از اتحادیه از همین زمان و در چنین جمع‌هایی گذاشته شده بود. این رفقا بعدها در

ایران به نام گروه «زحمت» شناخته شدند. افراد این جمع، تا جایی که به‌یادم هست، احمد تقوایی، ژاله بهروزی، محمد امینی، عباس بزرگ، نادر اسکویی، و چند تن دیگر که اکنون در ایران هستند، بودند.

فصل چهارم

بازگشت مخیفانه به ایران در سال ۱۳۵۷پس از ۲۲ بهمن؛ دومین کنگره‌ی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در تهران؛ ازدواج با ژیلا؛ فعالیت تشکیلاتی در شیراز؛ جدایی از اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران.

بازگشت مخفیانه به ایران در سال ۱۳۵۷پس از ۲۲ بهمن

سرانجام پس از درست شدن کارهایم، به کویت پرواز کردم. در آنجا، طبق قرار قبلی، به یک تعمیرگاه ماشین که چند تن از جوانان ایرانی در آن کار می‌کردند، رفتم. در بالای تعمیرگاه اتاقی بود که محل زندگی و خواب این دوستان بود. من هم، تا موقع رفتن به ایران، با این دوستان هم‌اتاق شدم. رفیق «بهروز ستوده» که همراه با گروه فلسطین به اتحادیه‌ی کمونیست‌ها پیوسته بود، مقداری پول که مارک آلمان بود، در اختیارم گذاشت و خود مخفیانه به ایران رفت. پس از مدتی، با راهنمایی شخصی که خودش نیز با لنج و غیرقانونی به ایران رفته بود، با پرداخت هزینه‌ای اندک با لنج راهی بندر ریگ شدم. زمانی که به بندر ریگ رسیدم، دیدم عده‌ای جوان مسلح در ساحل نگهبانی می‌دهند. با خود شناسنامه‌ای جعلی داشتم که در آن محل تولدم تبریز بود. من نه ترکی می‌دانستم و نه حتی می‌توانستم یک جمله به ترکی بگویم. از آنجایی که به‌نظرشان غریبه می‌آمدم، به من مشکوک شدند و مرا نگه‌داشتند. چند ساعتی طول کشید تا اینکه ناخدای لنجی که با آن از کویت آمده بودم، سر رسید. در آنجا همه او را می‌شناختند. ناخدا مرا در بغل گرفت و گفت: «این از انقلابیان است و دوستان مورد اعتماد در کویت او را به من معرفی کرده‌اند، و من با افتخار او را به ایران آورده‌ام.» جوانان با شنیدن حرف‌های ناخدا از من معذرت خواستند و تا اتوبوسی که به‌سوی بوشهر می‌رفت بدرقه‌ام کردند.

طبق برنامه و با هماهنگی قبلی با رفقا باید پس از ورود به ایران نخست به اهواز می‌رفتم. آدرسی نیز به من داده بودند که به آنجا مراجعه کنم؛ اما من این کار را نکردم و به‌جای آن از بوشهر با اتوبوسی دیگر به‌سوی شیراز حرکت کردم و شب به آنجا رسیدم. در دروازه‌ی بوشهر از اتوبوس پیاده شدم و به یک مسافرخانه رفتم. از یکی از کارکنان مسافرخانه دفترچه تلفن شیراز را گرفتم و شماره‌ی تلفن یکی از بستگانم را پیدا کردم و به او زنگ زدم و پس از معرفی خودم، گفتم از خارج آمده‌ام و آدرس برادرم، حسن، را می‌خواهم. گفت خودمان می‌آییم دنبالت و می‌بَریمت پیش حسن. با ماشین به مسافرخانه آمدند و مرا با خود به خانه‌شان بردند. برایشان عجیب بود که از خلیج فارس آمده‌ام؛ البته می‌دانستند که سال‌ها در خارج اقامت داشته‌ام. از من با مهربانی پذیرایی کردند. پدر خانواده یکی از فئودال‌های شیراز بود. خانه‌شان در چند قدمی خانه‌ی آیت‌الله دست‌غیب بود.

همدیگر را خوب می‌شناختند. پدر خانواده با اینکه فئودال بود و ثروت فراوانی داشت، اما انسان خوب و مهربانی بود. همیشه به برادرم یحیی احترام می‌گذاشت و به‌خوبی از او یاد می‌کرد. از من پرسید: «چه اتفاقی خواهد افتاد؟» منظورش وضعیت ایران در دوران پس از انقلاب بود. نگران آینده بود. گفتم که هیچ نمی‌دانم و اوضاع نابسامان است.

فردای آن روز، مرا به خانه‌ی برادرم بردند. پس از سال‌ها همدیگر را دوباره می‌دیدیم. چند روز نخست را در شیراز بودم و بعد به تهران رفتم و با رفقای اتحادیه تماس گرفتم. ژیلا و برادرش، صهبا، حدود هشت ماه پیش از من به ایران رفته بودند و در تهران اقامت داشتند. بیشتر دانشجویان فعال در کنفدارسیون در اروپا و امریکا که وابسته به گروه‌های سیاسی بودند، از جمله دانشجویانی که در سوئد می‌شناختم، به ایران بازگشته بودند و هر یک در سازمان‌ها و گروه‌های خود مشغول فعالیت‌های سیاسی شده بودند. برخی‌شان، پس از دوسه ماه، دوباره به اروپا و امریکا برگشتند، اما تقریباً ۹۵ درصدشان تا مدت‌ها بعد در ایران ماندند و بیشترشان هم نزد پدر و مادر و خویشانشان زندگی می‌کردند و هزینه‌ی زندگی و حتی پول توجیبی‌شان را نیز ایشان تأمین می‌کردند. بسیاری از این جوانان بعدها دستگیر و زندانی و یا اعدام شدند. کار این دانشجویان بیشتر شرکت کردن در بحث‌های خیابانی روبه‌روی دانشگاه‌ها بود و تبلیغ و سمپات‌گیری در میان جوانان و نوجوانان و شرکت در جلسه‌های درون‌گروهی. موضوع‌های بحثشان نیز بیشتر همان‌هایی بود که سال‌ها در خارج از کشور پیرامونشان بحث و جدل کرده بودند: امپریالیسم، سوسیال‌امپریالیسم، رویزیونیسم، بلوک شرق، چین، انقلاب فرهنگی، آلبانی، کوبا، لنینیسم، تز سه جهان و ... در این گفت‌وگوهای خیابانی، نیروهای حزب‌اللهی نیز همیشه شرکت داشتند و بحث را با طرح موضوع‌هایی همچون «ماده‌گرایی» و «خداپرستی» و ... منحرف می‌کردند و یا اگر نمی‌توانستند، با شعارهای تندی همچون «مرگ بر کمونیست که می‌گه خدا نیست»، «حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله»، «بحث پس از مرگ شاه»، و ... بساط را برهم می‌زدند و بیشتر وقت‌ها هم کار به درگیری و چماق‌کشی حزب‌اللهی‌های عادی یا سازمان‌دهی‌شده می‌کشید. ده‌ها گروه و سازمان کوچک کمونیستی و بدون پایگاه و پشتوانه‌ی توده‌ای تشکیل شده بود و هر یک نیز برای خود یک روزنامه و نشریه داشت و پیوسته نیز اطلاعیه و بیانیه‌های انقلابی صادر می‌کردند و همه نیز دارای یک هدف بودند: برپایی حکومت

کارگری و کمونیستی و تقسیم عادلانه‌ی ثروت و امکانات، که امروز اگر بخواهم هدف آن‌ها را نام بگذارم، می‌گویم «تقسیم عادلانه‌ی فقر و بدبختی!» با این‌همه فراموش نمی‌کردند که در بحث‌های سیاسی و ایدئولوژیک یکدیگر را خرده‌بورژوا، اپورتونیست، رویزیونیست، و یا ضدانقلابی بنامند. همه‌شان محصور در دنیایی کاملاً ذهنی و آرمانی بودند و هر یک فقط سازمان خود را رهبر واقعی طبقه‌ی کارگران و دهقانان می‌پنداشت و بر این باور بود که دیگر سازمان‌ها و گروه‌ها بایستی هژمونی و برتری آنان را بپذیرند.

در ماه‌های نخست پس از انقلاب، بیشتر این سازمان‌ها در نشریه‌هایشان از رهبری خمینی و «مواضع ضدامپریالیستی» او دفاع می‌کردند و محاکمه‌های غیرانسانی دادگاه‌های انقلاب و صدور احکام اعدام را تأیید و تشویق می‌کردند. متأسفانه حتی برخی از سازمان‌های چپ از آیت‌الله خلخالی و دادگاه‌های انقلاب به‌دلیل طولانی شدن محاکمه‌های طرفداران رژیم شاه انتقاد می‌کردند و نظر می‌دادند که این محاکمه‌ها را باید در سه دقیقه انجام داد!

روزی در تهران از خیابانی می‌گذشتم که دیدم عده‌ای دو نفر را محاصره کرده‌اند و با آن‌ها مشاجره می‌کنند. این دو نفر از دانشجویان خارج از کشور بودند و با حرارت و پرشور در حال توضیح دادن و دفاع از نظرشان بودند و گویا هنوز حالی‌شان نبود که تا چند دقیقه‌ی دیگر اگر بر همین روال به این بحث ادامه دهند، چه بلایی می‌تواند سرشان بیاید. نمی‌دانستند در میان این کسانی که دوره‌شان کرده‌اند، حزب‌اللهی‌های چماقی و معروف و شناخته‌شده‌ی خیابانی نیز هستند. میان جمع رفتم و با لحنی که سعی می‌کردم تند و بلند باشد، به آن دو دانشجو گفتم: «مگر شما کار و زندگی ندارید؟ چرا اینجا جلوی مغازه و کسب‌وکار مردم را گرفته‌اید؟ به‌جای این حرف‌ها بروید دنبال کار و کاسبی» و بعد رو به دارودسته‌ی حزب‌اللهی‌ها کردم و گفتم: «برادران بفرمایید، وقت خودتان را تلف نکنید ... بفرمایید بروید.» خوشبختانه، بحث به‌هم خورد و همه پراکنده شدند. یک بار دیگر، شب ساعت یازده‌ونیم در خیابان شاه‌رضای تهران، به‌سوی خانه می‌رفتم که دیدم دختری هفده‌هجده‌ساله در حال پخش اعلامیه‌ی سازمان مجاهدین خلق است. اعلامیه‌ها را از زیر در و کرکره‌ها به درون مغازه‌های بسته می‌انداخت. متوجه شدم عده‌ای او را دنبال می‌کنند و می‌خواهند مزاحمش شوند. خیلی سریع به دختر جوان نزدیک شدم و با صدای بلند و عصبی به او گفتم: «نصف‌شب تو خیابان چه کار می‌کنی دختر؟» و با

شتاب او را با خود از آنجا بردم و تا خانه‌شان همراهیش کردم. از این حادثه‌ها و ماجراها بسیار بود. یکی از این ماجراها هم در شیراز برایم پیش آمد. بعد از ظهر بود و یکی از روزهای گرم تابستان. عده‌ای روستایی از اطراف شیراز برای اعتراض آمده بودند و مقابل استانداری جمع شده بودند. کمی آن‌سوتر نیز افراد کمیته در کنار ماشین جیپشان ایستاده بودند و با هم مشغول صحبت بودند. دیدم یکی از رفقای اتحادیه‌ی کمونیست‌ها با دوربین‌عکاسی مرتب در حال عکس گرفتن از تظاهرات است. کمیته‌ای‌ها متوجه شده بودند و می‌خواستند دستگیرش کنند. به طرفشان رفتم. یکی‌شان را می‌شناختم. او نیز مرا به‌خوبی می‌شناخت. پرسیدم: «برادرها چه شده؟» گفتند که دارد عکس می‌گیرد و بعد هم حتماً فردا در روزنامه‌هایشان چاپ می‌کنند و هوچیگری می‌کنند. رو کردم به رفیق عکاس و به‌گونه‌ای که او را نمی‌شناسم، محکم گفتم: «پسر فوری حلقه‌ی فیلم را در بیاور و بده به من!» او هم حرفم را گوش کرد و سریع حلقه‌ی فیلم را درآورد و به من داد. از آنجایی که نمی‌خواستم فیلم سالم به‌دست کمیته‌ای‌ها بیفتد، بی‌درنگ در مقابل چشمشان حلقه‌ی فیلم را باز کردم تا همه‌ی فیلم‌ها سیاه شود. بعد حلقه را به او پس دادم و گفتم: «دفعه‌ی دیگر از این کارها نکن. برو پی کارت.» گفت چشم و رفت. اگر او را به کمیته می‌بردند، شاید بخشی از افراد اتحادیه لو می‌رفتند. چنین ندانم‌کاری‌ها و بی‌احتیاطی‌های خطرناک از نظر کار تشکیلاتی از این جوانان بی‌تجربه و ساده بسیار سر می‌زد و همیشه می‌توانست سازمان و جان بسیاری را به‌خطر بیندازد.

دومین کنگره‌ی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در تهران

دومین کنگره‌ی اتحادیه، در شمیران تهران، در خانه‌ی رفیق «هاشم مازندرانی» برگزار شد. این کنگره حدود هفت‌هشت روز طول کشید و نزدیک به پانزده تا بیست تن از رفقا در آن شرکت کرده بودند. همه‌ی شرکت‌کنندگان نیز از رفقای خارج از کشور بودند. البته افرادی از اتحادیه، پیش از آنکه به ایران بیایند، از آن جدا شده بودند و همان‌طور که پیش‌تر گفتم، در ایران برای خود گروهی مستقل به نام «زحمت» تشکیل داده بودند و نشریه‌ای نیز به همین نام منتشر می‌کردند. علت جدایی‌شان به‌دلیل اختلاف بر سر مواضع چین بود. من به‌علت اینکه در آن زمان در دانمارک و سوئد ساکن بودم و پاسپورت نداشتم، نمی‌توانستم در نشست‌های این رفقا که بیشتر نیز در آلمان برگزار می‌شد، شرکت کنم؛ ولی اسناد و نوشته‌هایشان به‌دستم می‌رسید و آن‌ها را مطالعه می‌کردم.

در آن زمان، من و تمامی دانشجویان هوادار اتحادیه در سوئد و دانمارک مخالف نظریه‌ی «سه جهان» بودیم. در سوئد حتی علیه سازمان‌ها و گروه‌هایی که از خط «سه جهان» دفاع می‌کردند، اعلامیه نیز پخش می‌شد. از سوی بعضی رفقا قطعنامه‌ای علیه انورخوجه نوشته شده بود که می‌خواستند آن را در کنگره به رأی بگذارند و سپس منتشر کنند. علت محکومیت انورخوجه در این قطعنامه نیز این بود که گویا وی در کتابی که در مخالفت با سیاست‌های چین نوشته بود، مائو را «راهزن» نامیده بود! می‌دانستم هیچ‌یک از افراد شرکت‌کننده در کنگره این کتاب را نخوانده‌اند، چون این کتاب به انگلیسی بود و هنگامی منتشر شده بود که ما رهسپار ایران بودیم و در آن گیرودار کسی فرصت خواندن آن را نداشت. به هر روی، هنگام رأی‌گیری دستم را بالا بردم و اجازه‌ی صحبت خواستم. «علی‌آبادی» مسئول جلسه بود و با درخواستم موافقت کرد. پرسیدم: «آیا می‌توان در تأیید و یا رد کتابی که نخوانده‌ایم و از موضوع‌های مطرح شده در آن خبر نداریم، بیانیه صادر کرد؟ آیا برای صدور چنین بیانیه‌هایی نیاز به بحث و گفت‌وگو درباره‌ی موضوع نیست؟» می‌دانستم حتی کسانی که این بیانیه‌ی آتشین را با شور و حرارت نوشته و تنظیم کرده بودند و برای انتشارش در پی گرفتن رأی از کنگره بودند نیز این کتاب را نخوانده‌اند. گفتم: «آیا در میان ما کسی این کتاب را دیده و یا خوانده است؟» هیچ‌کس پاسخی نداد. پرسیدم: «آیا این کارها شایسته‌ی یک سازمان انقلابی و پیشرو است؟» پس از صحبت‌هایم،

همه همچنان ساکت بودند و سرانجام بی‌سروصدا بیانیه را به کنار نهادند و از خیر انتشارش گذشتند!

«سیامک زعیم» را از برکلی به‌خوبی می‌شناختم و مرتب درباره‌ی مسائل سیاسی و جنگ ویتنام و مبارزات دانشجویی صحبت می‌کردیم. سیامک درباره‌ی تاریخ مشروطیت ایران مطالعه‌ی گسترده‌ای داشت و به‌ویژه بسیاری از موضوع‌های مطرح شده در کتاب‌های احمد کسروی، تاریخ مشروطیت و تاریخ هجده‌ساله‌ی آذربایجان، را از حفظ داشت. در میان رفقای برکلی تنها سیامک و من رانندگی بلد نبودیم. گاهی با هم زورآزمایی می‌کردیم و مچ می‌انداختیم؛ البته سیامک از من قوی‌تر بود و هرگاه که می‌برد، لبخندی شیطنت‌آمیز می‌زد و این لبخند از روی مهربانی و رفاقت بود، نه غرور و تکبر. وقتی‌که باهم حرف می‌زدیم با دقت گوش می‌داد و می‌خواست نظرم را دریابد. سیامک هم مانند من ساده‌پوش بود. در مسائل غیرسیاسی اگر به‌اشاره حرفی به او می‌زدم، سریع آن را می‌گرفت و هیچ‌گاه از انتقادهایم ناراحت و رنجیده نمی‌شد. در یکی از روزهای کنگره، سیامک گفت انقلاب ایران «انقلاب دموکراتیک نوین» است. من کنارش نشسته بودم و با دست به پشتش زدم و گفتم: «چی‌چی؟ باز تکرار کن!» سیامک گفت: «انقلاب دموکراتیک نوین!» گفتم: «سیامک! چه بر سرت آمده؟ این حرف‌ها یعنی چه؟ یعنی واقعاً فکر می‌کنی این انقلاب، «انقلاب دموکراتیک نوین» است؟ حتماً خمینی هم دبیر اول حزب کمونیست بوده و حالا هم به رهبری او در ایران «انقلاب دموکراتیک نوین» شده است!» با این حرف من سیامک ساکت شد و رفقا هم زدند زیر خنده. سیامک را خیلی دوست می‌داشتم، اما متأسفانه خط سیاسی‌اش بسیار راست و بدون منطق بود و بدبختانه بیشتر کادرها و اعضای کنگره نیز با او هم‌نظر بودند. در کنگره فقط سه نفر بودند که نظر مشترک دیگری داشتند و در اقلیت بودند: حمید کوثری، عبدالله، و من. نگاه ما به مسائل ایران و جهان با دیگران متفاوت بود. من نظر مائو و گروه چهار نفر را که زن مائو نیز در میانشان بود، قبول داشتم و از آن به‌تمامی دفاع می‌کردم. من هیچ‌گاه خمینی و گروه‌های همراه او را قبول نداشتم. برای من او نه نماینده‌ی فئودالیسم بود، نه نماینده‌ی خرده‌بورژوازی و نه نماینده‌ی بورژوازی. او را فقط رهبری مذهبی می‌دانستم. از همین‌روی، به تمام سندهایی که از سوی کنگره‌ی دوم منتشر شد، رأی منفی دادم و هیچ‌کدامشان را قبول و تأیید نکردم. در این تشکیلات، بدبختانه، فقط دو عضو تجربه‌ی کار تشکیلاتی و حزبی به‌ویژه

در ایران داشتند. به هر روی، ساختار تشکیلاتی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در مناطق ایران طراحی شد و همه چیز با جزئیات کامل نوشته شد.

در پایان کنگره، هیئت رهبری نیز انتخاب شد. اعضای کنگره نخست عده‌ای را برای هیئت رهبری کاندیدا کردند. نام مرا هم، با اینکه با تمام نظرات کنگره مخالف بودم، در لیست کاندیداها آورده بودند. با تعجب گفتم: «من که مخالف همه‌ی مصوبات و نظرات کنگره هستم، چرا مرا انتخاب کرده‌اید؟» گفتند: «تو باید در رهبری باشی و مسئولیت بخش‌های فارس و بنادر جنوب را به‌عهده بگیری.» گفتم: «من نظر سیاسی خود را در آنجا پیاده خواهم کرد!» اما کسی توجهی به این موضوع نکرد. عبدالله را نیز با اینکه با نظرات کنگره مخالف بود، به‌عنوان عضو هیئت رهبری تشکیلات انتخاب کردند و مسئولیت آذربایجان را هم به او سپردند. نشانی افرادی را که از خارج از کشور آمده بودند و در شیراز زندگی می‌کردند، و نیز آدرس افرادی را که در بوشهر و بندرعباس بودند، به من دادند تا تشکیلات را در آن مناطق راه‌اندازی کنم. حدود هزار مارک آلمان را که یکی از رفقا در کویت و پیش از سفر به ایران به من داده بود، در همان کنگره به سازمان دادم.

هرگاه به تهران می‌رفتم، نزد خویشانم زندگی می‌کردم. ژیلا نیز تا زمانی‌که در تهران بود، نزد خانواده‌اش زندگی می‌کرد و با چند تن از رفقای زن در سازمان زنان فعالیت داشت و حوزه‌ی فعالیتشان نیز بیشتر در مناطق فقیرنشین تهران بود.

ازدواج با ژیلا

مدتی پس از کنگره‌ی دوم اتحادیه‌ی کمونیست‌ها، ژیلا و من در تهران ازدواج کردیم. با عده‌ای از افراد فامیل به یکی از دفاتر ثبت ازدواج رفتیم. یادم هست به آخوندی که ما را عقد کرد دویست تومان دادم و او رندانه شغل من را «خانه‌دار» نوشت و شغل ژیلا را «کارمند اداره‌ی ساختمانی». چند شب پس از ازدواج، در خانه‌ی پدر و مادر ژیلا در تهران جشن کوچکی گرفتیم. تمام فامیل و خویشان و دوستان و نیز برخی رفقای اتحادیه و عده‌ای از اعضای سازمان پیکار و همه‌ی دوستانی که از سوئد آمده بودند، در آن شرکت داشتند. مشروب جشن را یکی از رفقای جوان سوئد، جابر، تهیه کرده بود. مشروب یک گالن بزرگ عرق بود که خانواده‌ی جابر از هفده سال پیش آن را در زیرزمین خانه‌شان نگهداری کرده بودند. مشروب در حیاط خانه و به‌گونه‌ای نیمه‌پنهانی سرو می‌شد. دو گروه از مهمانان برای نوشیدن عرق نوبتی به حیاط می‌رفتند. یکی گروه افسران رژیم شاه که از دوستان دایی‌ام، پدر ژیلا، بودند و گروه دیگر نیز رفقای کمونیستمان.

نیمه‌های جشن بود و گروه افسران برای نوشیدن به حیاط رفته بودند. حمید کوثری گفت: «رفیق، این گروه تیمسارها مثل اینکه در حیاط جاخوش کرده‌اند، این دفعه خیلی طولش داده‌اند!» گفتم: «حتماً دارند از گذشته‌هایشان گپ می‌زنند.» حمید خندید و گفت: «آخرش هم همه‌ی عرق‌ها را نفله می‌کنند!» آخر شب، پس از جشن، لباس‌های مهمانی‌مان را عوض کردیم و به اتفاق رفقا به خانه‌ی یکی از دوستان، کاظم، رفتیم و تا صبح با رفقای پیکاری‌مان به بحث و گفت‌وگو مشغول شدیم.

فعالیت تشکیلاتی در شیراز

بعد از مدتی، با ژیلا به شیراز رفتیم و در خانه‌ای که یکی از دوستان غیرتشکیلاتی‌ام در اختیارمان گذاشته بود، زندگی مشترکمان را شروع کردیم و، از همان آغاز، تمام‌وقت سرگرم فعالیت‌های سیاسی-تشکیلاتی شدیم. باید بگویم من تا زمانی‌که در ایران با اتحادیه‌ی کمونیست‌ها فعالیت داشتم، به هر دلیلی، حاضر نبودم از آن‌ها کمک‌های مالی و غیره بگیرم و اگر هم نیاز به کمک داشتم، از دوستان غیرتشکیلاتی‌ام درخواست می‌کردم. در شیراز با رعایت کامل مخفی‌کاری، همه‌ی افرادی را که از خارج آمده بودند و نیز رفقای شیراز، بندرعباس، بوشهر، و چند شهرستان دیگر در استان فارس را سازمان‌دهی و حوزه‌های کاری و روابط و مسئولیت‌های تشکیلاتی را نیز مشخص کردیم. پس از مدت زمانی کوتاه، در دانشگاه‌ها، دبیرستان‌ها، و چندین کارخانه دارای عضو و هوادار بودیم که مواضع اتحادیه‌ی کمونیست‌ها را تبلیغ و ترویج می‌کردند. مسئولیت سازمان زنان نیز بر عهده‌ی ژیلا و یکی دیگر از رفقا به نام «زهرا» بود. یک دستگاه ماشین چاپ هم از تهران خریده، به شیراز آورده بودیم. یک دستگاه ماشین کپی و زیراکس نیز داشتیم که با آن اعلامیه و آفیش و ... را تکثیر می‌کردیم. نشریه، خبرنامه، بیانیه‌ها، و اعلامیه‌های اتحادیه منظم و مرتب همه‌جا پخش می‌شد. افراد در تشکیلات، چه در سطح اعضاء و چه در سطح هواداران، بیشترشان جوان بودند و دانشجو و دانش‌آموز. رفقایی هم که از خارج آمده بودند، همه بیکار بودند و در خانه‌ی پدر و مادر و یا خویشانشان زندگی می‌کردند.

یک روز با یکی از ایشان که استاد دانشگاه بود بحث می‌کردم. از خط امام پشتیبانی می‌کرد و می‌گفت: «ولایت‌فقیه، خوب و بد دارد!» این استاد فارغ‌التحصیل یکی از دانشگاه‌های امریکا بود. همیشه احساس می‌کردم با اینکه کار تشکیلاتی‌مان بر پایه‌ای درست و منظم به پیش می‌رود، اما نتوانسته‌ایم در محیط کار و زندگی و در میان مردم عادی ریشه بدوانیم و پایه‌های خود را محکم کنیم. ما سال‌ها از ایران دور بودیم و شناخت درست و واقع‌بینانه‌ای از جامعه نداشتیم؛ اما نیروهای مذهبی توانسته بودند در طول سالیان محیط را برای خود آماده‌ی فعالیت کنند و قدرت سیاسی و حاکمیت را نیز در دست داشتند و بخش بزرگی از تهی‌دستان و اقشار ضعیف و پایین جامعه هم از آن‌ها پشتیبانی می‌کردند. هدف ما سازمان‌دهی کارگران و زحمت‌کشان و تشکیل حزب طبقه‌ی

کارگر بود؛ در حالی‌که نود درصد این اقشار اعتقادات و باورهای اسلامی داشتند و مدافع خمینی بودند. حرف‌های ما بیشتر در میان اقشار مرفه و طبقه‌ی متوسط و بالاشهری خریدار داشت و از کسانی‌که روی آن‌ها حساب می‌کردیم، یعنی طبقه‌ی کارگران و دهقانان و اقشار زحمتکش بسیار فاصله داشتیم.

در شیراز با گروهی که با نام «اتحاد، مبارزه، پیروزی» فعالیت می‌کردند و گرایش‌های کمونیستی داشتند در تماس بودیم. رابط آن‌ها شخصی بود به نام «کمال». در نخستین جلسه‌ای که با او داشتیم، گفت در حدود سیصدچهارصد نفر عضو دارند و در دانشگاه، روستاها، و محیط‌های کارگری فعالیت می‌کنند. این حرفش را روی کاغذی یادداشت کردم. پس از مدتی، در عمل متوجه شدم که این‌ها تعدادشان از ده نفر هم بیشتر نیست و هر یک نیز نظرها و گرایش‌های گوناگونی دارند. با سازمان چریک‌های فدایی خلق نیز در تماس بودیم. رابط آن‌ها جوانی بود که می‌خواست اولین قرار و جلسه‌مان را در خیابان و کنار جوی آب برگزار کنیم. پدیده‌های جالبی بودند.

در شیراز هم‌زمان با سه حوزه کار می‌کردم: حوزه‌ی تصمیم‌گیری شهر شیراز، حوزه‌ی چاپ و پخش نشریات، و حوزه‌ی شهرهای استان فارس و بنادر. اعضای حوزه‌هایی که با آن‌ها کار می‌کردم، جملگی افراد خوب و مسئولی بودند. مسئولیت حوزه‌ی دانشجویی و دانش‌آموزی به رفیقی سپرده شده بود که پدرش در شیراز از افراد فرهنگی و خوشنام بود. با رفقای حوزه‌ی چاپ و پخش نشریات، در بیشتر زمینه‌های سیاسی درباره‌ی مسائل ایران و جهان، همفکر و هم‌نظر بودیم و دیدگاهمان با دیگر حوزه‌ها متفاوت و حتا متضاد بود. چند بار برای شرکت در نشست‌های هیئت دبیران اتحادیه به تهران سفر کردم و در آنجا همواره نظر خود را درباره‌ی جمهوری اسلامی به‌روشنی بیان می‌کردم و تأکید می‌داشتم که مسئله‌ی اصلی و تضاد عمده ارتجاع داخلی و مذهبی است و نه امپریالیسم.

در آن زمان، در سال‌های ۱۳۵۸- ۱۳۵۹، بیشتر سازمان‌های چپ و حزب توده و افرادی که از زندان آزاد شده بودند، امپریالیسم را عمده می‌کردند و بر این نظر بودند که باید از رژیم و رهبری خمینی پشتیبانی کرد و برخی‌شان تا سال‌ها بعد، با همه‌ی ضربه‌هایی که خوردند، باز هم خوش‌بینانه و ساده‌انگارانه، بر درستی خط‌مشی سیاسی‌شان پافشاری می‌کردند.

حسین ریاحی چندبار به شیراز آمد و درباره‌ی مسائل گوناگون باهم گفت‌وگو کردیم. به او می‌گفتم شما هر روز که می‌گذرد بیشتر به دام نیروهای ارتجاعی و

قرون وسطایی گرفتار می‌شوید. رفقا از مواضع من و مخالفت و نارضایتی‌ام از خط‌مشی اتحادیه باخبر بودند. یک بار ریاحی، در همان سال ۱۳۵۸ و در یکی از سفرهایی که به شیراز آمده بود، به من گفت: «مولا از اتحادیه جدا نشو، ما در فکر تهیه‌ی اسلحه از فلسطینی‌ها هستیم.» و این زمانی بود که اتحادیه هنوز در راستای خط امام فعالیت می‌کرد. به خنده گفتم: «مگر نیروهای خط امام کم اسلحه دارند که می‌خواهید کمبودش را از طریق فلسطینی‌ها فراهم کنید!»

گروه «اتحاد، مبارزه، پیروزی»، در همان روزهای اول انقلاب، چهار چمدان پر از اسناد را از اداره‌ی ساواک شیراز مصادره و پنهان کرده بود. رابط این گروه هر چهار چمدان را به من تحویل داده بود. این اسناد را باید به تهران منتقل می‌کردیم. در آن زمان، در فاصله‌ی شیراز تا تهران، چهار ایستگاه بازرسی بود و پاسداران ماشین‌ها و افراد را کنترل و بازرسی می‌کردند و انتقال این اسناد با ماشین شخصی بسیار خطرناک بود. از سوی دیگر نمی‌خواستم چنین مسئولیت پرخطری را نیز به رفقای دیگر بسپارم. تصمیم گرفتم خودم آن‌ها را به تهران منتقل کنم. نخست، دو چمدان را با اتوبوسی که شب حرکت می‌کرد، با خودم به تهران بردم. فکر کردم اگر در راه اتفاقی چمدان‌ها را بازرسی کنند، مشخص نمی‌شود حامل آن‌ها کیست. در هر ایست بازرسی پاسداران به درون اتوبوس می‌آمدند و مسافران را برانداز می‌کردند و اگر به کسی مشکوک می‌شدند او را برای بازرسی بدنی و بازجویی پایین می‌بردند. به هر روی، هر چهار چمدان اسناد را، در دو نوبت، با اتوبوس به تهران بردم و سالم تحویل اتحادیه دادم و خوشبختانه هیچ‌گونه مشکلی نیز برایم پیش نیامد. اتحادیه بخشی از این اسناد را در چند جزوه‌ی کوچک چاپ و منتشر کرد. اینکه با بقیه‌ی اسناد چه کردند، هیچ خبری ندارم.

جدایی از اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران

در اواخر ۱۳۵۸، به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌توانم به همکاری‌ام با اتحادیه‌ی کمونیست‌ها، با توجه به خط سیاسی و فکری حاکم بر آن، ادامه دهم؛ به‌ویژه اینکه از نظر کار تشکیلاتی در جامعه‌ی ایران بسیار بی‌تجربه و خام بودند و متأسفانه تصمیم‌هایی که می‌گرفتند بیشتر به ماجراجویی و کارهای محفلی شباهت داشت و برپایه‌ی شناخت صحیح و واقع‌بینانه از جامعه‌ی ایران و نیز تشخیص درست توازن نیروهای اجتماعی و سیاسی نبود. رهبران و کادرهای اتحادیه همه از اعضای کنفدارسیون دانشجویان خارج از کشور بودند و تجربه‌ای از کار تشکیلاتی در محیط استبدادزده‌ی ایران نداشتند. بیشتر این افراد به‌شدت تحت تأثیر رویدادهای سیاسی دهه‌ی شصت میلادی و مبارزات علنی دانشجویی در غرب قرار داشتند؛ به‌ویژه اینکه نگاهی شیفته‌وار به جنبش‌های رهایی‌بخش چین، ویتنام، و کوبا و مبارزات مسلحانه و چریکی داشتند؛ و ضرورت فعالیت سازمان‌یافته و گسترده و درازمدت حزبی را درک نمی‌کردند و چگونگی کار در میان توده‌ها را نمی‌دانستند. در این زمینه‌ها بسیار بی‌تجربه و خام بودند. هیچ نمی‌دانستند شرط تداوم کار تشکیلاتی و سیاسی داشتن ریشه و پایگاه در میان طبقات و اقشار اجتماعی جامعه است. از این‌روی تصمیم گرفتم برای همیشه از آن‌ها جدا شوم.

از همان ابتدا، همیشه به رفقای اتحادیه می‌گفتم حکومت مذهبی حکومتی ارتجاعی و تمامیت‌خواه است و به هیچ‌روی فعالیت علنی نیروهای چپ و غیرمذهبی را تحمل نمی‌کند و در اولین فرصت همه را سرکوب خواهد کرد. نظرم این بود که به‌جای فعالیت‌های محفلی و ماجراجویانه بایستی تشکیلاتی منسجم و کاملاً مخفی ایجاد کرد که با شیوه‌های اصولی و رعایت دقیق کار در شرایط مخفی بتواند در درازمدت آگاهی‌های سیاسی- اجتماعی را به میان اقشار و طبقات برده و آن‌ها را سازمان‌دهی کند. در آن مقطع، انتقادهایم به اتحادیه و مخالفتم با فعالیت‌هایی که داشتند، هنوز در چارچوب ایدئولوژی چپ و باور به اندیشه‌های مائو و گروه «چهارنفر» بود.

با حمید کوثری که در تشکیلات آذربایجان کار می‌کرد، تماس گرفتم و گفتم می‌خواهم از تشکیلات جدا شوم. خوشبختانه حمید نیز به همین نتیجه رسیده بود، اما نظرش این بود که تا کنگره‌ی سازمان صبر کنیم و جدایی‌مان را در آنجا

اعلام کنیم. گفتم این جمعی که من می‌بینم، سازمان و تشکیلات نیستند که بخواهند کنگره داشته باشند. این جمع به محفل بیشتر شباهت دارد تا به یک تشکیلات و سازمان سیاسی جدی و با برنامه. به هر روی، تا کنگره صبر نکردم و همان موقع از اتحادیه‌ی کمونیست‌ها جدا شدم. چند رفیق دیگر نیز هم‌زمان با من از تشکیلات جدا شدند. تقریباً همه‌ی افرادی که از طریق من به اتحادیه کمونیست‌ها پیوسته بودند، پس از شنیدن خبر جدایی‌ام، از این تشکیلات جدا شدند و خوشبختانه در آن دوران سرکوب و کشتارهای گسترده‌ی اوایل دهه‌ی شصت، همگی جان سالم به در بردند.

به دوستانم می‌گفتم تمام این سازمان‌هایی را که می‌بینم، چه از نظر فکری و چه از نظر کار تشکیلاتی، یکی از دیگری وضعش بدتر و خراب‌تر است و من نه به این‌ها خواهم پیوست و نه خواهان راه‌اندازی تشکیلات جدیدی هستم. گفتم متأسفانه شرایط سیاسی و اجتماعی ایران در وضعیت کنونی به‌گونه‌ای است که با چنین فعالیت‌هایی راه به جایی نخواهیم برد. افرادی را که در حوزه‌های تحت مسئولیتم بودند به هیئت‌اجرائیه‌ی اتحادیه معرفی کردم و آدرس‌ها را نیز به آن‌ها دادم. در تمام این مدت، کمک‌های مالی جمع‌آوری شده در شیراز را نیز مرتب به اتحادیه داده بودم.

تابستان ۱۳۵۹ بود. ما در تهران در آپارتمانی با دوستان جمع بودیم. آن زمان هفت گروه کمونیستی با یکدیگر نشستی به نام «وحدت انقلابی» گذاشته بودند و می‌خواستند با هم وحدت کنند و فعالیتی مشترک داشته باشند. یکی از رفقا در جمع گفت: «برویم با این هفت گروه که ما را نیز به‌خوبی می‌شناسند، صحبت کنیم و به آن‌ها بپیوندیم.» رفیق دیگری در پاسخ گفت: «اگر دو نفر یا سه نفر مریض دور هم جمع شوند، می‌گویند مریض‌اند و اگر بیش از سه نفر جمع شدند، به آنجا می‌گویند مریض‌خانه!» همه زدند زیر خنده. این حرف طنزش هیچ‌گاه از خاطرم فراموش نمی‌شود.

حمید کوثری، پس از جدا شدن از اتحادیه، همان زمان مطلبی در رد خط‌مشی اتحادیه و تحلیلی از اوضاع ایران و جهان نوشت و آن را به‌صورت جزوه‌ای چاپ و منتشر کرد. حمید نیز مانند برخی رفقای جداشده از اتحادیه هنوز به ایدئولوژی مارکسیستی- لنینیستی باور داشت. من نیز تا چندی پس از جدایی از اتحادیه‌ی کمونیست‌ها، هنوز به سوسیالیسم دموکراتیک باور داشتم، اما رفته‌رفته فکر و اندیشه‌ام به‌سویی دیگر رفت و همه‌ی سازمان‌ها و احزاب

موجود در آن زمان را، کم‌وبیش، گروه‌های استبدادی جدا از هم ارزیابی می‌کردم و به این نتیجه رسیده بودم این بازی‌ای است که بازیگران اصلی‌اش دیریازود خسته می‌شوند و دیگر از آن لذتی نخواهند برد.

نظرم این بود که تمام سازمان‌های چپ بایستی خود را منحل می‌کردند و به‌جای دفاع از ایدئولوژی کمونیستی پرچم دموکراسی‌خواهی را برمی‌افراشتند و اگر هم می‌خواستند تشکیلاتی جدید برپاکنند، نبایستی آن را برپایه‌ی مدل‌های کمونیستی بسازند. گروه «زحمت» نیز که پیش‌تر از اتحادیه جدا شده بودند، نظری را که تضاد با امپریالیسم را عمده و اصلی می‌دانست، رد کرده بودند و می‌گفتند مبارزه برای دموکراسی مقدم بر مبارزه با امپریالیسم است. در خارج از کشور، از بخشی از اعضای گروه «زحمت» در امریکا شنیدم که می‌گفتند از سال ۱۹۸۳ خود را آینده‌نگر نامیده‌اند و در این راستا فعالیت می‌کرده‌اند؛ البته من هیچ اطلاعی از فعالیت‌ها و روابط این دوستان در آن زمان نداشتم.

در آن دوران ترجمه و انتشار کتاب‌ها و نوشته‌هایی که در رد استالینیسم و همچنین توتالیتاریسم و نظام‌های تک‌حزبی بود، تازه در ایران شروع شده بود و روزبه‌روز نیز بر تعدادشان افزوده می‌شد. من نیز آن‌ها را می‌خواندم و در میان دوستان و رفقا پخش می‌کردم. در واقع چندماه آخر پیش از خروجم از ایران، با کناره‌گیری از مسائل و بحث‌ها و هیاهوهای گروه‌های چپ، بیشتر وقتم به مطالعه‌ی مطالبی درباره‌ی دموکراسی و نقد کمونیسم می‌گذشت. به‌ویژه اینکه کشورهای سوسیالیستی را هم از نزدیک دیده و برای مدتی در چکسلواکی زندگی کرده بودم و دستاوردهای درخشان آن را نیز تجربه کرده بودم!

در ایران چندبار به ملاقات محمد پولاد دژ رفتم. یک‌بار هم با حمید کوثری به دیدارش رفتیم. محمد پولاد دژ با همسرش، عصمت، برای همیشه به ایران بازگشته بودند و در تهران زندگی می‌کردند. عصمت مطب پزشکی زنان تأسیس کرده بود و به‌کار مشغول شده بود. برای پولاد دژ تعریف کردم که از اتحادیه جدا شده‌ام و دیگر به این‌گونه فعالیت‌های سیاسی و کارهایی که این گروه‌ها در ایران می‌کنند، باور ندارم. وقتی‌که به خود و دوستانِ دیگر، در آن دوران که جنگ ویتنام و انقلاب چین و کوبا و اوج اعتراضات دانشجویی به‌ویژه در اروپا و امریکا بود، فکر می‌کنم، می‌بینم ما فقط انسان‌هایی آرمان‌گرا، شورشی، و قیام‌گر بودیم

و جهان را از این دریچه می‌نگریستیم. به پولاد دژ گفتم می‌خواهم دوباره برگردم به خارج. مخالفتی نکرد. پسرش، سیامک، در آسایشگاه بستری بود و دوسه باری به ملاقاتش رفتم. سیامک، چند سال بعد، در ۵۷ سالگی درگذشت.

فصل پنجم

خروج از ایران، در ۱۳۵۹، پیش از شروع جنگ ایران و عراق؛ زندگی در استکهلم و به دنیا آمدن نینا؛ میز کتاب در استکهلم؛ شروع فعالیت رادیو «صدای آزادی»؛ گرایش به موج سوم و اندیشه‌های تافلر؛ آشنایی با کامپیوتر و راه‌اندازی سایت آینده‌نگر؛ به دنیا آمدن نیما، پایان فعالیت رادیو «صدای آزادی»، و انتقال به شمال سوئد؛ شروع فعالیت سایت «بنیاد آینده‌نگری ایران».

خروج از ایران، در ۱۳۵۹، پیش از شروع جنگ ایران و عراق

با دوستانی که از سوئد آمده بودند، تماس گرفتم و گفتم می‌خواهم به اروپا بازگردم و ایران را قصابخانه‌ای بیش نمی‌دانم. آن‌ها نیز گفتند ما هم می‌آییم. هادی، پسر بزرگ خواهرم، و همسرش، سیمین، در اصفهان زندگی می‌کردند. هادی در دانشگاه تدریس می‌کرد. تلفنی با او نیز صحبت کردم و گفتم ما تصمیم داریم به خارج برگردیم. در جواب گفت: «چه روزی و چه ساعتی و با کدام اتوبوس از شیراز حرکت می‌کنید؟ ما هم در اصفهان می‌توانیم همان اتوبوس را بگیریم و باهم به تهران برویم.» گفتم که هنوز معلوم نیست، موقعش که رسید خبرتان می‌کنیم. پس از چندی، همه در تهران جمع شدیم. هادی و سیمین نیز زودتر از ما آمده بودند. همه‌ی دوستان پاسپورت ایرانی داشتند، بجز من. برای خروج از کشور باید پاسپورت ایرانی می‌داشتیم. البته پاسپورت دانمارکی‌ام را داشتم و آن را در جای امنی گذاشته بودم.

با یکی از رفقا به شیراز برگشتم و تقاضای پاسپورت کردم. پس از یک هفته، برای گرفتن پاسپورت به اداره‌ی گذرنامه رفتم. چند تن از دوستان نیز با من آمده بودند و بیرون ایستادند تا اگر برایم مشکلی پیش بیاید، فوری به دیگران خبر دهند. در آنجا، یکی از کارمندان گفت باید بروم طبقه‌ی بالا به اتاق بایگانی. به طبقه‌ی بالا رفتم. کارمندی دفتری بزرگ و قطور آورد و چند صفحه ورق زد و نامم را پیدا کرد و سر تکان داد و گفت: «آقای مولا وضع شما گویا خیلی خراب است و باید برویم پیش رئیس اداره، ایشان داستان شما را بهتر می‌داند!» باهم به دفتر رئیس رفتیم. در آنجا پنج‌شش سرهنگ، کنار هم، روی صندلی نشسته و سرگرم گفت‌وگو بودند. سرهنگی هم پشت میزی نشسته بود و بالای سرش بر دیوار نیز قاب عکسی از خمینی بود. کارمند بایگانی ورقه‌ای را که به همراه داشت به رئیس داد و گفت: «جناب سرهنگ ایشان آقای مولا هستند.» آقای رئیس نگاهی به کاغذ انداخت و بی‌درنگ گفت: «ایشان را دستگیر کرده و بفرستیدش به تهران!» سرهنگ‌های حاضر در آنجا توجهشان به من جلب شد. گفتم: «چه می‌گویید آقا!» و با دست به عکس خمینی اشاره کرده، در حالی که نقش بازی می‌کردم، پرسیدم: «این عکس محمدرضا شاه است؟ یا من دارم خواب می‌بینم!» و سپس خیلی محکم و با صدایی بلند گفتم: «جناب سرهنگ! آن زمان که شما و امثال شما زیر عکس دیگری می‌نشستید و این بلاها را برای من و دیگران درست

می‌کردید، گذشت.» با آن شلوغ‌کاری‌ها و دادوفریادهایم، آقای رئیس از پشت میز بلند شد و گفت: «سید، به خدا، من قصد جسارت نداشتم، تو را به سر جدت قسم، دادوفریاد نکن.» گفتم: «سالیان سال شما و امثال شما جوانان را آواره‌ی غربت کردید، به زندان انداختید، شکنجه کردید، کشتید و هنوز هم پشت همان میزتان نشسته‌اید و دستور دستگیری می‌دهید. آقا، عکس بالای سرتان عوض شده، خوب نگاه کن.» یکی از سرهنگ‌ها که نزدیک من روی صندلی نشسته بود، بلند شد و گفت: «حتماً اشتباهی رخ داده است، شما ببخشید!» احساس کردم نقشم را خیلی خوب بازی کرده‌ام. آقای رئیس گفت: «من در اینجا متأسفانه کاری از دستم برای شما برنمی‌آید. شما باید به تهران تشریف ببرید و در آنجا پیگیری کنید. خودتان بروید.» از اداره‌ی گذرنامه بیرون آمدم و به‌اتفاق دوستان به خانه رفتیم.

روز بعد با همان دوستم به تهران برگشتم. به اداره‌ی گذرنامه‌ی تهران مراجعه کردم. به اتاقی راهنمایی‌ام کردند. در آنجا یک سرهنگ و دو افسر پشت میزهای خود نشسته بودند. یکی از افسران مشغول خواندن روزنامه‌ی مجاهد بود و دیگری هم روزنامه‌ی زحمت در دست داشت. خودم را به سرهنگ معرفی کردم. تعارف کرد بنشینم و پس از شنیدن حرف‌هایم، یک نفر را صدا کرد و گفت: «با آقای مولا به بایگانی بروید و پرونده‌ی ایشان را بیاورید.» با کارمند از اتاق سرهنگ بیرون آمدیم. راه طولانی بود و گپ‌زنان می‌رفتیم. پس از چند دقیقه وارد ساختمانی شدیم. اتاق بایگانی بزرگ بود و پرونده‌ها به‌ردیف الفبا دسته‌بندی شده بود. در آنجا دخترخانمی که حجاب کامل اسلامی داشت، پشت میزی نشسته بود. کارمند به او گفت: «جناب سرهنگ پرونده‌ی آقای حسین مولا را می‌خواهند.» و بعد به من اشاره کرد. دخترخانم رفت و پس از چند لحظه با کلاسوری قطور برگشت. کارمند همراهم با دیدن پرونده‌ام جا خورد و از زمانی که از ساختمان بایگانی بیرون آمدیم تا رسیدن به اتاق جناب سرهنگ، حتی کلامی با من حرف نزد! پرونده زیر بغل، جلوجلو، و به‌شتاب می‌رفت! سرهنگ با دیدن آن کلاسور قطور چنان سوتی کشید که آن دو افسر سر از روزنامه‌هایشان برگرفتند و به ما خیره شدند. سرهنگ پرونده را کمی ورق زد و پس از چند لحظه گفت: «آقای مولا شما با آقای چمران در برکلی امریکا هم درگیری داشته‌اید!» به‌یاد کارمند ساواک افتادم که روزی همین حرف را به من گفته بود. به سرهنگ گفتم: «مگر اشکالی دارد که آدم‌ها با عقیده و نظرهای مختلف، باهم بحث کنند؟» دو

افسر جوان شروع کردند به خندیدن. سرهنگ گفت: «آقای مولا نام شما در لیست ۳۶۷ نفری اداره‌ی ساواک که در زمان بختیار تهیه شده، آمده است.» گفتم: «چه بهتر! شاید اوضاع‌واحوال من و آن ۳۶۶ نفر بهتر از دیگران باشد.» سرهنگ هم خنده‌اش گرفت. گفت: «برای اینکه بتوانید پاسپورت بگیرید، اقدامات دیگری نیز لازم است. شما در خارج از کشور با پاسپورتی جعلی مسافرت می‌کردید. از ۱۳۴۹ نیز سه بار ممنوع‌الخروج و ممنوع‌الورود شده‌اید و این مسئله به شهربانی کل کشور و نیز اداره‌ی سوم ژاندارمری کل کشور گزارش شده بود تا برای دستگیری شما اقدام کنند و همه‌ی این‌ها در پرونده‌ی شما موجود است و متأسفانه همچنان ممنوع‌الخروج هستید.» در این موقع، یکی از افسران جوان گفت: «جناب سرهنگ! یک نازنین روبه‌روی شما ایستاده که ما انقلابمان را مدیون امثال ایشان هستیم. این پرونده‌ی قطور که روی میز شما است، فقط مربوط به گزارش‌های شهربانی و اداره‌ی گذرنامه است و اگر تشریف ببرید اداره‌ی ساواک و پرونده‌ی ایشان در آنجا را هم ببینید، حتماً قطرش دوسه برابر این پرونده خواهد بود!» معلوم بود که باهم کُرکُری دارند. سرانجام سرهنگ گفت: «باید به اداره‌ی آگاهی بروید، چون گذرنامه‌ای که در خارج از کشور از آن استفاده می‌کردید، برای بررسی به آنجا فرستاده شده است.» با شنیدن این حرف خنده‌ام گرفت. پرسید: «حرفم خنده‌دار بود؟» گفتم: «نه جناب سرهنگ، من به‌یاد حرف رئیس پلیس سوئد افتادم که روزی به من گفته بود "ما کشور بی‌طرف نیستیم" و حالا متوجه می‌شوم که درست می‌گفته است.» پرسید: «به چه علت؟» گفتم: «پلیس سوئد پاسپورت جعلی من را گرفته بود و فقط از طریقِ آن‌ها می‌توانسته به‌دست ساواک افتاده باشد.» از جناب سرهنگ و افسرانِ خداحافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم.

در راه فکر کردم که این مشکل را باید از طریق دیگری حل کنم؛ به همان‌گونه که در زمان شاه عمل می‌کردم؛ با روابط و خویشان و آشنایان ...

دایی‌ام، سرهنگ محمود افاضت، سال‌ها بود که بازنشسته شده بود؛ اما پس از انقلاب، تیمسار اردوبادی که رئیس کل ژاندارمری کشور شده بود، او را دوباره به خدمت در ژاندارمری دعوت کرده بود و ریاست بازرسی ژاندارمری کل کشور را به او سپرده بود. تیمسار اردوبادی یک دست داشت و می‌گفتند همسرش، پیش از ازدواج با او، خدمتکار خانه‌شان بوده است. به محل کار دایی‌ام رفتم و با او صحبت کردم. گفت که مسئله‌ای نیست و درستش می‌کند. سپس به افسر جوانی

که آنجا بود، و بعد فهمیدم از بچه‌های جنوب تهران است، گفت: «این پسرخواهر مرا ببر به اداره‌ی آگاهی و ببین اوضاع‌واحوال پرونده‌اش چطور است.» به‌اتفاق افسر جوان با جیپ ژاندارمری به اداره‌ی آگاهی رفتیم. ما را به اتاقی راهنمایی کردند. مردی که پنجاه‌ساله می‌نمود، پشت میزی نشسته بود. از من پرسید: «شما آصف جلدانی هستید یا غلامحسین مولا؟» پاسخ دادم: «در زمان محمدرضا شاه، چند سالی، آصف جلدانی بودم و حالا که روبه‌روی شما نشسته‌ام، غلامحسین مولا هستم.» با خوشحالی و ژستی قهرمانانه گفت: «ما تمام پرونده‌های انقلابی‌ها را سوزاندیم و از بین بردیم!» افسر جوانی که همراه من بود با پرخاش به او گفت: «خودت مگر چند تا از این گزارش‌ها و حکم جلب‌ها علیه انقلابیان را امضاء کرده بودی که حالا باافتخار می‌گویی همه‌ی آن‌ها را سوزانده‌ای؟ به چه اجازه‌ای آن‌ها را از بین برده‌اید؟ نکند نگران آخر عاقبت کارتان بوده‌اید؟» کارمند اداره‌ی آگاهی که از پشت میز خود بلند شده بود، گفت: «هیچ جای نگرانی نیست جناب سروان! من خودم همین الآن به اداره‌ی گذرنامه می‌نویسم که هرچه زودتر پاسپورت ایشان را صادر کنند.» افسر جوان هم گفت: «هرچه زودتر این کار را بکنید؛ چون کسی که مرا همراه ایشان فرستاده است، می‌تواند با اشاره‌ای شما را از کار اخراج کند.»

دوباره به شیراز برگشتم. با یکی از رئیس‌های دادگستری، که فامیل مادری‌ام بود، آقای حجت، مشورت کردم. کمی راهنمایی‌ام کرد و سپس گفت که برای محکم‌کاری، یک برگه‌ی عدم سوءپیشینه برایم تهیه می‌کند که آن را نیز همراه خودم داشته باشم. آن برگه تأیید می‌کرد که دیگر ممنوع‌الخروج نیستم. نامه‌ای را که اداره‌ی گذرنامه‌ی تهران نوشته بود و در آن با صدور پاسپورتم موافقت شده بود، به اداره‌ی گذرنامه‌ی شیراز تحویل دادم؛ البته نامه سربسته بود و پیش از تحویل دادن، آن را با بخارآب باز کرده، از متن نامه کپی گرفتم و دوباره آن را به همان صورت اول بستم. سریع پاسپورتم را صادر کردند. روی جلد پاسپورت صادر شده هنوز همان شیروخورشید زمان محمدرضا شاه بود. همان‌جا، پیش روی رئیس اداره‌ی گذرنامه، با تیغ ژیلت آرم روی جلد را پاک کردم و جناب سرهنگ بلندبلند به کار من می‌خندید.

به تهران، نزد دوستانی که قرار بود باهم از ایران خارج شویم، بازگشتم. دوستان همه‌ی کارهایشان را تقریباً انجام داده بودند و فقط باید ارز خارجی تهیه می‌کردیم.

در آن زمان مردم برای تهیه‌ی ارز از ساعت پنج صبح صف می‌کشیدند. تعداد ارزی که می‌فروختند محدود بود و خیلی زود هم تمام می‌شد. با دوستان تصمیم گرفتیم که به یکی از بانک‌های منطقه‌ی شمیران برویم، چون می‌گفتند آنجا خلوت‌تر است. ساعت چهارونیم صبح با ماشین رفتیم. گفتیم نیم ساعت زودتر می‌رویم که اول صف باشیم. وقتی‌که به در بانک رسیدیم، با ناباوری دیدیم مردم چه صفی کشیده‌اند و همه هم گرم گپ و صحبت. فکر می‌کردیم فقط خودمان زرنگیم! از ماشین پیاده شدیم و همگی رفتیم آخر صف. پس از ساعت‌ها انتظار بالاخره بانک باز شد. مردم فهرستی تهیه کرده بودند و آن را به کارمند جوان بانک دادند. کارمند با دیدن فهرست گفت: «ما امروز فقط به عده‌ی کمی می‌توانیم ارز بدهیم و برای همه‌ی افراد این لیست ارز نداریم، یک لیستِ جدید بنویسید.» مردم چند بار فهرست جدید تهیه کردند؛ اما هر بار عده‌ای از مراجعه‌کنندگان به فهرست‌ها اعتراض می‌کردند و فهرست‌ها باطل اعلام می‌شد. ما هم با شلوغ‌کاری، و به روش‌هایی که در کار سیاسی یاد گرفته بودیم، با هر فهرستی که اسم همگی‌مان در آن نبود، مخالفت کرده و آن را باطل می‌کردیم. کارمند جوان بانک به ما گفت آخر شما چه موجوداتی هستید، هر فهرستی را که نام همه‌تان در آن نیست، رد می‌کنید. به شوخی به او گفتم: «کاکا، اگر عضو کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور بودی، از این سؤال‌ها نمی‌کردی.» پرسید: «مگر شما از آن دیار هستید؟» گفتم: «آره عزیز، از خارج از کشور آمده‌ایم.» گفت: «همین الآن کارتان را درست می‌کنم، هر کدامتان چقدر ارز می‌خواهید؟» گفتم: «شش هزار کرون سوئد برای هر نفرمان.» در آن زمان هر کرون سوئد دو تومان بود. با خنده و تعجب گفت: «این همه جربحث و دادوبیداد فقط برای هر نفر شش هزار کرون؟!» گفتم برای اینکه ما دانشجو هستیم و سال‌ها مشغول فعالیت‌های سیاسی بوده‌ایم و مانند «طاغوتی‌ها» پولدار نیستیم. پرسید: «مگر شما در شمیران زندگی نمی‌کنید؟» مقصودش این بود که مگر بالاشهری و بچه‌پولدار نیستید. گفتم که در ایران جایی برای زندگی کردن نداریم و برای همین است که دوباره می‌خواهیم برگردیم خارج. جوان جالبی بود و به ما ارز داد و همه‌ی بچه‌های گروه را نیز به چایی دعوت کرد.

اواخر ۱۳۵۹ بود که با گروه دوستانِ سوئد، آماده‌ی خروج از ایران شدیم. پاسپورت دانمارکی‌ام را همراه با چندَ سند دیگر در جلد آلبوم عکس‌های عروسی‌مان جاسازی کردم تا در بازرسی‌های احتمالی در فرودگاه به‌دست پلیس

نیفتد. در فرودگاه تهران بدون دردسر وارد هواپیما شدیم و به‌سوی اروپا پرواز کردیم. همه در دانمارک پیاده شدیم و شماری از ما، از جمله ژیلا و من، در دانمارک ماندیم و بقیه نیز همان روز، با پروازی دیگر، به سوئد رفتند.

حسن کریمی ساعت رسیدنمان را می‌دانست و در سالن فرودگاه منتظرمان بود. ما را به خانه‌ی خود برد. با آلیس باهم زندگی می‌کردند. محله و خانه را خوب می‌شناختیم. تا زمانی که خانه‌ای برای خود تهیه کنیم، در همان‌جا ماندگار شدیم.

یکی از رفقایمان، رضا، که او هم ساکن دانمارک بود، در اوایل انقلاب همراه با همسر و فرزندش به ایران رفته بودند. پس از چندی همسر و فرزندش به دانمارک برگشته بودند. رضا تصمیم گرفته بود چند ماهی بیشتر در ایران بماند. در همین زمان جنگ ایران و عراق شروع و خروج از ایران بسیار سخت می‌شود. رضا در پی راهی می‌گشت که هرچه زودتر به دانمارک برگردد. با حسن کریمی به سفارت‌خانه‌ی ایران در کپنهاگ رفتیم و داستان رضا را برایشان توضیح دادیم و گفتیم همسر ایشان دانمارکی است و خیلی نگران شوهرش است و یک فرزند کوچک هم دارند. از شما درخواست کمک داریم. فوری تلگرافی به ایران فرستادند و خوشبختانه برای رضا اجازه‌ی خروج از ایران صادر شد.

در سفارت‌خانه که بودیم، متوجه شدیم کارمندان قدیمی سفارت را عوض نکرده‌اند و همچنان به‌کار خود مشغول‌اند. یکی از آن‌ها گفت: «آقای مولا شما را خوب به‌یاد دارم. شما همان شخصی هستید که زمان تاج‌گذاری شاه در ایران، چند صد نفر را بسیج کرده بودید و جلوی این سفارت‌خانه تظاهرات راه انداخته بودید و در روزنامه‌های دانمارک، به‌عنوان فردی ناشناس، علیه شاه مصاحبه می‌کردید. من شما را خوب می‌شناسم، چون دانشجویی ایرانی که در شهر لوند در سوئد زندگی می‌کرد، مرتب، گزارش‌هایی از فعالیت‌های شما برای ما می‌فرستاد.» پرسیدم: «می‌توانید نامش را بگویید؟» گفت: «نام او «نادر فتاحی» بود و ماهی یک‌بار به سفارت‌خانه می‌آمد و گزارش سازمان دانشجویی لوند را به ما می‌داد.» گفتم: «البته ایشان را خوب می‌شناسیم و در همان زمان نیز می‌دانستیم که با رژیم همکاری می‌کند؛ البته او تنها نبود و شخص دیگری که اهل مشهد است و اکنون در لوند زندگی می‌کند نیز با او همکاری می‌کرد.»

نادر فتاحی، چند سال پیش در لوند، به‌علت بیماری درگذشت. آن شخصی هم که اهل مشهد بود، پس از انقلاب به سازمان مجاهدین خلق پیوست و مسئول

روابط خارجی تشکیلات مجاهدین در سوئد شد. چندی بعد سندی از طرف سفارت ایران در سوئد منتشر شد که در آن به همکاری او با رژیم شاه، با نام و مشخصات، اشاره شده بود. از آنجایی که وی از گذشته‌ی خود پشیمان بود، آوردن نام حقیقی‌اش در اینجا اخلاقی نیست. به هر روی، رضا هم توانست پس از مدتی از ایران خارج بشود و به دانمارک بیاید.

ژیلا و من قصد نداشتیم در دانمارک بمانیم. چون تحصیلات ژیلا در سوئد، به‌علت فعالیت سیاسی‌اش پیش از انقلاب، ناتمام مانده بود و قصد داشتیم به آنجا برگردیم. مشکل اینجا بود که ژیلا دیگر اجازه‌ی تحصیل و اقامت در سوئد نداشت؛ اما از آنجایی که من پاسپورت دانمارکی داشتم، می‌توانستم برای همسرم نیز اجازه‌ی اقامت در دانمارک بگیریم. به شهر لوند در سوئد برگشتیم و در آنجا نیز برای ژیلا درخواست اجازه‌ی اقامت کردیم. اداره‌ی مهاجرت سوئد گفت چنین درخواستی باید خارج از سوئد، انجام شود. دوباره به دانمارک رفتیم و در سفارت سوئد درخواست دادیم و خوشبختانه پس از مدتی با آن موافقت شد و ژیلا توانست اجازه‌ی اقامت در سوئد را بگیرد.

زندگی در استکهلم و به دنیا آمدن نینا

با ژیلا برای زندگی به استکهلم آمدیم. سال ۱۳۶۰ بود. در این دوران با دوستانی که باهم از ایران به سوئد برگشته بودیم، مرتب در تماس بودیم و درباره‌ی مسائل گوناگون بحث و تبادل نظر داشتیم. ما سه گزینه و امکان پیش رو داشتیم: یک، بیکار باشیم و در اداره‌ی سوسیال (بخش خدمات اجتماعی) ثبت‌نام کنیم و از آنجا هزینه‌ی زندگی و کرایه خانه دریافت کنیم؛ دو، به دانشگاه برویم، درس بخوانیم، و با وام دانشجویی زندگی کنیم؛ و سه، در جایی استخدام شده، مشغول به‌کار شویم. همگی دوستان گزینه‌های دوم یا سوم را انتخاب کردیم؛ نمی‌خواستیم از امکانات جامعه‌ی سوئد سوءاستفاده کنیم. من و یکی دیگر از دوستان کار کردن را انتخاب کردیم. از همان ابتدا در اداره‌ی پست استکهلم شروع به‌کار کردم و تا بیست‌وسه سال بعد که زمان بازنشستگی‌ام فرا رسید، در آنجا کار کردم. کارش بسیار سنگین بود، ولی خشنود بودم و زندگی‌مان به‌خوبی می‌گذشت و پیش می‌رفت. ژیلا هم در دانشگاه در رشته‌ی پزشکی مشغول تحصیل شد و در مجتمع خانه‌های دانشجویی استکهلم، آپارتمانی سه اتاقه اجاره کردیم. پس از چندی متوجه شدیم ژیلا حامله است.

اولین فرزندمان، نینا، همان سال نخست زندگی در سوئد، ۱۹۸۱، به دنیا آمد. وقتی‌که نینا به دنیا آمد، شیفت کاری‌ام را عوض کردم و شب‌کار شدم و روزها را تا عصر که ژیلا از دانشگاه برمی‌گشت، از نینا نگهداری می‌کردم. بعدها که نینا کمی بزرگ‌تر شد، روزها تا بعد از ظهر او را در مهدکودک می‌گذاشتیم. نینا وقتی‌که شروع به حرف زدن کرد، به من می‌گفت: «مابا»!

پس از درگیری‌ها، بگیروببندها، و کشتار آزادی‌خواهان و کمونیست‌ها در ایران، بخشی از اعضاء و هواداران سازمان‌ها و حزب‌های سیاسی که توانسته بودند بگریزند، به خارج از کشور و بیشتر به اروپا و امریکا آمدند و پناهنده شدند. بیشتر مواقع با دوستان سیاسی جمع می‌شدیم و به بحث و گفت‌وگو می‌پرداختیم. روزی عده‌ای از رفقا دور هم جمع شده بودیم. در آنجا نظر خود را درباره‌ی سازمان‌های چپ و تمام کشورهای کمونیستی بیان کردم. برخی از رفقا که از شهر اوپسالا[40] آمده بودند و طرفدار سازمان «پیکار» بودند، در پاسخ گفتند

40. Uppsala

که من از سرمایه‌داری دفاع می‌کنم. یکی از دوستانم، مهران، که در همسایگی ما زندگی می‌کرد، به آن‌ها پاسخ داد: «من هم تک‌تکِ شماها را می‌شناسم و هم دوستمان حسن را. حسن در خانه‌شان هیچ چیز ندارد. شب تا صبح در اداره‌ی پست کارگری می‌کند و همسرش هم دانشجو است؛ اما بیشتر شماها صاحب خانه و اتومبیل و رستوران و شغل آزاد هستید و لوکس زندگی می‌کنید. خودتان انصاف داشته باشید و بگویید حسن بورژوا است یا شما؟!»

در آن دوران در استکهلم مرا به نام «حسن» می‌شناختند. رفقای اوپسالا و دیگران، به‌جای پاسخ دادن به مهران، دوباره همان تئوری‌های کمونیستی را که مثل آیه از حفظ داشتند، به میان آورده، پیوسته از مارکس و لنین و مائو و دیگران فکت می‌آوردند و همه‌چیز را چون همیشه توجیه می‌کردند. مهران گفت: «حسن بیش از سی سال از زندگی‌اش را با همین باورهای شما زیسته و در گذشته نیز رهبر بعضی از رهبران سازمان‌های شما بوده است و بعدها در عمل، با توجه به تجربه‌هایی که داشته، به این نتیجه و نظر رسیده است که این ایدئولوژی‌ها دیگر پاسخگوی نیازهای جامعه‌های کنونی نیستند.» بی‌آنکه از آن‌ها رنجیده باشم، دوستانه بهشان گفتم: «داشتن ماشین و خانه و شرکت خصوصی و حتی لوکس زندگی کردن، نه‌فقط بد نیست، بلکه از نظر من خیلی هم خوب است و گفتم متأسفانه کمونیست‌ها که خواهان تقسیم ثروت و برقراری عدالت برای همه‌ی مردم در کره‌ی زمین هستند، در هر کجایی که قدرت را به‌دست گرفتند فقط توانستند فقر و نبود امکانات را بین دیگران تقسیم کنند و خفقان و دیکتاتوری سیاسی در جامعه ایجاد کنند.

پس از مدتی که همه‌ی دوستان به‌گونه‌ای سروسامان گرفتیم و بخشی از مشکلات زندگی در موقعیت جدید حل شد و امکان بیشتری برای بازنگری گذشته و گفت‌وگو کردن یافتیم، رفته‌رفته، میانمان اختلاف‌های فکری و سیاسی پیدا شد. من دیگر به فعالیت‌های سیاسی و گروهی و تشکیلاتی به شیوه‌های گذشته باوری نداشتم و نمی‌خواستم دوباره مانند گذشته زندگی کنم و خود را همچنان تکرار نمایم. عده‌ای از دوستان هرگونه فعالیت سیاسی و اجتماعی را همیشه کنار نهادند و سرگرم زندگی‌ای عادی شدند. برخی نیز همچنان دل در گروی جنبش و انقلابی دیگر داشتند و خوش‌بینانه بر این باور بودند که با تشکیل یک جبهه‌ی فراگیر از نیروهای سیاسی در خارج از کشور امکان می‌یابند در آینده‌ای نزدیک، جمهوری اسلامی را سرنگون کنند و به ایران برگردند و جامعه‌ای

دموکراتیک بسازند. بسیاری از این دوستان از سازمان مجاهدین خلق پشتیبانی کردند که در آن زمان بزرگ‌ترین و سازمان‌یافته‌ترین سازمان سیاسی در خارج از کشور بود و فعالیت‌های تبلیغاتی گسترده‌ای در اروپا و امریکا داشت و با آنان شروع به همکاری کردند.

من با حمید کوثری که در آلمان زندگی می‌کرد، پیوسته در ارتباط بودم. روزی حمید تماس گرفت و گفت در آلمان با مهدی خانباباتهرانی، بهمن نیرومند، و چند تن دیگر از رفقا قرار است جمع شوند و از من نیز خواست که برای شرکت در این نشست به آلمان بروم. این زمانی بود که سازمان مجاهدین تازه «شورای مقاومت» را تشکیل داده بود و برخی از نیروها و فعالان سیاسی نیز به آن پیوسته بودند، از جمله «شورای متحد چپ برای دموکراسی». خانباباتهرانی و بهمن نیرومند نیز از طرف این شورا با «شورای مقاومت» همکاری می‌کردند. به آلمان رفتم. در جلسه، رفقا درباره‌ی مسائل بحث و گفت‌وگو کردند و تصمیم‌هایی نیز گرفته شد و قرار بر این شد که ما هم به‌اندازه‌ی توانمان با «شورای مقاومت» همکاری کنیم. من به سوئد برگشتم. در استکهلم با افرادی که با «شورای مقاومت» کار می‌کردند، تماس گرفتم. متأسفانه دیدم درک و بینششان از سیاست و فعالیت‌های اجتماعی و فرهنگی خیلی بازاری است و به هیچ شکلی نمی‌توانم با آن‌ها همکاری داشته باشم؛ و از همین‌روی، حاضر به هیچ‌گونه فعالیتی با آن‌ها نشدم و این را به دوستانم در آلمان نیز خبر دادم. مهدی تهرانی تلفن کرد و گفت: «مسعود رجوی پیام داده است که می‌خواهیم «حسن» را مسئول شورای مقاومت در اسکاندیناوی کنیم.» به تهرانی گفتم: «به او بگو مگر حکومت تشکیل داده‌ای که می‌خواهی استاندار تعیین کنی؟! بگو حسن حاضر به شرکت در چنین بازی‌هایی نیست و او را برای همیشه فراموش کنید و دنبال استاندار دیگری بگردید.»

پس از مدتی، «شورای متحد چپ برای دموکراسی» از «شورای مقاومت» جدا شد. از مهدی شنیدم که گویا مسعود رجوی به او زنگ زده و گفته بود: «آقا مهدی شنیده‌ام درباره‌ی من اینجاوآنجا خیلی حرف می‌زنی.» مهدی نیز در پاسخ می‌گوید: «آقای آلن دلون، درباره‌ی چه چیز حرف زده‌ام؟!» یادم هست یک‌بار دیگر نیز در جلسه‌ای در برلین شرکت کرده بودم و «کریم قصیم» که تازه از ایران آمده بود، نیز در آن جلسه حضور داشت. با شور و هیجان از اوضاع ایران صحبت می‌کرد و نظرش این بود که باید با مجاهدین و شورای مقاومت همکاری کرد. از

حرف‌ها و رفتارش احساس کردم جوانی مغرور و خودبزرگ‌بین است. در آن جلسه، «دهکردی»، که به حزب دموکرات کردستان ایران نزدیک بود و با آن‌ها همکاری می‌کرد، نیز حضور داشت. دهکردی، چند سال بعد، در کافه‌ی میکونوس در برلین، به‌اتفاق «شرفکندی»، رهبر حزب دموکرات کردستان ایران، و چند تن دیگر از فعالان سیاسی، ترور شد. پس از جلسه، به حمید کوثری گفتم: «همه‌ی این کارها و بازی‌ها برای این است که روحیه‌ی خود را بالا نگه دارند و از تک‌وتا نیفتند! من اهل این بازی‌ها نیستم.» و این آخرین باری بود که در چنین جلسه‌هایی شرکت می‌کردم.

با خودم همیشه درگیر بودم و فکر می‌کردم هیچ یک از مشکلات جامعه‌ی ایران با چنین جمع‌ها و سیاست‌هایی حل نمی‌شود و نخواهد شد و باید به راهی دیگر رفت؛ راهی تازه و نگاهی نو.

میز کتاب در استکهلم

در آن زمان، یعنی اوایل دهه‌ی شصت، عصرهای جمعه افراد و گروه‌های سیاسی ایرانی مقیم سوئد، در طبقه‌ی چهارم مجتمع بزرگ فرهنگی- ورزشی مدبوریاهوست،[۴۱] دور هم جمع می‌شدند و برنامه‌ی «میز کتاب» برگزار می‌کردند. البته پیش‌تر، میز کتاب در دانشگاه استکهلم در عصرهای جمعه برگزار می‌شد، اما به‌علت تداوم دعواها و درگیری‌های میان هواداران گروه‌های سیاسی ایرانی و متشنج شدن محیط دانشگاه که حتی یک بار کار به دخالت پلیس و بازداشت موقت چند تن از ایرانیان کشیده شد، گذاشتن میز کتاب در دانشگاه ممنوع شد و پس از یکی‌دو ماه، میز کتاب به مدبوریاهوست منتقل شد. این مکان، در روزهای جمعه، تبدیل به مرکز خریدوفروش کتاب و نشریه‌های فارسی و نیز محل پخش اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها و بحث‌ها و سخنرانی‌های گروه‌های سیاسی ایرانی می‌شد که در میان ایرانیان به میز کتاب شهرت یافته بود. بسیاری از ایرانیان که در شهرهای دیگر سوئد زندگی می‌کردند، برای تهیه‌ی کتاب و نشریه و نیز مطلع شدن از اخبار و وقایع سیاسی و یا پیدا کردن دوستان و رفقای قدیم و هم‌سازمانی‌های خود، روزهای جمعه، به این مکان می‌آمدند. بارها از دوستان می‌شنیدم که می‌گفتند آشنایی و دوستی‌شان با برخی افراد از همین میز کتاب شروع شده است. نزدیک به پانصدوششصد نفر، هر جمعه‌عصر، در این مکان جمع می‌شدند و به بحث و تبادل اخبار می‌پرداختند. بسیاری قرار ملاقاتشان را نیز برای روزهای جمعه در این مکان می‌گذاشتند. هر یک از گروه‌های سیاسی، البته به‌جز طرفداران جمهوری اسلامی، حزب توده، سازمان فداییان اکثریت، و سلطنت‌طلبان، میز کتاب خود را داشتند. بازار بحث و گفت‌وگوهای سیاسی در آنجا داغ بود و گاهی وقت‌ها صداها بالا می‌رفت و حتی به درگیری فیزیکی نیز منجر می‌شد. برخی تصمیم‌گیری‌ها و برنامه‌ریزی‌ها برای تظاهرات ضد رژیم و یا صدور بیانیه‌ها نیز از همین محل آغاز می‌شد. اعلامیه‌ها و یا آفیش‌های برنامه‌های هنری و سخنرانی‌ها نیز در همین‌جا پخش می‌شد. در اوایل بیشتر سخنرانی‌ها و کنسرت‌ها نیز در این مجتمع فرهنگی برگزار می‌شد.

---

۴۱. Medborgarhuset در منطقه‌ی Medborgarplatsen

بجز کتاب‌ها و نشریات سیاسی، کتاب‌های ادبی، هنری، فلسفی، علمی، و ... نیز روی میزها دیده می‌شد. البته این میزها معمولاً به افراد مستقل تعلق داشت؛ اما همین افراد مستقل نیز برای داشتن میز کتاب در این مکان باید نخست پیشینه و سلامت سیاسی‌شان از طرف گروه‌های چپی که در آنجا نفوذ و قدرت داشتند، تأیید می‌شد. افراد به‌سادگی می‌توانستند مورد شک و بدگمانی قرار گیرند و انگ بخورند؛ از همین‌روی، خیلی‌ها که به آنجا می‌آمدند در بحث و گفت‌وگوها شرکت نمی‌کردند.

در این دوران، رژیم نیز عده‌ای پاکستانی و عرب و آفریقایی مسلمان را به هواداری از خود جمع کرده بود. گاهی وقت‌ها در تظاهراتی که برای «روز قدس» و یا دیگر رویدادهای سیاسی- مذهبی برگزار می‌کرد، نیروهای چپ نیز بسیج می‌شدند و به رودررویی با آن‌ها برمی‌خاستند و کار به درگیری و دخالت پلیس می‌انجامید. این برنامه‌ها نیز در میز کتاب سازمان‌دهی می‌شد. من و گروه کوچکی از دوستانی که در بسیاری مسائل سیاسی- اجتماعی اندیشه‌هایمان به‌هم نزدیک بود نیز در آنجا میز کتاب داشتیم. کتاب‌های ما بیشتر درباره‌ی تاریخ ایران و نقد استالینیسم، بلوک شرق، حکومت‌های تمامیت‌خواه، و توتالیتر بود. در آنجا تلاش می‌کردیم به نقد دیدگاه‌ها و رفتارهای گروه‌های چپ بپردازیم و نیز دلایل شکست در برابر جمهوری اسلامی را به بحث بگذاریم.

پس از درگیری میان سازمان مجاهدین خلق و سازمان‌های چپ در پاریس و گسترش آن در میان هواداران این گروه‌ها در دیگر کشورها، فضای میز کتاب نیز دستخوش تغییر شد. گروه‌های چپ، در میز کتاب، کمیته‌ای تشکیل دادند و در آن تصمیم گرفتند که دیگر مجاهدین را به این مکان راه ندهند. مجاهدین وقتی‌که از تصمیم این کمیته باخبر می‌شوند، نیروهای خود را برای مقابله بسیج می‌کنند و شب جمعه به میز کتاب می‌فرستند. یادم می‌آید یکی از هوادارانشان با کوله‌پشتی پر از سنگ آمده بود تا در صورت درگیری از آن استفاده کنند. پیش‌بینی‌شان درست بود و آن شب اتفاقاً کار به زدوخورد و دعوا انجامید. خوشبختانه ماجرا زود و بدون تلفات به پایان رسید.

یکی از رهبران کمیته، آخر شب، وقتی‌که میز کتاب تعطیل شد و می‌خواست به خانه‌اش برود، از من خواهش کرد که او را تا ایستگاه مترو همراهی کنم تا مجاهدین به او حمله نکنند. در میان راه به او انتقاد کردم و گفتم: «این‌گونه کارها فرهنگ همان حزب‌اللهی‌های چماق‌به‌دست در ایران را برای من تداعی

می‌کند.» گفت مجاهدین می‌خواهند همه‌ی کارها را در کنترل خود بگیرند و آن‌ها چنین اجازه‌ای بهشان نخواهند داد. پرسیدم: «آیا فکر می‌کنی اخراج فیزیکی آن‌ها از محل عمل درستی است؟ آیا از طریق حذف کردن می‌توان مسائل نظری، فکری، و فرهنگی را حل کرد؟» جالب این بود که این فرد به گروهی وابسته بود که خود را ضد استالین و مخالف روش‌های استالینی می‌دانستند!

به هر روی، مجاهدین نخستین گروهی بود که کمیته‌ی میز کتاب آن را تصفیه سیاسی کرد و از آنجا بیرون راند. مدتی بعد از اخراج مجاهدین، نوبت به دیگران رسید. جوانی از امریکا آمده بود و مهمان یکی از بچه‌های چپ بود و به اندیشه‌های خلیل ملکی گرایش داشت و کتاب او را برای تبلیغ و فروش به میز کتاب آورده بود. طرفداران چپ، به‌خصوص هواداران چریک‌های فدایی اقلیت، با این کار مخالفت کردند و متوجه شدم با یکدیگر پچپچه می‌کنند و گویا قصد دارند آن جوان را از میز کتاب اخراج کنند. بحثشان این بود که خلیل ملکی افکار امریکایی داشته و وابسته به بورژوازی و فردی ضدکمونیسم بوده است. من هم با صدای بلند گفتم: «مگر افکار شما از کجا آمده است؟ عقاید شما نیز از شوروی و شرق آمده است و شما نیز نوکر و برده‌ی شوروی‌ها هستید. مگر خواندن کتاب و داشتن عقیده جرم است؟» به هر حال، این جوان را نیز همراه با کتاب‌هایش از آنجا اخراج کردند. آخر شب، هنگام سوار شدن آسانسور، یکی از این افراد که نزدیک من ایستاده بود، خودش را کنار کشید. احساس کردم که نمی‌خواهد تنه‌اش به من بخورد! من هم شوخی‌کنان پیراهنش را کشیدم و با خنده گفتم: «بیا، نجس نمی‌شوی! نه لباس من کثیف است و نه افکارم نجس. این افکار تو و دوستانت است که قفل شده و کلیدش نیز در دست روس‌ها است؛ قفلی که متأسفانه زنگ زده است.» دوستانش که همراه ما در آسانسور بودند، متوجه کنایه‌ام شدند و سگرمه‌هایشان درهم رفت. خوشبختانه این شخص بعدها با دخترخانمی ازدواج کرد و به زندگی طبیعی روی آورد و از آن افکار بسته و کهنه دست شست. پس از چند سال، در یکی از رادیوهای محلی ایرانی در استکهلم صدایش را شنیدم که غزل عاشقانه‌ی بلندی را با احساس و به زیبایی دکلمه می‌کرد.

سومین اخراجی از میز کتاب «حبیب» بود. حبیب یکی از بنیان‌گذاران سازمان دانشجویی در استکهلم، در زمان شاه، بود و همه‌ی ایرانیان او را به نام

می‌شناختند. او نیز در آنجا میز داشت و کتاب‌هایی را می‌آورد تا بفروشد که معمولاً در ایران چاپ و منتشر شده بودند و بیشتر درباره‌ی تاریخ و اقتصاد و هنر و ادبیات بودند و نیز کتاب‌هایی که در نقد ایدئولوژی کمونیسم روسی و استالینیسم بود. دوروبر میز حبیب همیشه شلوغ بود و فروش خوبی داشت. کمیته‌ی میز کتاب حبیب و کتاب‌هایش را نیز نتوانست تاب آورد و سرانجام رأی به تصفیه و اخراج او دادند. این حذف‌ها و اخراج‌ها در همان فرهنگ بسته و استبدادی حاکم بر این سازمان‌ها ریشه داشت و نمونه‌ی روشنی از ترور افکار و عقاید در جامعه بود. این ماجراها همچنان ادامه داشت و روزی هم غیرمستقیم شامل من شد.

روزی در یکی از جلسه‌های این کمیته حضور داشتم که گرداننده‌ی آن شاعر و نویسنده‌ای بود که در شهر اوپسالا زندگی می‌کرد و با سازمان «وحدت کمونیستی» همکاری داشت. باید بگویم من هیچ‌گاه نه عضو این کمیته بودم و نه دخالتی در کارهایشان داشتم. این شاعر و نویسنده با لحنی تهدیدکننده و کنایه‌آمیز در میان سخنانش گفت: «کسانی که با اخراج افراد و گروه‌ها از میز کتاب مخالفت می‌کنند، نباید جایی در اینجا داشته باشند و باید بدانند تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی در میز کتاب همین کمیته‌ی متشکل از سازمان‌های چپ است.» یکی از دوستان که در آن زمان نماینده‌ی سازمان کومله بود (پیش از تبدیل شدن به «حزب کمونیست ایران») به‌پاخاست و در پاسخ به او گفت: «اگر منظورت «حسن آقا» است، بایستی بگویم ما او را به صدتا از این سازمان‌ها و گروه‌هایی که نامشان را آورده‌ای ترجیح می‌دهیم.»

گرداننده‌ی جلسه که مرا نمی‌شناخت، به من نگاهی کرد و سپس «اصغر نصرتی» که از رفقای سازمانی‌اش بود، درگوشی به او چیزی گفت و او نیز ساکت شد. گویا به او گفته بود: «بهتر است ادامه ندهی رفیق!» در همان جلسه بهشان گفتم که آزادی باید برای همه باشد، برای همه‌ی اندیشه‌ها و دیدگاه‌ها. کسی حق ندارد و نمی‌تواند جلوی حرف زدن و اندیشیدن دیگران را بگیرد. گرداننده‌ی جلسه چشم‌هایش به‌گونه‌ای باورنکردنی گرد و درشت شد و گویا برای اولین بار در زندگی‌اش چنین حرف‌هایی را می‌شنید.

میز کتاب در مسیر تنگ‌نظری‌ها و انحصارطلبی‌ها و حذف‌ها و اخراج‌ها پیوسته کوچک و کوچک‌تر شد و سرانجام بازارش از رونق افتاد و هنگامی که جز عده‌ای اندک، مشتری دیگری نداشت، تعطیل شد. بعدها حبیب و یکی‌دو تن

دیگر، یک روز در هفته و در زمانی مشخص، در خانه‌شان کتاب می‌فروختند. سال‌ها بعد، چند کتاب‌فروشی و انتشاراتی ایرانی در استکهلم دایر شد.

شروع فعالیت رادیو «صدای آزادی»

اواخر ۱۳۶۰ بود. نزدیک به دو سال بود که از ایران خارج شده بودیم. در این مدت بسیار به گذشته و مشکلات جامعه‌ی ایران و نقش سازمان‌ها و افراد سیاسی اندیشیده بودم؛ به‌ویژه به فعالیت‌های سیاسی- اجتماعی خودم در چند دهه‌ی گذشته. سرانجام به این نتیجه رسیدم که رادیویی راه‌اندازی کنم و در آنجا همه‌ی مسائل و مشکلات جنبش دموکراسی‌خواهی ایران را به بحث و گفت‌وگو بگذارم. پس از مشورت و رایزنی با بخشی از دوستانم که باهم از ایران بیرون آمده بودیم، رادیویی گرفتیم و با نام «صدای آزادی، رادیوی ایرانیان مقیم استکهلم» فعالیت خود را آغاز کردیم. سال نخست، برنامه‌ها را روی نوار کاست ضبط کرده، آن را روی موج ۹۱/۱ پخش می‌کردیم؛ اما بعدها «صدای آزادی» را در روزهای یکشنبه، از نه صبح تا یک بعد از ظهر، بر روی موج اف‌ام، ردیف ۸۸/۹، زنده اجرا می‌کردیم. صدای آزادی اولین رادیوی سیاسی و غیردولتی به زبان فارسی در سوئد بود. تجربه‌ی میز کتاب و بحث‌ها و جدل‌ها و درگیری‌هایی که در آنجا اتفاق می‌افتاد نیز بر تصمیم ما برای راه‌اندازی رادیو بی‌تأثیر نبود. چون در آنجا، همان‌گونه‌که پیش‌تر اشاره کردم، بارها شاهد بودیم که چگونه تنگ‌نظری‌ها و خودمحوربینی‌ها و هوچی‌گری‌ها موجب می‌شد که افراد فقط به‌دلیل بیان نظر و اندیشه و یا وابستگی سیاسی‌شان در گذشته برچسب بخورند، تصفیه بشوند، و حذفشان کنند. در روابط گسترده‌ای که با دیگران داشتم نیز دریافته بودم خیلی از افراد، با گرایش‌های متفاوت سیاسی، دارای حرف و نظرند، اما رغبت نمی‌کنند در چنان فضاهای بسته‌ای که همه شکاکانه یکدیگر را می‌پایند و از تهمت زدن نیز ابایی ندارند، وارد بحث بشوند و از اندیشه‌ها و تجربه‌های متفاوتشان بگویند. ما نخست با انتقاد اصولی، اما بی‌رحمانه از باورها، دیدگاه‌ها، شیوه‌ها، رفتار، و فرهنگ سیاسی خود شروع کردیم و سپس رفته‌رفته به نقد گروه‌های چپ و کمونیستی، سلطنت‌طلب‌ها، مجاهدین، و دیگران پرداختیم. برای نخستین‌بار یاد گرفته بودیم که می‌توانیم امکان و تریبونی را که در اختیار داریم، بدون هیچ‌گونه سهم‌خواهی ویژه‌ای برای خود، با دیگران تقسیم کنیم و همه‌ی افراد و گروه‌ها، موافق و مخالف، بتوانند حرف و نظرشان را مطرح کنند. شروعِ کار بسیار سخت بود، اما آهسته‌آهسته یاد گرفتیم برنامه‌ها را چگونه بایستی اداره کنیم و پیش ببریم.

پس از آن همه شکست‌های پی‌درپی در مبارزات اجتماعی و سیاسی در ایران دوران مدرن، و پس از پرداختن هزینه‌های بسیار سنگین و از دست دادن فرصت‌ها و امکان‌ها، تازه این را دریافته بودیم که هیچ راهی جز بردباری و شنیدن صدای یکدیگر و گسترش فرهنگ نقد و گفت‌وگو و نهادینه کردن آن در میان خود نداریم. به‌تدریج به این نتیجه رسیدیم که بایستی «پلورالیسم سیاسی و فکری» را بیاموزیم و گفت‌وگو درباره‌ی آن را محور و کانون اصلی برنامه‌های صدای آزادی قرار دهیم و در میان ایرانیان ترویج کنیم. در این راه ما در برابر همه‌ی گروه‌های چپ و مجاهدین و دیگر جریان‌های غیردموکراتیک قرار گرفته بودیم و آن‌ها نیز صدای آزادی را بایکوت کرده بودند. هواداران این گروه‌ها برنامه‌های رادیو را در نوارکاست ضبط می‌کردند و به‌عنوان سند محکومیت ما برای رهبری‌شان که در آن زمان بیشتر در کردستان عراق بودند، می‌فرستادند؛ البته پس از مدتی، آن‌ها هم روانه‌ی اروپا شدند. سازمان مجاهدین در آن دوران، در استکهلم، نیروی بسیاری داشت و بیشتر و فعال‌تر از دیگران با فعالیت رادیویی ما مخالفت و دشمنی می‌ورزید. بعضی از افراد فعال سیاسی، پس از جدایی از سازمانشان، تعریف می‌کردند همیشه مخفیانه به صدای آزادی گوش می‌دادند و اگر در این میان صدای زنگ خانه‌شان به‌صدا درمی‌آمد، فوری رادیو را خاموش می‌کردند تا مبادا دیگران بفهمند آن‌ها به این صدا گوش می‌دهند. این افراد بعدها نه‌فقط گفته‌ها و برنامه‌های صدای آزادی را تأیید کردند و از آن پشتیبانی نمودند، هر از گاهی به این رادیو کمک مالی نیز می‌کردند.

یکی از مهم‌ترین کارهای ما در رادیو گنجاندن برنامه‌ی زنده‌ی «خط آزاد» بود. مسئولیت، اجرا و اداره‌ی این بخش با من بود. هر هفته اخبار و رویدادهای سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی در ایران و جهان در رادیو بازتاب می‌یافت و سپس در برنامه‌ی «خط آزاد» که گاهی به بیش از دوسه ساعت به‌طول می‌انجامید، از طرف مردم مورد بحث قرار می‌گرفت. تلاش می‌کردم با شنوندگان درباره‌ی مسائلی که روی خط مطرح می‌کردند گفت‌وگو کنم و پرسش‌هایی را با آن‌ها درمیان بگذارم تا موضوع بحث از زاویه‌های گوناگون بررسی شود. این کار موجب می‌شد که شنوندگان دیگر نیز روی خط آمده، در بحث شرکت کنند. حرف‌ها و نظرها مستقیم پخش می‌شد. یک بار شخصی در خط آزاد بیان کرد: «من فردی روحانی هستم و از جمهوری اسلامی نیز پشتیبانی می‌کنم، آیا می‌توانم در این برنامه نظر خودم را بگویم؟» من هم در پاسخ گفتم: «بله می‌توانید. از نظر ما،

همه‌ی آدم‌ها، از جمله شخص شما، از زمانی که به دنیا می‌آیند این حق طبیعی را دارند که نظر و اندیشه خود را مطرح کنند و هیچ‌کس و گروهی هم نباید این آزادی و حق را از آنان بگیرد. متأسفانه این جمهوری اسلامی است که جلوی حرف زدن مخالفان خود و دگراندیشان را می‌گیرد.» پس از اینکه این شخص نظر و حرفش را گفت و گوشی را گذاشت، ده‌ها تن از شنوندگان روی خط آمده، به گفته‌های او پاسخ دادند. البته در میانشان کسانی بودند که می‌خواستند به این شخص توهین کنند و من به آن‌ها می‌گفتم: «اگر نظری و پاسخی درباره‌ی حرف‌های این روحانی دارید، می‌توانید مطرح کنید، وگرنه ما در این رادیو اجازه‌ی توهین به دیگران نمی‌دهیم. از نظر ما همه‌ی افراد باید بتوانند بدون هیچ‌گونه ترس و واهمه‌ای نظرشان را بگویند. ما خواهان پلورالیسم فکری و سیاسی هستیم.»

افراد جداشده از سازمان‌ها، از جمله اعضاء و هواداران سابق مجاهدین، با شرکت در این برنامه تشکیلات پیشین خود و رفتار رهبرانشان را نقد می‌کردند. البته رهبری این سازمان‌ها نیز بیکار نمی‌نشستند و هوادارانشان را بسیج می‌کردند تا با شعار دادن و هوچی‌گری در گفت‌وگوها اخلال و تنش‌آفرینی کنند. در چنین شرایطی، اداره‌کردن برنامه دشوار می‌شد، اما ما هم به‌اندازه‌ی کافی باتجربه شده بودیم که بدانیم چطور تلاش خرابکارانه‌ی آن‌ها را خنثی کنیم و گفت‌وگوها را در مسیری درست به پیش ببریم. وقتی‌که می‌دیدند نمی‌توانند مانع اجرای برنامه شوند، به تهمت و دشنام‌های سیاسی روی می‌آوردند. جالب بود که بیشتر ایرانیان مقیم استکهلم از برنامه‌ی «خط آزاد» پشتیبانی می‌کردند و به هواداران تندروی مجاهدین و گروه‌های چپ پاسخ می‌دادند و رفتار و فرهنگ آن‌ها را نقد و نکوهش می‌کردند. سفارت‌خانه‌ی ایران در استکهلم نیز به‌گونه‌ای علیه ما فعالیت می‌کرد. یک‌بار هم از قول من که در رادیو به نام «رضا» فعالیت می‌کردم، اطلاعیه‌ای صادر کرد. یکی از کارکنان کتاب‌فروشی فردوسی، در آن زمان یک نسخه از این اطلاعیه را در اختیار من گذاشت. و ما هم بی‌درنگ، در اولین برنامه‌ی صدای آزادی، درباره‌ی جعلی بودن این اطلاعیه صحبت کردیم. صدور این اطلاعیه‌ی جعلی نشان‌دهنده‌ی اهمیت و برد برنامه‌های صدای آزادی در میان ایرانیان بود.

گروه‌های سیاسی و مخالفان و موافقان درباره‌ی محتوای برنامه‌های صدای آزادی در میز کتاب نیز بحث و گفت‌وگو می‌کردند. بسیار خوشحال می‌شدیم

وقتی می‌شنیدیم که ایرانیان، در طول هفته، در محیط‌های درس و کار، درباره‌ی موضوع‌های مطرح شده در صدای آزادی با یکدیگر صحبت می‌کنند. دوستانی که در کلاس‌های آموزشی اداره‌ی کار درس می‌خواندند، تعریف می‌کردند که در هنگام استراحت و وقت ناهار همواره درمورد برنامه‌های صدای آزادی، به‌ویژه موضوع‌های مطرح شده در «خط آزاد»، بحث می‌شده است.

برخی از افراد مقیم سوئد که به ایران رفت‌وآمد داشتند، برنامه‌های صدای آزادی را ضبط کرده، با خود به ایران می‌بردند. بارها از کسانی که برای دیدار بستگانشان به استکهلم می‌آمدند، می‌شنیدیم که در ایران نوارهای صدای آزادی را گوش می‌داده‌اند. گسترش صدای آزادی به‌اندازه‌ای بود که حتی گروه‌هایی که با فعالیت این رادیو مخالف بودند و علیه آن دروغ‌پراکنی می‌کردند نیز ترجیح می‌دادند اطلاعیه‌ها و بیانیه‌های خود را از طریق این رادیو پخش کنند. هواداران این گروه‌ها معمولاً در وقت «خط آزاد» رادیو زنگ می‌زدند و اطلاعیه‌هایشان را می‌خواندند و ما نیز مانعشان نمی‌شدیم.

پس از گذشت مدتی از فعالیت صدای آزادی، سازمان‌های چپ و استبدادی ناگزیر به واکنش درباره بحث‌های پیرامون آزادی و دموکراسی شدند. بعضی از کادرهای این سازمان‌ها در برنامه‌ی خط آزاد بیان می‌کردند که هدف رادیو صدای آزادی متلاشی کردن تشکیلات و سازمان‌های سیاسی چپ است. ما و شنوندگان رادیو نیز در پاسخشان می‌گفتیم که اگر می‌خواهید تشکیلاتتان متلاشی نشود، باید در اندیشه، شیوه‌ی نگرش، و چگونگی روابط در تشکیلاتتان تجدید نظر کنید؛ و می‌گفتیم که اگر یک سازمان و گروه سیاسی نتواند روابط دموکراتیک و آزادانه‌ای را میان اعضاء و هواداران خود به‌وجود آورد، چگونه می‌خواهد و یا می‌تواند دموکراسی را در کشوری پهناور و پرجمعیت همچون ایران، با آن‌همه تنوع قومی و فرهنگی و افکار و سلیقه‌های متفاوت، برقرار کند و به اصول و قوانین آن پایبند باشد؟ می‌گفتیم که روابط شما بر پایه‌ی مرید و مرادی است و نقد و مسئولیت‌پذیری و پاسخگویی در آن جایی ندارد و این وظیفه‌ی ما و صدای آزادی است که این‌گونه حقایق را برای دیگران بازگو کنیم و به بحث و گفت‌وگو بگذاریم و در این راه هیچ‌گاه تسلیم شانتاژ و هوچی‌گری‌ها نیز نخواهیم شد.

در رادیو آزادی درباره‌ی افکار و فرهنگ و سنت‌ها و عادت‌های رفتاری ایرانیان نیز بسیار صحبت می‌شد و شنوندگان رادیو در برنامه‌ی خط آزاد درباره‌ی این‌گونه مسائل بحث می‌کردند و بسیاری از موضوع‌ها را به چالش می‌گرفتند. به‌ویژه

درباره‌ی قهرمان‌سازی‌ها و قهرمان‌پروری‌ها و فرهنگ مرید و مرادی. ما می‌گفتیم که قهرمان واقعی کسی است که به جامعه‌اش در مسیر خردورزی، توسعه، و رشد خدمت می‌کند و چیزهای درست و مثبتی به فرهنگ آن می‌افزاید. ما می‌گفتیم که کسی به صرف زندان رفتن و یا کشته شدن در مبارزات سیاسی نمی‌تواند قهرمان ملتی شود. در استکهلم، هر یکشنبه، پیر و جوان به‌گوش بودند که این هفته در صدای آزادی چه خواهد گذشت و چه موضوع‌هایی به بحث گذاشته خواهد شد. برخی از شنوندگان نیز، پس از پایان برنامه‌ی رادیو، و یا در طول هفته، به من زنگ می‌زدند و درباره‌ی برنامه‌ها انتقاد و یا پیشنهادهای سازنده‌ی خود را درمیان می‌گذاشتند. یکی دیگر از موضوع‌های جالب این بود که برخی افراد از طریق برنامه‌ی خط آزاد یکدیگر را پیدا کرده و یا باهم دوست می‌شدند. معمولاً شماره تلفنشان را خارج از خط مستقیم در اختیار رادیو می‌گذاشتند تا بعد با یکدیگر ارتباط بگیرند.

۹۵ درصد مخارج صدای آزادی را شنوندگان پرداخت می‌کردند. رادیو صدای آزادی، و همچنین گردانندگان و همکاران آن، به هیچ گروه و تشکیلات سیاسی یا اجتماعی داخل و خارج ایران وابستگی نداشتند و از هیچ نهاد دولتی و غیردولتی هیچ‌گونه کمک مالی و یا غیرمالی دریافت نمی‌کردند؛ و این مهم‌ترین مسئله برای من و دیگر همکاران در صدای آزادی بود. ما برای استقلال خود و پشتیبانی ایرانیان و تکیه به نیروی مردم اهمیت ویژه‌ای قائل بودیم و این به‌نظرم درکنار محتوای برنامه‌ها و موضوع‌های مهمی که در آن به بحث و گفت‌وگو گذاشته می‌شد، یکی از دلیل‌های موفقیت صدای آزادی در طول پانزده سال فعالیتش بود.

معمولاً هر هفته در آخر برنامه، فهرست و مقدار کمک‌های دریافتی از سوی شنوندگان و دوستداران صدای آزادی را اعلام می‌کردیم. ما از دریافت آگهی‌های تبلیغاتی نیز پرهیز می‌کردیم و فقط آگهی‌های برنامه‌های فرهنگی و هنری را، آن‌هم رایگان، پخش می‌کردیم. پس از چند سال، یک ساعت از وقت رادیو را به برنامه‌ای ویژه به زبان سوئدی برای نوجوانان اختصاص دادیم. ما در فراهم کردن مطالب این برنامه و یا اداره‌ی آن هیچ دخالتی نداشتیم. این برنامه را دخترم نینا که در آن زمان دوازده‌سیزده‌ساله بود، همراه با دو تن از دوستان هم‌سن‌وسالش به نام‌های سمیرا و غزل، کاملاً مستقل، می‌گرداندند. نام برنامه‌شان را گذاشته

بودند «پولاره»[۴۲] که در زبان سوئدی به‌معنای دوست و همراه است. نکته‌ی جالب‌تر اینکه در برنامه‌شان به تقلید از صدای آزادی چند دقیقه‌ای را به خط آزاد اختصاص داده بودند و بچه‌ها زنگ می‌زدند و چیزهایی را که به‌نظرشان مهم بود، به زبان سوئدی با شنوندگانشان در میان می‌گذاشتند. برنامه‌شان را چنان منظم و حرفه‌ای اداره می‌کردند که تحسین همگان را برمی‌انگیختند.

نویسندگان و هنرمندانی را که از ایران و یا دیگر کشورها به استکهلم می‌آمدند نیز به رادیو دعوت می‌کردیم و مردم تماس می‌گرفتند و پرسش‌ها و حرف‌های خود را با ایشان درمیان می‌گذاشتند. بیشتر این مصاحبه‌ها و پرسش و پاسخ‌ها، مستقیم و زنده، پخش می‌شد. برخی از این مصاحبه‌ها را نیز از پیش ضبط کرده، هر هفته، قسمتی از آن را از رادیو پخش می‌کردیم.

«احمد شاملو»، در ۱۳۶۷، به‌دعوت انجمن جهانی قلم و نیز دانشگاه گوتنبرگ، برای سخنرانی و برگزاری شب شعر به سوئد آمده بود و قرار بود در فولکت‌هوس[۴۳] استکهلم برنامه‌ی شعرخوانی داشته باشد. ما در صدای آزادی آگهی این برنامه را در چند نوبت پخش کردیم. نزدیک به دو هزار نفر در این شب شعر شرکت کردند و این استقبال پرشور از یک شاعر و نویسنده برای جامعه‌ی سوئد شگفت‌آور بود و اخبار آن انعکاس گسترده‌ای در رسانه‌ها و رادیو و تلویزیون سوئد داشت. صدای آزادی قرار بود گفت‌وگویی با شاملو انجام دهد، اما برخی از افراد سیاسی چپ که او را در حلقه‌ی خود گرفته بودند، در کارها دخالت کردند و مانع از انجام این گفت‌وگو شدند. من با آن‌ها صحبت کردم و از رفتار و فرهنگ انحصارگرانه‌شان انتقاد کردم و گفتم انجام نشدن این مصاحبه برای ما چندان مهم نیست. شاملو و آیدا نیز در آن جمع حضور داشتند و صحبت‌های من با آن افراد را شنیده بودند. پس از پایان برنامه، شاملو در آسانسور به من گفت: «این مصاحبه را با شما انجام خواهم داد». من هم گفتم: «مهم نیست.» چند روز بعد، شاملو از آلمان تلفن کرد و از من خواست آگهی شب شعرش را که از صدای آزادی پخش شده بود، روی نوار ضبط کنم و پیش از رفتنش به ایران، برایش به آدرسی در آلمان پست کنم. گفت می‌خواهد به ایران برگردد و به آن احتیاج دارد. من هم بی‌درنگ این کار را انجام دادم و او نیز تلفنی رسیدن آن را به من خبر داد.

---

42. Polare

۴۳. Folkethus به معنی خانه‌ی مردم

«اخوان ثالث» و «هوشنگ گلشیری» نیز به‌دعوت انجمن جهانی قلم به سوئد آمده بودند و شب‌های شعر و داستان‌خوانی ایشان در استکهلم و دیگر شهرها هم با استقبال گسترده‌ی ایرانیان روبه‌رو شد. با اخوان ثالث و هوشنگ گلشیری گفت‌وگویی داشتیم که در چند نوبت از صدای آزادی پخش شد. هوشنگ گلشیری یک‌بار به شوخی به من گفت: «حسن، شکمت قدری جلو آمده است، مواظب باش!» بهش پاسخ دادم: «زنده‌یاد «غلامحسین ساعدی» نیز همین حرف را به من زد و متأسفانه پس از هشت ماه در پاریس فوت کرد!» غلامحسین ساعدی نیز در چند نوبت مهمان صدای آزادی بود و درباره‌ی دموکراسی و روشنفکران و فرهنگ صحبت کرد و در چند بخش، هر هفته، از رادیو پخش شد و شنوندگان استقبال فراوان کردند و بحث‌های خوبی را به میان کشید. همان زمان بخش‌هایی از این گفت‌وگوها را بر روی نوارکاست ضبط کردیم و با عنوان «غلامحسین ساعدی» منتشر کردیم و نسخه‌هایی از آن را نیز به دیگر کشورها فرستادیم.

در دوران فعالیت رادیو صدای آزادی بیشتر هنرمندانی که از ایران و یا دیگر کشورها به سوئد می‌آمدند، هم مهمان ما بودند و هم در استودیوی صدای آزادی حضور پیدا می‌کردند و با ایشان گفت‌وگو می‌کردیم. یک‌بار هم «عارف»، خواننده‌ی محبوب و معروف ایران، به استکهلم آمد و او نیز، چون اکثر هنرمندان، دعوت ما را برای گفت‌وگو پذیرفت. عارف از دوستداران مصدق بود و به او بسیار احترام می‌گذاشت. در سفری که ژیلا و من به امریکا داشتیم، یک شب مهمانش بودیم. عکس بسیار بزرگی از محمد مصدق را در اتاق پذیرایی‌شان به دیوار آویخته بود. عارف انسان بسیار محترم و دوست‌داشتنی است.

در امریکا که بودیم، قرار گذاشتیم با «نادر نادرپور»، از شاعران بزرگ ایران، نیز گفت‌وگو کنیم اما این کار در امریکا انجام نشد. پرسش‌ها را در اختیار خانمی گذاشتیم و ایشان نیز پس از مدتی پاسخ‌ها را که بر روی نوارکاست ضبط شده بود، برایمان فرستادند. همراه با نوارکاست یادداشت کوتاهی نیز بود که در آن نوشته شده بود: «با اجازه‌ی شما، این مصاحبه را به‌دلیل اهمیت فراوانی که داشت، از رادیوهای فارسی زبان در امریکا پخش کردیم!» گفت‌وگوی اختصاصی رادیو صدای آزادی با نادرپور، پس از امریکا، در استکهلم پخش شد.

روزی «مینا اسدی» به من خبر داد که «اسماعیل خویی» به استکهلم آمده و مهمان او است و اگر می‌خواهیم می‌توانیم برویم و با او گفت‌وگو کنیم. من همراه

با «اکبر ذوالقرنین» برای انجام گفت‌وگو به خانه‌ی مینا اسدی رفتیم. اسماعیل خویی همراه با پنج‌شش تن از دوستانش که همگی مانند خودش از چریک‌های فدایی خلق (اقلیت) پشتیبانی می‌کردند، در آنجا جمع بودند. زمانی‌که خواستیم گفت‌وگو را ضبط کنیم، اسماعیل خویی گفت: «رفقای من می‌گویند رادیو صدای آزادی با نیروهای چپ مخالف است و از من خواسته‌اند که با شما مصاحبه نکنم.» در پاسخ گفتم: «خانم اسدی به من گفتند شما خواهان گفت‌وگو با این صدا هستید.» خویی گفت: «نمی‌دانستم شما با چپ مخالفید، من با شما مصاحبه نمی‌کنم.» گفتم: «ما که «نوکر امپریالیسم» هستیم و شما حاضر به گفت‌وگو با ما نیستید! اما اگر رادیو بی‌بی‌سی که خود امپریالیسم است، به شما درخواست مصاحبه بدهد، می‌پذیرید؟» گفت: «آری!» گفتم: «البته نمی‌دانم رادیو بی‌بی‌سی اجازه خواهد داد که هر نظر و سخنی از آن پخش شود یا نه.» سپس میکروفن را به‌سویش دراز کردم و گفتم: «اما شما هر چه دلتان خواست می‌توانید در صدای آزادی بگویید و ما فردا آن را پخش خواهیم کرد! رفیقانتان هم می‌توانند در برنامه‌ی خط آزاد رادیو شرکت کنند و از نظرات شما و سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت) پشتیبانی کنند و من و دیگران هم، در همان برنامه، به آن‌ها پاسخ خواهیم داد.» پس از این سخنان، خداحافظی کردیم و از خانه بیرون آمدیم. دو سال بعد، دوباره خویی به استکهلم آمد و مهمان مینا اسدی بود و ما هم برای انجام مصاحبه‌ی رادیویی با ایشان به آنجا رفتیم. خویی در این مصاحبه گفت زمانی که در مشهد بوده (پیش از مهاجرت به اروپا) به پلورالیسم فکری و سیاسی باور داشته است. به ایشان گفتم: «اما شما همین دو سال پیش، در همین خانه و در حلقه‌ی رفقایتان، به بهانه‌ی اینکه صدای آزادی صدای بورژوازی است، حاضر به گفت‌وگو با ما نشدید! پس چگونه است که می‌گویید در بیست سال پیش نیز به پلورالیسم فکری و سیاسی و فرهنگ گفت‌وگو باور داشته و به آن پایبند بوده‌اید؟!» گفت: «من دو سال پیش چنین حرفی به شما نگفتم!» من و همکارم نیز، با ناراحتی، مصاحبه را قطع کردیم و گفتیم ما حاضر نیستیم این مصاحبه را از صدای آزادی پخش کنیم و سپس نوار مصاحبه را به ایشان دادیم و از خانم اسدی هم خواهش کردیم از این پس، چنین افرادی را برای مصاحبه به ما معرفی نکنند. یادم هست که آن شب، «بهرام بیضایی» نیز آنجا بود و با نگاهش گفته‌های مرا تأیید می‌کرد.

انجمن موسیقی سوئد «محمدرضا شجریان» را برای برگزاری کنسرت موسیقی به استکهلم دعوت کرده بود. صدای آزادی آگهی کنسرت را پخش کرد. بسیاری از ایرانیان از شهرهای دور و نیز از کشورهای دیگر اروپا برای شرکت در این کنسرت به استکهلم آمده بودند. متأسفانه چند تن از افراد سازمان‌های چپ و نیز عده‌ای از سلطنت‌طلبان گفتند شجریان و اعضای گروه ارکسترش که او را در این سفر همراهی می‌کردند، «فرستادگان فرهنگی رژیم جمهوری اسلامی» هستند! و با آن مخالفت کردند و شب برگزاری کنسرت، در سالن حضور یافتند و با سر دادن شعار و با هوچی‌گری مانع اجرای کنسرت شدند و شجریان و گروه ارکستر نیز با رنجش سالن را ترک کردند و حاضر به ادامه‌ی اجرای برنامه نشدند. ایرانیانی که برای دیدن کنسرت آمده بودند، از کار این گروه بسیار عصبانی و ناراحت شده بودند. درباره‌ی این رویداد و حاشیه‌هایش، بیش از دو ماه، در برنامه‌ی خط آزاد رادیو بحث‌های داغ و پرشوری درگرفت. شنوندگان می‌گفتند: «اگر شما با برگزاری کنسرت مخالف بودید، می‌توانستید با پلاکاردهایتان متمدنانه بیرون سالن بایستید و اعتراض کنید و برای ایرانیان و سوئدی‌ها دلایل مخالفت خودتان را بیان کنید و توضیح دهید، اما متأسفانه کار شما نقض آشکار آزادی بیان بود و با این رفتارتان به همه‌ی افراد حاضر در سالن توهین و بی‌احترامی کردید و تأثیر بسیار منفی از خود و فرهنگتان به‌جا گذاشتید. در آن سالن بخشی از حاضران سوئدی بودند و تنها برای شنیدن موسیقی آمده بودند.» عده‌ای از شنوندگان هم می‌گفتند: «شما چکاره‌اید که حتی در سوئد، مهد دموکراسی، می‌خواهید جلوی برگزاری کنسرت و یا حرف زدن دیگران را بگیرید؟ شما اگر در ایران حاکم بودید، با این انحصارطلبی‌هایتان، چه جنایت‌ها که نمی‌کردید!» یکی از هواداران وحدت کمونیستی، از پاریس، برای دیدار با خویشانش به استکهلم آمده بود. ایشان نیز یکی از کسانی بود که به‌عنوان مخالف و متعرض به برگزاری کنسرت شجریان، در سالن شعار می‌داد. چند روز بعد این شخص به من زنگ زد و گفت: «ما قصد به‌هم زدن کنسرت را نداشتیم و فقط شعارهای ضد رژیم می‌دادیم.» در پاسخ گفتم: «اگر شجریان در وسط برگزاری کنگره‌ی سازمان شما بیاید و بزند زیر آواز، آیا نظم کنگره‌ی شما را به‌هم نمی‌زند؟!» سکوت کرد و چیزی نگفت. این شخص اکنون یکی از گردانندگان رادیو فرانسه به زبان فارسی است.

متأسفانه این جماعت که خود را چپ می‌پنداشتند و ادعای مبارزه برای آزادی و دموکراسی داشتند، با بیشتر بزرگان اندیشه و هنر که از ایران می‌آمدند، همین رفتار نادرست را داشتند و آن‌ها را «فرستاده‌ی فرهنگی و سیاسی جمهوری اسلامی» می‌نامیدند و می‌رنجانیدند.

یکی از موضوع‌های داغ دیگر در بحث‌های خط آزاد واکنش‌های مثبت و منفی به موضوع شروع پروازهای مستقیم هواپیمایی جمهوری اسلامی از ایران به استکهلم بود. عده‌ای از هواداران گروه‌های چپ افراطی، در روزهایی که ایران‌ایر به استکهلم پرواز داشت، به فرودگاه می‌رفتند و با پلاکاردهایشان می‌ایستادند و گاهی هم با کسانی که به پیشواز مسافرانشان رفته بودند و یا خودشان می‌خواستند به ایران سفر کنند، مشاجره می‌کردند. شنوندگان رادیو از این افراد می‌پرسیدند: «آیا پدر و مادر و خویشان شما نمی‌خواهند برای دیدار شما به سوئد بیایند؟ آیا برای این افراد سالمند راحت‌تر نیست که به‌جای دوازده‌سیزده ساعت پرواز، و شاید هم بیشتر، با ایران‌ایر که کمتر از پنج ساعت طول می‌کشد، مستقیماً از ایران به استکهلم بیایند؟» در آن زمان کسانی که می‌خواستند به سوئد سفر کنند، نخست باید به پاریس یا لندن یا آمستردام و ... می‌رفتند و سپس چند ساعت در ترانزیت منتظر می‌شدند تا از آنجا به سوئد پرواز کنند و این برای بسیاری از پدر و مادران سالمند سخت و دشوار بود؛ به‌ویژه اینکه بیشترشان هم زبان انگلیسی نمی‌دانستند و همواره با دردسرهای فراوانی روبه‌رو می‌شدند. این افراد و گروه‌ها با این‌کارها و رفتارهایشان فکر می‌کردند با جمهوری اسلامی مبارزه می‌کنند! جالب است برخی از همین افرادی که هفته‌ای یک‌بار به فرودگاه استکهلم می‌رفتند و با پروازهای ایران‌ایر مخالفت می‌کردند، سال‌ها بعد، خودشان به ایران رفت‌وآمد می‌کردند؛ آن هم با ایران‌ایر!

صحبت‌های احمد شاملو در دانشگاه برکلی امریکا درباره‌ی فردوسی نیز در برنامه‌ی خط آزادِ رادیو انعکاس گسترده‌ای داشت و بسیاری از شنوندگان، در موافقت و یا مخالفت با آن، با یکدیگر به بحث و گفت‌وگو پرداختند. در ارتباط با این‌گونه مسائل، معمولاً با شخصیت‌های گوناگون، حتی از کشورهای دیگر در اروپا و امریکا، نیز تماس می‌گرفتیم و با آن‌ها گفت‌وگو می‌کردیم و نظرشان را جویا می‌شدیم.

گرایش به موج سوم و اندیشه‌های تافلرها

در سال ۱۹۸۵ و پس از حدود چهار سال فعالیت رادیویی در صدای آزادی بود که با موج سوم و اندیشه‌های تافلر در زمینه‌ی آینده‌نگری آشنا شدم. آشنایی من با آینده‌نگری از طریق مطالعه‌ی کتاب موج سوم، نوشته‌ی «الوین تافلر»، بود که توسط دکتر «شهیندخت خوارزمی» در ایران به فارسی ترجمه و منتشر شده بود. من از طریق «علی میرزایی»، مدیرمسئول مجله‌ی نگاه نو، با شهیندخت خوارزمی که یکی از زنان فرهیخته و اندیشمند میهنمان است، آشنا شدم و این آشنایی به دوستی پایداری بدل گشت. نوارهای سخنرانی ایشان که درباره‌ی اوضاع ایران و دوران اینفورماتیک یا عصر اطلاعات بود و در دانشگاه‌های ایران برگزار می‌شد، به‌دست ما می‌رسید و ما آن‌ها را از صدای آزادی پخش می‌کردیم و بسیار مورد توجه‌ی شنوندگان رادیو قرار می‌گرفت. مقاله‌های ایشان را نیز ژیلا مرتب در صدای آزادی می‌خواند. دکتر «علی اسدی»، همسر وی، از پیشگامان و پایه‌گذاران آینده‌نگری در ایران بود و در این زمینه چندین کتاب و مقاله تألیف و ترجمه کرده بود؛ از جمله کتاب باشگاه رم. پس از انتشار کتاب موج سوم، و استقبال جامعه‌ی دانشگاهیان ایران از آن، کتاب دو جلدی جابه‌جایی قدرت تافلر نیز توسط شهیندخت خوارزمی ترجمه و پخش شد. خدمات ارزشمند و امیدآفرین او به جوانان و دانشجویان، در آن سال‌های آشفته و تاریک سیاسی در ایران، تأثیر ژرف و گسترده‌ای از خود به‌جای گذاشته است که آینده‌گان و تاریخ‌پژوهان بی‌شک درباره‌اش بسیار خواهند گفت و نوشت. جوانان و دانشجویان نام او را «بانوی امید» نهاده‌اند. بایستی بگویم من همیشه خود را یکی از شاگردان ایشان و همسر ارجمندشان، زنده‌یاد دکتر علی اسدی، معرفی کرده و می‌دانم و فعالیت‌های اجتماعی‌ام، پس از جدایی از همه‌ی سازمان‌ها و تشکیلات‌های سیاسی، به‌ویژه تحت تأثیر اندیشه‌های این بانوی فرهیخته بوده است.

صدای آزادی، به موازات گفت‌وگو درباره‌ی پلورالیسم سیاسی و دموکراسی، بخشی از برنامه‌های خود را به طرح مباحث آینده‌نگری و آینده‌پژوهی، و تبلیغ و گسترش آن، میان ایرانیان اختصاص داده بود. کتاب موج سوم با صدای همسرم ژیلا که با نام «ژاله» در رادیو فعالیت داشت، خوانده و ضبط شد و هر هفته،

بخشی از آن را پخش می‌کردیم. لحن گرم و صدای دلنشین ژیلا بسیار تأثیرگذار بود و شنوندگان را به شنیدن این کتاب جلب می‌کرد.

از این زمان به بعد، همه‌ی فکر و اندیشه‌ی من در دفاع از آینده‌نگری و ترویج آن بود. در همین زمان عضو انجمن بین‌المللی آینده‌نگری شدم. هر ماه مجله‌ی آینده‌نگر که این انجمن آن را به زبان انگلیسی منتشر می‌کرد، به‌دست من می‌رسید و همچنین نشریه‌ی تئوریک آینده‌نگری را که هر دو ماه یک‌بار منتشر می‌شد، آبونمان بودم. همه‌ی این نشریه‌ها را به ایران می‌فرستادم. در سفری که به امریکا داشتم، حدود ۱۵۰۰ دلار کتاب در زمینه‌ی آینده‌نگری تهیه کردم و برخی از آن‌ها را به ایران فرستادم.

در آن زمان در ایران، به همت و تلاش دکتر شهیندخت خوارزمی انجمن آینده‌نگران ایران با نام «باشگاه آینده» به‌وجود آمده بود و در فهم و انتشار این دانش می‌کوشیدند. اندیشه‌ی آینده‌نگری در میان گروهی از افراد جدا شده از ایدئولوژی مارکسیسم- لنینیسم که من نیز یکی از آنان بودم، رفته‌رفته جای خود را باز کرد و به جدی‌ترین موضوع گفت‌وگوهایمان تبدیل شده بود. بعدها از برخی زندانیان سابق نیز شنیدم که کتاب موج سوم در زندان در دسترسشان بوده است و درباره‌ی مسائل مطرح شده در آن با یکدیگر بحث و گفت‌وگو می‌کرده‌اند.

در همان زمان، یعنی دهه‌ی هفتاد خورشیدی، چند تن از افراد ایرانی مقیم امریکا که از چپ جدا شده بودند نیز به اندیشه‌های آینده‌نگری روی آوردند و در معرفی نام و آثار اندیشمندان آینده‌نگری در جهان، به ویژه «دانیل بل»، می‌کوشیدند. «احمد تقوایی»، از دوستان قدیمی‌ام در برکلی امریکا، نیز یکی از این افراد بود. تلفنی با او تماس گرفتم و او سه‌چهار مقاله‌ای را که ترجمه کرده بود، برای پخش از صدای آزادی در اختیار ما گذاشت. همچنین «حسن قندچی» را نیز به من معرفی کرد و گفت که وی نیز در زمینه‌ی آینده‌نگری چندین مقاله نوشته است. قندچی نیز یک مقاله به فارسی و چند مقاله به زبان انگلیسی برای رادیو فرستاد. مقاله‌ای که به زبان فارسی بود از رادیو پخش شد، اما مقاله‌های انگلیسی را متأسفانه نتوانستیم استفاده کنیم و آن‌ها را دوباره به آدرس خودش در امریکا پست کردیم. یک‌بار دیگر هم قندچی متن سخنرانی دانیل بل در اداره‌ی پست استکهلم را که به زبان انگلیسی بود و در امریکا به چاپ رسیده بود، برایمان ارسال کرد. این مقاله توسط دوستانمان در استکهلم به فارسی ترجمه و از رادیو پخش شد.

تحت تأثیر اندیشه‌ها و پیش‌بینی‌های الوین تافلر و دیگر اندیشمندان آینده‌نگر، بیشتر مواقع که تنها بودم، به آینده و نقش تکنولوژی در زندگی روزمره‌ی انسان‌ها می‌اندیشیدم و پیوسته در خیال خود به دوردست‌ها پرواز می‌کردم و اینکه در دوران پساصنعتی و عصر ارتباطات و گلوبالیسم روابط و سرنوشت مردم و کشورها چگونه خواهد شد. گاهی وقت‌ها در رادیو، در برنامه‌ی «خط آزاد»، برخی از این تصورات خود را با شنوندگان درمیان می‌گذاشتم. یادم هست روزی در پاسخ به شنونده‌ای گفتم زمانی فرا خواهد رسید که مردم از طریق دستگاه کوچک الکترونیکی که شاید در کف دست جای گیرد، می‌توانند در هرکجا که هستند با یکدیگر تماس بگیرند و بسیاری کارهایشان را از طریق همین دستگاه انجام دهند؛ و نیز می‌توانند همه‌ی اطلاعات ضروری خود را در آن نگهدارند و دیگر نیازی به دفترچه‌ی تلفن و یادداشت نخواهند داشت. آن موقع هنوز تلفن‌های همراه و هوشمند وجود نداشت و خیلی‌ها به من می‌گفتند که بیش از اندازه خوش‌بین و خوش‌خیال هستم!

آشنایی با کامپیوتر و راه‌اندازی سایت آینده‌نگر[۴۴]

در سال‌های نخست دهه‌ی نود میلادی بود که با کامپیوتر و طرز استفاده از آن آشنا شدم و این نقطه‌عطف تازه‌ای در زندگی‌ام بود که مسیر فعالیت‌های اجتماعی‌ام را به تمامی دگرگون کرد. پس از پیدایش اینترنت در فضای همگانی و به‌وجود آمدن رسانه‌های اینترنتی در غرب، من هم تصمیم گرفتم یک سایت به زبان فارسی راه‌اندازی کنم. این طرح را با دوستانم درمیان گذاشتم و پس از مدتی سایتی به نام آینده‌نگر راه‌اندازی کردیم. در یکی‌دو سال نخست، مقاله‌هایی در زمینه‌ی آینده‌نگری و نیز بخش‌هایی از کتاب‌های الوین تافلر را اسکن کرده، عکسش را روی نت می‌فرستادم. در آغاز کار، دانش لازم را نداشتم. یکی از دوستان خوبم که در آن زمان با نرم‌افزارهای کامپیوتری و تا اندازه‌ای به کار با اینترنت آشنا بود، به یاری‌ام آمد و شیوه‌ی کار را به من آموخت. نخستین مطالب با کمک این دوست به روی اینترنت قرار گرفت. در آن زمان، از طریق

44. Futurist

همین دوست، برنامه‌های کامپیوتری را کپی کردم و از آن‌ها استفاده می‌کردم و همچنین آن‌ها را در اختیار دیگر دوستان قرار می‌دادم. این برنامه‌ها در آن زمان برای ما بسیار گران بود و ناچار می‌شدیم با زحمت بسیار، و صرف هفته‌ها و بلکه ماه‌ها وقت و انرژی، نسخه‌های کپی و غیرقانونی از آن‌ها تهیه کنیم. از حاصل کار و یافته‌هایمان البته دوستان را نیز بی‌بهره نمی‌گذاشتیم. زمانی که نرم‌افزار سیستم‌عامل ویندوز ۹۵ به بازار آمد، همراه با چند تن از دوستان، در جلسه‌ای که از طریق مایکروسافت برای معرفی و تبلیغ ویندوز ۹۵ در استکهلم برگزار شده بود، شرکت کرده بودیم. در آن جلسه، در پایان برنامه، تعدادی سی‌دی ویندوز ۹۵ را رایگان در میان شرکت‌کنندگان در هوا پرتاب کردند و یک نسخه هم نصیب دوستمان، هادی، شد که توانسته بود آن را در هوا بقاپد! صهبا، برادر ژیلا، آن زمان در یک دوره‌ی آموزشی کامپیوترهای شخصی تحت ویندوز که دوره‌ای فشرده و کوتاه بود، تحصیل می‌کرد. در آن زمان خیلی از کامپیوترهایی که دوستانمان استفاده می‌کردند، مجهز به سی‌دی‌رام نبودند و ویندوز ۹۵ را فقط از طریق دیسکت می‌توانستند در کامپیوترشان نصب کنند. با صهبا صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم سی‌دی ویندوز ۹۵ را از دوستمان هادی بگیریم و ببینیم آیا می‌شود یک کپی از آن را بر روی دیسکت‌های ۱/ ۴ تهیه کرد یا نه. به خانه هادی رفتم و موضوع را با او در میان گذاشتم. در پاسخ گفت که کپی این برنامه به روی دیسکت شدنی نیست و آن برنامه قفل دارد و شکستن آن نیز به این آسانی‌ها نیست. از او خواهش کردم سی‌دی را به ما قرض بدهد و قول دادم که فردا سر ساعت هشت صبح، پیش از آنکه به سر کار برود، سی‌دی را صحیح و سالم به او تحویل خواهم داد. با اکراه پذیرفت و سی‌دی را داد. با صهبا حدود صد دیسکت خریدیم و تمام شب را تا صبح برای کپی کردن برنامه تلاش کردیم. سرانجام موفق شدیم یک نسخه‌ی کامل از سی‌دی را روی ۵۲ دیسکت کپی کنیم و آن را روی کامپیوتر نصب نماییم. فوری لباس پوشیدم و باخوشحالی و باعجله به خانه‌ی هادی رفتم و درست ساعت یک ربع به هشت، پیش از آنکه به سر کار برود، زنگ خانه‌شان را زدم. هادی در را که باز کرد اولین حرفش این بود: «دیدی نشد!» در پاسخش با خنده گفتم: «دیدی که شد!» با تعجب پرسید: «چگونه این کار را کردید؟» توضیح دادم اما نمی‌توانست حرفم را باور کند. وقتی‌که سی‌دی ویندوز را به او دادم، فوری آن را در کامپیوترش امتحان کرد و مطمئن شد که به آن آسیبی نرسیده است.

تا مدت‌ها کارمان این شده بود که دوستان و آشنایان ایرانی و سوئدی هر یک ۵۲ دیسکت می‌آوردند و یک نسخه‌ی ویندوز ۹۵ را رایگان برایشان کپی می‌کردیم. البته برای برخی دوستان ناچار می‌شدیم خودمان به خانه‌شان برویم و آن را برایشان نصب کنیم و شیوه‌ی استفاده از آن را نیز یادشان دهیم. بجز برنامه‌ی ویندوز، چند تا از نرم‌افزارهای نوشتاری و گرافیکی را که تحت سیستم‌عامل ویندوز کار می‌کرد و برای انتشار مطالب به زبان فارسی داشتن آن ضروری بود نیز تهیه و کپی کردیم و رایگان در اختیار دوستان قرار دادیم. کپی کردن برنامه‌ها از سرناچاری و ناتوانی مالی بود. حساب کرده بودیم که بجز هزینه‌ی خرید کامپیوتر، برای خرید برنامه‌های ضروری و لازم، هر یک بایستی بیش از پانزده تا بیست هزار کرون می‌پرداختیم و این از نظر مالی برایمان امکان‌پذیر نبود. به هر روی، خود را قانع می‌کردیم که کارمان درست است و همه‌ی این کارها در راستای تلاش و کمک برای دموکراسی و پیشرفت و توسعه در ایران است و در پی سود شخصی نیستیم. البته در آن زمان افراد سودجویی نیز بودند که برنامه‌ها را کپی می‌کردند و آن‌ها را به دیگران می‌فروختند و از این راه کاسبی می‌کردند. ما کپی کردن برنامه‌ها را برای کسب درآمد و یا برای استفاده در کار و کسب خصوصی و شرکت‌های انتفاعی کاری غیراخلاقی و نادرست می‌دانستیم.

پس از سال‌ها که دیگر تمام نرم‌افزارها روی سی‌دی به بازار عرضه می‌شد و حتی کامپیوترهای شخصی معمولی و ارزان‌قیمت نیز دارای سی‌دی‌رایتر شده بود، سه چمدان بزرگ پر از دیسکت را همراه با نوارهای کاست برنامه‌های صدای آزادی که در طی پانزده سال ضبط و بایگانی شده بود، به زباله‌دانی وسایل الکترونیکی ریختم.

به دنیا آمدن نیما، پایان فعالیت رادیو «صدای آزادی»، و انتقال به شمال سوئد

در ۱۹۹۲، پسرمان نیما به دنیا آمد. جالب بود که نیما از دوسالگی به بعد راه می‌رفت و با لحن کودکانه‌اش مدام می‌گفت: «فیوچریست، الوین تافلر، فیوچریست، الوین تافلر ...» سه‌ساله بود که بازی‌های کامپیوتری ویژه‌ی کودکان و حتی بزرگسالان را خیلی سریع یاد می‌گرفت و به آن مسلط می‌شد. من همچنان شب‌ها در اداره‌ی پست کار می‌کردم و روزها هم بیشتر سرگرم بچه‌داری و خانه‌داری و فراهم کردن مطالب برای صدای آزادی بودم. روزهای یکشنبه، نیما را پیش مادر ژیلا می‌گذاشتیم و پس از پایان برنامه‌ی رادیو، او را به خانه می‌آوردیم. در طی سالیان، این سنت شده بود که هر یکشنبه، پس از پایان برنامه‌ی رادیو، مهمان مادر ژیلا باشیم. مادر غذاهای خوشمزه‌ی ایرانی درست می‌کرد و من به‌شوخی می‌گفتم: «مادر جان نمی‌شود نیما را روزهای شنبه هم بیاوریم پیش شما؟!»

در تابستان ۱۹۹۵، ژیلا دانشگاه خود را تمام کرد و منتظر بود که هرچه زودتر دوره‌ی A.T را بگذراند. به‌اتفاق بچه‌ها برای استراحت دو هفته به قبرس رفتیم. در قبرس بودیم که باخبر شدیم بیمارستانی در شمال سوئد با تقاضای ژیلا موافقت کرده است و او را برای گذراندن دوره‌ی A.T پذیرفته‌اند. این دوره دوساله بود. تصمیم گرفتیم که همگی به آنجا نقل‌مکان کنیم. یک‌ماه پیش از این تصمیم، صدای آزادی را تعطیل کردیم و در آخرین برنامه، در ۱۵ ژوئن ۱۹۹۵، اعلام کردیم که این آخرین برنامه‌ی رادیویی ما در موج اف‌ام در استکهلم است و از این پس این برنامه را از طریق اینترنت پخش خواهیم کرد. مطالب را در فایل‌های صوتی ضبط می‌کردیم و سپس در سایت Futurist می‌گذاشتیم. رادیو آزادی تا یک سال از طریق پخش غیرمستقیم اینترنتی به کارش ادامه داد تا اینکه سرانجام با راه‌اندازی سایت جدیدی با نام «بنیاد آینده‌نگری ایران»، یعنی از زمانی که امکان یافتیم متن مطالب را در سایت بگذاریم، آن را برای همیشه تعطیل کردیم. از این زمان به بعد، تمام فعالیت‌های من و دوستانم در سایت آینده‌نگر متمرکز شد و در تبلیغ و گسترش مطالب مربوط به آینده‌نگری می‌کوشیدیم.

در شمال سوئد، نزدیک به دو سال، تا پایان دوره‌ی A.T ژیلا، در شهر کیرونا[۴۵] زندگی کردیم. در کیرونا زمستان‌ها بسیار سرد بود و همه‌جا پوشیده از برف می‌شد. نزدیک به شانزده‌هفده ساعت از شبانه‌روز تاریک بود، اما از آنجایی که همیشه برف می‌بارید، تاریکی را چندان احساس نمی‌کردیم. بیشتر ساکنان سوئدی منطقه‌ی کیرونا، همچون دیگر شهرهای شمالی سوئد، از نظر سیاسی گرایش به چپ و سوسیالیسم داشتند و با فرهنگ و فرآورده‌های امریکایی مخالف بودند. در آنجا مک‌دونالدی وجود نداشت! در این مدت همه‌ی فعالیتم نگهداری از بچه‌ها و گرداندن سایت آینده‌نگر بود.

روزی برای خرید رفته بودم به فروشگاه. دیدم یک ایرانی با در دست داشتن آلبوم عکس کودکان و یک قوطی برای جمع‌آوری کمک مالی در محوطه‌ی بیرونی فروشگاه ایستاده است. از هواداران سازمان مجاهدین بود. وقتی‌که به خانه برگشتم، این موضوع را برای ژیلا تعریف کردم. ژیلا گفت: «اتفاقاً جلوی یکی از همکارانم را که دکتر است نیز گرفته بودند و با نشان دادن آلبوم عکس گفته بودند که برای کمک به آن بچه‌ها کمک مالی جمع می‌کنند. همکارم هم مقداری پول نقد، حدود پانصد کرون، به او می‌دهد؛ اما هوادار مجاهد آن را نمی‌پذیرد و به همکارم یک شماره‌حساب بانکی می‌دهد و به‌اصرار می‌گوید که می‌توانید با امضا کردن این لیست، ماهانه به آن‌ها کمک کنید و همکارم خیلی تعجب کرده بود.»

45. Kiruna

شروع فعالیت سایت «بنیاد آینده‌نگری ایران»

در آن زمان برای انتشار مطالب در اینترنت از عکس استفاده می‌کردیم. نخست مطلب را با استفاده از نرم‌افزاری به نام «واژه‌نگار» به فارسی تایپ می‌کردیم و سپس نوشته را در یک برنامه‌ی گرافیکی به چندین عکس کوچک تبدیل می‌کردیم و سپس عکس‌ها را به‌ترتیب روی صفحه‌ی اینترنت می‌گذاشتیم. کار بسیار پر دردسر و وقت‌گیری بود. اندازه و حجم عکس‌ها را بایستی به‌گونه‌ای تنظیم می‌کردیم که با کامپیوترها و خط‌های اینترنتی با سرعت‌های پایین نیز سازگار باشد و هنگام باز شدن دردسر و مشکلی برای بازدیدکنندگان ایجاد نکند. صفحه‌های سایت و چیدمان مقاله‌ها را برای خط‌های اینترنتیِ با سرعت پایین، طراحی می‌کردیم. چون برایمان بسیار مهم بود که مطالب سایت در دسترس تعداد هرچه بیشتری از مردم، به‌ویژه در ایران، قرار بگیرد و می‌دانستیم که بسیاری از ایرانیان به کامپیوترهای قوی و اینترنت‌های پرسرعت دسترسی ندارند.

بابک، یکی از دوستان نزدیکم که در همان سال‌های نخست فعالیت رادیو صدای آزادی با او آشنا شده بودم، در دانشگاه در رشته‌ی برنامه‌نویسی و طراحیِ وب‌سایت، شروع به تحصیل می‌کند. ما در تمام این سال‌ها همیشه باهم در تماس بودیم و همدیگر را می‌دیدیم و درباره‌ی مسائل گوناگون گپ می‌زدیم و همچنین خبرها و دانسته‌هایمان درباره‌ی رویدادها و برنامه‌های جدید کامپیوتری را به یکدیگر انتقال می‌دادیم.[٤٦] بابک هنوز چند ماهی از تحصیلش نگذشته بود

---

٤٦. روزی با بابک قدم می‌زدیم و حرف از شنا پیش آمد و گفت همیشه آرزو داشته است که شنا یاد بگیرد. دو دوره هم در کلاس‌های آموزشی شنا شرکت کرده بود اما چیزی یاد نگرفته بود. بابک نمی‌دانست من آموزگار شنا بوده‌ام. آن روز را خوب به یاد دارم. از او قول گرفتم اگر سیگارش را ترک کند به او شنا یاد خواهم داد. من برای آموزش شنا به خردسالان و بزرگسالان دو شیوه‌ی گوناگون به کار می‌بردم. شیوه‌ی آموزش شنا به بزرگسالان را خودم به تجربه پیدا کرده بودم و بسیار نتیجه‌بخش بود. به خیلی از زنان و مردان مسن ایرانی و غیر ایرانی، با شیوه‌ی خودم توانسته بودم در زمانی کوتاه شنا یاد بدهم. جالب بود که بیشتر آن‌ها نیز مانند بابک در دوره‌های مختلف در کلاس‌های شنا شرکت کرده بودند اما چیزی یاد نگرفته بودند و از اینکه روزی بتوانند شنا کنند، ناامیدشده بودند. متأسفانه اطرافیان‌شان هم با نظرهای غلط و منفی همواره به آن‌ها تلقین می‌کردند که هیچگاه نمی‌توانند شنا یاد بگیرند. من این آموزش‌ها را رایگان انجام می‌دادم و از کاری که می‌کردم لذت می‌بردم. امیدوارم

که روزی با من از اتفاقات و تحولات جدید در دنیای برنامه‌نویسی برای وب‌سایت صحبت کرد و پیشنهاد داد که بر پایه‌ی این تحولات و دانش نو می‌تواند وب‌سایت جدیدی برایمان طراحی و راه‌اندازی کند که کار پردازش داده‌ها و دسترسی به اطلاعات را به‌گونه‌ای شگفت‌آور ساده و آسان می‌سازد و می‌توان با صرف وقت و انرژی بسیار کمتر که به هیچ‌روی قابل سنجش با روش‌های پردردسر پیشین نیست، بیشترین داده‌ها را با کمیت و کیفتی بهتر و سرعتی بسیار بالاتر، در اینترنت در دسترس دیگران گذاشت؛ و توضیح داد که چگونه می‌توان در مدتی کوتاه، هزاران مقاله و نوشته را به‌صورت دسته‌بندی شده و مرتب، در پوشه‌های گوناگون، در یک دیتابیس (پایگاه داده‌ها) ذخیره و استفاده کرد. به صفحه‌های این‌گونه وب‌سایت‌ها صفحه‌های دینامیک می‌گفتند. او از طراحی سیستم داده‌پردازی‌ای برایم گفت که در آن بیشتر کارها خودکار و با فشار دادن روی چند دکمه انجام می‌گیرد و به‌گفته‌ی خودش بسیاری چیزها از پیش در برنامه تعریف می‌شود و هر یک در جای از پیش تعیین و برنامه‌ریزی شده، در دیتابیس ذخیره و سپس در صفحه‌های سایت نمایش داده می‌شود. چنین امکاناتی در آن زمان بیشتر در اختیار رسانه‌ها و شرکت‌های بزرگ قرار داشت و هزینه‌ی راه‌اندازی چنین سیستمی بالا بود. با خوشحالی گفتم: «چرا چنین کاری نکنیم!»

در طول چند ماه، بابک سایت جدید را با نام «سایت بنیاد آینده‌نگری ایران» طراحی و راه‌اندازی کرد و من روزانه باصرفِ کمترین وقت و انرژی می‌توانستم صدها خبر و مطلب، همراه با عکس، در سایت بگذارم و آن را به‌روز کنم تا جایی که امروز در پوشه‌ی مقاله‌ها سایت آینده‌نگری دارای چندین هزار مطلب در زمینه‌های گوناگون است. البته این بجز ده‌هاهزار خبری است که در این سال‌ها در سایت ذخیره و پس از مدتی نیز حذف کرده‌ایم. از آن زمان تا کنون نیز از همین برنامه استفاده می‌کنم.

بابک بجز پشتیبانی فنی و حل کردن مشکلات گوناگون وب‌سایت، همواره، با توجه به پیشرفت تکنیک‌ها و برنامه‌های جدید، سیستم سایت را به‌روز کرده و با در نظر گرفتن نیازهای تازه آن را گسترش داده است.

روزی فرصت کنم و مطلبی درباره‌ی شیوه‌ی آموزش شنا به بزرگسالان بنویسم و تجربه‌هایم را در دسترس دیگران بگذارم. به هر حال، بابک شرطم را قبول کرد و برای مدتی هفته‌ای سه‌چهار بار می‌رفتیم استخر و سرانجام شنا یاد گرفت و خیلی خوشحال شده بود.

در آن دوران هنوز «یونی‌کد» فارسی وجود نداشت و بازدیدکنندگان برای خواندن مطالب باید نخست فونت مورد استفاده شده در وب‌سایت‌ها را دانلود و سپس در کامپیوترشان نصب می‌کردند. این کار برای بسیاری از آن‌ها سخت بود و نمی‌دانستند برای خواندن مطالب فارسی در اینترنت چه تغییراتی باید در سیستم کامپیوترشان انجام بدهند و صفحه‌ی راهنمای سایت‌ها نیز کمک چندانی به آن‌ها نمی‌کرد و یا از انشاء اغلب بد و اصطلاح‌های فنی آن هیچ سردرنمی‌آوردند و این بیشتر گیج و کلافه‌شان می‌کرد. در دوران اطلاعات و شتاب سرسام‌آور گسترش نرم‌افزارها و سخت‌افزارها و پیدایش تکنولوژی‌های جدید، رشد کمی و کیفی رسانه‌های اینترنتی فارسی مدیون انقلابی بود که استادان و دانشجویان در ایران در زمینه‌ی تهیه‌ی نسخه‌ی فارسی از ویندوز و برنامه‌های وُرد آفیس مایکروسافت و نیز طراحی «یونی‌کد» برای زبان فارسی انجام دادند؛ و این بزرگ‌ترین رویداد در داده‌پردازی و چرخش اطلاعات به زبان فارسی در اینترنت بود. اندکی پس از این بود که رسانه‌های فارسی‌زبان در فضای مجازی همچون قارچ و با سرعتی باورنکردنی روییدند و گسترش یافتند.

زمان زیادی نگذشت که سایت آینده‌نگری در محافل دانشگاهی ایران شناخته شد و بسیاری دانشجویان و متخصصان از آن استقبال کردند. ایشان پیوسته مقاله‌ها و مطلب‌هایی را که بیشتر تألیف و یا ترجمه‌ی خودشان بود، برای انتشار در سایت آینده‌نگری ارسال می‌کردند. برخی دوستان در خارج از ایران نیز در زمینه‌ی تألیف و ترجمه‌ی مطالب مربوط به گلوبالیسم با سایت همکاری می‌کردند. در آن دوران، به انتشار مقاله‌ی «انسان گلوبال»، نوشته‌ی دوستم، احمد تقوایی، در سایت بسیار توجه شد. احمد تقوایی، محمد امینی، نادر اسکویی، و نیز بسیاری از دانشجویان و استادان و شخصیت‌های آینده‌پژوه در ایران، از همان آغاز فعالیت سایت بنیاد آینده‌نگری در ایران، پیوسته با آن همکاری کرده‌اند و نقشی مؤثر داشته‌اند و این همکاری همچنان ادامه دارد. باید بگویم محمد امینی یکی از دوستانی است که همواره در مواقع نیاز، سایت را پشتیبانی مالی کرده است و همچنین دوستم، پرویز شوکت، بخشی از هزینه‌ی ترجمه‌ی فارسی مقاله‌های علمی را برعهده گرفته است. در آن زمان، سایت بنیاد آینده‌نگری در ایران، تا آنجایی که خبر دارم، یگانه سایتی بود که به موضوع آینده‌نگری و آینده‌پژوهی اختصاص داشت. اما خوشبختانه بعدها، به همت جوانان، به تعداد چنین سایت‌هایی در ایران افزوده شد که هر یک به سهم خود

در پیشبرد و گسترش گفتمان آینده‌نگری و آینده‌پژوهی می‌کوشند. بیش از نود درصد از کاربران سایت از ایران بودند. همچنین نود درصد از مطالب و نوشته‌هایی که در سایت منتشر می‌شد، از داخل ایران به دستمان می‌رسید.

با وجود اینکه هیچ‌گونه کار تشکیلاتی و سازمانی نداشتیم و سایت آینده‌نگری نیز فقط در راستای انتشار مطالب علمی در زمینه‌های گوناگون و گسترش اندیشه‌ی آینده‌نگری و توسعه فعالیت می‌کرد، اما پس از مدتی، سایت را در ایران فیلتر کردند.

تا پیش از فیلتر شدن، آمار بازدیدکنندگان سایت، بنا بر گزارش سایت گوگل و آلکسا، در رده‌ی ۱۶۰۰ به پایین بود و این برای ما بسیار موفقیت‌آمیز بود. پربیننده‌ترین سایت‌ها در آن زمان، سایت‌های مایکروسافت، گوگول، و ... بودند که در رده‌های یک تا ۱۰ قرار داشتند. برخی از مقاله‌هایی که از طرف همکاران سایت در خارج از ایران تهیه می‌شد، در بعضی روزنامه‌های پرتیراژ داخل نیز، بدون ذکر نام نویسنده، به چاپ می‌رسید. سایت آینده‌نگری از زمان ریاست‌جمهوری احمدی‌نژاد، فیلتر شد، اما خبر داریم که کاربران این سایت همچنان از طریق فیلترشکن‌هایی که پیوسته آن‌ها را نیز به‌روز می‌کنند، به این سایت دسترسی دارند و از مطالب آن استفاده می‌کنند.

از طریقِ سایت آینده‌نگری، با جوانان آگاه و نیک‌اندیش و فرهیختگان بسیاری در ایران و دیگر کشورها آشنا شدم که هر یک به سهم خویش در گسترش آگاهی و علم کوشش‌های ارزنده‌ای کرده‌اند و پیام‌آور آگاهی و امید و نیکی و روشنی هستند و در راستای اشاعه‌ی فرهنگ تعامل و گفت‌وگو در جامعه می‌کوشند. من خوشحالم از اینکه رادیو صدای آزادی، و سپس سایت بنیاد آینده‌نگری ایران، در معرفی و تبلیغ و گسترش موضوع‌های مربوط به گلوبالیسم و آینده‌نگری در ایران و آشنایی ایرانیان با اندیشمندان آینده‌نگری و آثارشان به‌اندازه‌ی توانش سهم و نقشی داشته است. همسرم، ژیلا، می‌گوید: «پیش از انقلاب، سال‌ها تو و تشکیلات سیاسی که در دوره‌های مختلف نیز عضوشان بودی، برای بردن اندیشه‌های مارکس و لنین و مائو در میان جامعه تلاش کردید و هیچ‌گاه موفق نشدید و سرانجام نیز شکست سختی خوردید، اما حالا، در عصر اطلاعات و گلوبالیسم، از طریقِ اینترنت و دنیای مجازی، و بدون داشتن هیچ تشکیلات و گروه و حزبی، آن هم از فرسنگ‌ها راه دور و خارج از ایران، در معرفی و گسترش اندیشه‌ی آینده‌نگری در ایران به‌سهم خودت کوشش کرده‌ای و موفق شده‌ای.»

در این سال‌ها بارها و بارها به گذشته و بازماندن جامعه‌ی ایران از مسیر توسعه و سرنوشتی که به آن دچار شده است، اندیشیده‌ام و در همین راستا گذشته‌ی سیاسی خود و فعالیت‌های اجتماعی‌ام را بازنگری و کنکاش کرده‌ام. مسئله بر سر پیدا کردن مقصر اصلی نیست. می‌دانم بررسی علمی و دقیق عوامل و شرایطی که به انقلاب ۵۷ و سپس پیدایش حکومتی مذهبی در ایران انجامید، کاری دشوار است و باید از هرگونه ساده‌سازی، آسانگیری، و خلاصه‌کردن‌ها پرهیز کرد. هم شرایط تاریخی، اجتماعی، و فرهنگی جامعه‌ی ایران را باید در نظر گرفت، و هم نقش و دخالت کشورهای خارجی و هم تحولات بین‌المللی و منطقه‌ای را. با این همه، به‌نظرم سهم حکومت استبدادی و دیکتاتوری فردی شاه، در پیدایش شرایطی که به حکومت مذهبی در ایران منجر شد، بیشتر از دیگران است. چرا که این شاه و سران حکومت پهلوی بودند که از همان آغاز اصلِ مشروطیت را نادیده گرفتند و به‌جای حکومت پارلمانی دیکتاتوری پادشاهی و فردی را بنا نهادند، و با نادیده گرفتن اصل‌های قانون اساسی و یا افزودن تبصره‌ها به آن، گام‌به‌گام آزادی بیان و عقیده را از بین بردند و بساط خفقان و سانسور را گستراندند و افراد را حتی به جرم خواندن «کتاب‌های ممنوعه»، به زندان افکندند و شکنجه و آزار دادند. سردمداران حکومت پهلوی راه بر هرگونه نقد و گفت‌وگو بستند و همه‌ی حزب‌ها و گروه‌های منتقد را ممنوع کردند و سرانجام، شاه در اواخر حکومت‌خودکامه‌اش به‌جایی رسید که با خودستایی و نخوتی آزاردهنده گفت آن‌هایی که با او و حزب رستاخیزش مخالفند، می‌توانند پاسپورت بگیرند و به کشورهای دیگر بروند! اگر دیکتاتوری سیاسی حکومت پهلوی نبود، شاید بسیاری از جوانان در آن زمان، از جمله من، به شورش و انقلابی‌گری پانمی‌نهادیم.

متأسفانه استبداد دوران پهلوی دوم، پس از کودتا، هیچ راهی برای مبارزه‌ی قانونی و مسالمت‌آمیز اجتماعی و سیاسی باقی نگذاشته بود و با قلدرمنشی و از طریق نیروهای امنیتی و مشتی اوباش و لومپن می‌خواستند همه را یا به صف «بله‌قربان‌گویان» بکشانند و یا صدایشان را خفه و خاموش سازند. البته با طرح این موضوع قصد ندارم نقش و سهم شخصیت‌ها و نیروهای سیاسی اپوزیسیون (ملی، مذهبی، و چپ) را در سرنوشت ایران نادیده بگیرم و یا کم‌رنگ نشان دهم. بلکه می‌خواهم بگویم آن‌کسانی‌که حکومت را در دست داشتند و سه قوه‌ی

مقننه، مجریه، و قضاییه را تحت فرمان خود گرفته بودند، و نیز دولت‌هایی که مجری قانون اساسی مشروطه بودند، مسئولیت اصلی را به‌عهده دارند و بیشتر از دیگران و نیروهای اپوزیسیون و دخالت‌گران بیگانه نقش داشته‌اند.

فصل ششم

مونیکا؛ نامه‌ی مونیکا

مونیکا

ماه‌ها و سال‌ها با شتاب می‌گذشتند. در این سال‌ها بیشتر وقتم به اداره‌ی سایت و بحث و گفت‌وگو با دوستان درباره‌ی مسائل و گرفتاری‌های جامعه‌ی ایران می‌گذشت. نقض پیوسته‌ی حقوق بشر، انحصارطلبی در همه‌ی زمینه‌ها، نبود حقوق فردی و شهروندی، محدود بودن آزادی بیان و رسانه‌های مستقل، نبود احزاب و نهادهای مدنی، وجود محدودیت‌های بسیار و گوناگون برای دختران و زنان در جامعه، بیکاری و اعتیاد، تورم و بحران‌های اقتصادی و ضعیف‌تر شدن طبقه‌ی متوسط جامعه، تحریم‌های اقتصادی به‌دلیل مسئله‌ی هسته‌ای که زیرساخت‌های اقتصاد ایران را به مرز نابودی کامل می‌برُد، تخریب و ویرانی محیط زیست، بی‌عدالتی، رانت‌خواری، فضای امنیتی و پلیسی‌ای که متأسفانه مدام گسترش می‌یافت و عرصه را بر مردم تنگ می‌کرد، جنگ و کشتار و رشد روزافزون افراطی‌گری اسلامی در کشورهای منطقه، و ... ذهن بسیاری را به خود مشغول کرده بود و به‌سادگی می‌توانست آدمی را به دره‌ی هولناک یأس و ناامیدی و بی‌فردایی بیفکند.

با این همه، در تمام این دوران، همواره نگاهم به زندگی و آینده خوش‌بینانه بود؛ به‌ویژه اینکه می‌دیدم گفتمان‌های دموکراسی، جامعه‌ی مدنی، حقوق شهروندی، آینده‌نگری، توسعه و مدیریت، و ... در میان جوانان و دانشجویان و روشنفکران در ایران رو به گسترش است. تماس با جوانان و فرهیختگان در ایران، و آگاه شدن به دیدگاه‌ها و اندیشه‌ها و نگاه مثبتشان به سیر تحولات، همواره بر خوش‌بینی «ذاتی» و درونی من می‌افزود و موجب می‌شد با شور و امید بیشتری به کارم ادامه دهم. گاهی ژیلا از من می‌پرسد: «تو چطور می‌توانی این همه خوش‌بین باشی؟» و من همیشه پاسخم یک چیز بوده است: «جز این چاره‌ی دیگری نیست.»

تا سپتامبر ۲۰۱۵ خانواده‌ی ما چهار عضو اصلی داشت: ژیلا، نینا، نیما، و من، همچنین دامادم و نوه‌هایم، فرزندان نینا؛ اما ماجرایی پیش آمد که یکباره چند عضو به این خانواده افزوده شد. تابستان ۲۰۱۵ بود که روزی کامبیز، پسر بزرگ برادرم حسن، به من تلفن کرد و خبر داد که شخصی از طریق «فیس‌بوک» به‌دنبال افرادی می‌گردد که نام خانوادگی آن‌ها «مولا» باشد، و اضافه کرد که

آن شخص ظاهراً از ساکنین شرق اروپا و یا روسیه است. وقتی این خبر را شنیدم اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد برادرم، یحیی، بود. آیا او نبود که بعد از سال‌ها مفقود شدن در روسیه به طریقی بازگشته بود و می‌خواست خانواده‌اش را بیاید؟ این موضوع چندین روز فکر مرا چنان به خود مشغول کرد که یگانه فکر و ذکرم یحیی بود و سراسر زندگی گذشته‌ام که بعضی از بهترین سال‌هایش در کنار او سپری شده بود، دائماً مثل فیلمی سینمایی از جلوی دیدگانم می‌گذشت و مرا به خود مشغول می‌داشت. احساس شادی‌بخش عجیبی هم در قعر دلم جریان داشت. انگار به من الهام شده بود که بعد از گذشتن نیم قرن از ناپدید شدن برادرم، حالا در آستانه‌ی یافتن او بودم. صدها سؤال در ذهنم می‌جوشید و بی‌صبرانه منتظر از راه رسیدن او بودم تا آن‌ها را با او مطرح کنم. چند روزی از تلفن کامبیز نگذشته بود که او یک‌بار دیگر با من تماس گرفت. این‌بار می‌خواست به من خبر دهد که شخص جست‌وجوکننده حالا با خواهرم بهجت و برادرش علی و بسیاری دیگر از اعضای خانواده که کاربران برنامه فیسبوک در اینترنت هستند تماس گرفته و ابراز علاقه کرده است که با آن‌ها در تماس باشد. او ظاهراً قصد داشت موضوع مهمی را با آن‌ها در میان بگذارد. من که حالا از طرز برخورد این شخص اندکی به او مشکوک شده بودم به کامبیزگفتم شاید این شخص از فرزندان یحیی، عموی بزرگت است، که سال‌هاست ناپدید شده و در جست‌وجوی سایر افراد خانواده است. شخص یحیی همچنان ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد و آرزو داشتم که آن فرد خود یحیی و نه یکی از فرزندان او باشد. تمام خاطرات گذشته با یحیی در ذهنم می‌جوشید و چقدر خوشحال می‌شدم اگر بالاخره ما می‌توانستیم از طریق تکنولوژی جدید، بدون دخالت دولت‌ها، یحیی و فرزندان او را بیابیم.

چندی نگذشته بود که کامبیز به من اطلاع داد که فرد مزبور عکسی برای برادرش علی فرستاده است و خواسته بداند که آیا کسی هست که صاحب آن را بشناسد. علی البته به آن فرد اطلاع داده بود که صاحب عکس را نمی‌شناسد، ولی آن را به برادرش، یعنی کامبیز، نشان خواهد داد تا بلکه او بتواند صاحب عکس را شناسایی کند. علی آن وقت عکس را برای کامبیز فرستاد و او آن را شناخته بود. کامبیز گفت: «من به علی گفتم که آن عکسی از جوانی عمو حسین است.» با این حرف او ناگهان یادم آمد که وقتی یحیی از ایران به سمت شوروی حرکت می‌کرد، عکسی از من خواست که با خود ببرد. بنا بر این از شنیدن حرف

او به‌شدت خوشحال شدم، چرا که نشان می‌داد یحیی، با استفاده از عکسی که من به او داده بودم، به فکر یافتن من و خانواده‌ام برآمده است. او حتماً به بچه‌هایش گفته بود، اگر مرا که عمویشان هستم پیدا کنند تمام فامیل خود را پیدا کرده‌اند! به این ترتیب، حالا مطمئن شده بودم که نه‌فقط یحیی زنده است و خانواده‌ای دارد، بلکه ما را هم از یاد نبرده و به کمک فرزندانش فعالانه در جست‌وجوی ما است. به‌قدری از پیدا شدن برادرم به هیجان آمده بودم که گاه با صدای بلند با خودم حرف می‌زدم و ابراز شادمانی می‌کردم. بالاخره یک روز کامبیز به من تلفن کرد و با هیجان اطلاع داد شخصی که در جست‌وجوی ما است هم اکنون با او تماس اینترنتی گرفته است و به زبان انگلیسی صحبت می‌کند. از او خواستم فوراً از آن فرد سؤال کند که از کجای دنیا با ما تماس گرفته است. معلوم شد که او در کشور چک است. گفتم سؤال کن برای چه‌منظوری به‌دنبال صاحب آن عکس می‌گردد. آن شخص جواب داد: «به این خاطر که آن عکسِ پدربزرگِ خودم است و می‌خواهم بدانم آیا شما او را می‌شناسید یا نه؟» معلوم بود مرا با شخص دیگری اشتباه گرفته است و رؤیای پیدا شدن برادرم به‌ناگهان نیست و نابود شد. کمی بعد کامبیز باز با من تماس گرفت و گفت فرد مزبور عکسی برایش فرستاده است که در آن مادری فرزند خود را که بسیار کوچک است در بغل دارد و می‌گوید این عکس مادربزرگ او و مادرش است. از او خواستم که عکس را به من هم بدهد تا ببینم. هنگامی که عکس به دستم رسید با کمال حیرت متوجه شدم که عکس متعلق به دوست قدیمی خودم ماروشکا است که فرزندش را در بغل دارد.

از کامبیز خواستم از او بپرسد آیا او فرزند دختری ماروشکا است یا پسری. او جواب داده بود که مادرش دختر ماروشکا و علی مولا است و اینکه ماروشکا علی را «علیچکو» می‌خوانده است! وقتی بالاخره توانستم بر غلیان احساساتم غلبه کنم، از کامبیز خواستم به آن فرد بگوید که او پسر عمویش است و اضافه کند که پدربزرگش اکنون در سوئد زندگی می‌کند و دایی‌اش نیما تا یکی دو هفته‌ی دیگر با او تماس خواهد گرفت. حالا برایم روشن شده بود که آن پسر ربطی به یحیی، برادرم که بعد از پنجاه سال هنوز ناپدید بود، نداشت، بلکه در پی پدربزرگ خودش، حسین مولا، بود که پنجاه سال پیش با نام علیچکو در چکسلواکی زندگی می‌کرد.

نامه‌ی مونیکا

اسم من مونیکا است و در سال ۱۹۶۵ میلادی در کشور چک که در آن زمان چکسلواکی نام داشت متولد شدم. نام مادرم «ماروشکا» بود که در ارتش چکسلواکی خدمت می‌کرد و حرفه‌اش چتربازی بود و با پدرم که «کیو» نام داشت در یک جا خدمت می‌کرد. مادرم بعد از تولد من از حرفه‌ی اصلیش دست کشید و به‌عنوانِ پرستار به کار در بیمارستانی پرداخت. هنوز خیلی کوچک بودم که او به بیماریِ روماتیسم و دست‌درد دچار شد و چون نگهداری من برایش مشکل بود از مادرش خواست که برای نگهداری من به کمکش بیاید و به این ترتیب از آن پس تا وقتی‌که کمی بزرگتر شدم و آن‌ها می‌توانستند مرا به مهد کودک بگذارند، مادربزرگم از من نگهداری می‌کرد.

مادرم همیشه تلاش داشت تا به همه کمک کند و حتی وقتی من را به مهد کودک گذاشته بود بعد از کار روزانه به آنجا می‌آمد و با وجود دردِ دست‌هایش مدتی در آن محل به‌رایگان کار می‌کرد. دوازده ساله بودم که یک روز به نکته‌ی عجیبی پی بردم. من نه‌فقط به مادرم شبیه نبودم، بلکه هیچ شباهتی هم به پدرم، کیو، نداشتم. او بلوند بود و من موهای سیاه داشتم، او چشمانی آبی داشت و من چشمانی سیاه، او قدش بلند بود و من کوتاه، و شکل صورت و ابرو و دهان و بینی من هم هیچ شباهتی به او و به مادرم نداشت. به‌تدریج که متوجه‌ی این موضوع شدم به فکر افتادم که این کشف خودم را با مادرم در میان بگذارم تا بلکه او توضیحی برای آن داشته باشد. اما مادرم از جواب دادن به من طفره رفت و همین موضوع مرا بیشتر کنجکاو کرد تا آنجا که سؤالم را چندبار دیگر تکرار کردم؛ اما او هر بار به‌جای جواب دادن به من به‌صورتی موضوع را تغییر می‌داد و از زیر جواب دادن به آن شانه خالی می‌کرد. تازه چهارده سالم شده بود که پدر و مادرم که تفاهم چندانی باهم نداشتند از هم جدا شدند و من نزد مادرم ماندم؛ اما سؤالی که ذهن مرا اشغال کرده بود همچنان بی‌جواب برایم باقی ماند.

پدرم بعد از جدائی از مادرم ما را از یاد نبرد و هر چند وقت یک‌بار به ما سر می‌زد. در یکی از همین دیدارها بود که او به مادر اطلاع داد که با زنی روس به نام نینا دوست شده و باهم زندگی می‌کنند و اضافه کرد که نینا از او حامله است و به‌زودی دارای فرزندی خواهند شد. آن وقت بود که مادرم مرا با حرفی که زد بیش از همیشه گیج و کنجکاو کرد. چرا که به پدرم گفت: «این غیرممکن است! چرا

که تو در جوانی به بیماری آبله مبتلا شده‌ای و همین باعث می‌شود که هرگز نتوانی بچه‌دار شوی!» در این صورت پس من از کجا آمده بودم؟ آیا این دو نفر پدر و مادر واقعی من نبودند؟ آیا من کودکی سرراهی یا یتیم بودم که آن‌ها به فرزندی قبول کرده بودند؟ حالا دیگر سؤالی که ذهنم را اشغال کرده بود، بیش از همیشه آزارم می‌داد و با تمام وجود می‌خواستم که جواب پرسش‌هایم را بدانم. به همین خاطر با اصرار بیشتری به تکرار سؤال‌هایم از مادر پرداختم. اما مادر باز هم از جواب دادن به سؤال من طفره می‌رفت و من که علت جواب ندادن او به سؤال خودم را نمی‌دانستم، همیشه به‌خاطر آن از او دلگیر بودم.

به این ترتیب سال‌ها گذشت. من ازدواج کردم و خود صاحب دو فرزند شدم. اما هنوز برای سؤالم جوابی دریافت نکرده بودم. تا اینکه چهارده سال پیش، کیو که هیچ وقت به فکر سلامتی خود نبود، ناگهان متوجه شد که مدت‌ها است سرطان دارد. به‌طوری که دیگر برای معالجه‌ی بیماری‌اش خیلی دیر شده است. طولی نکشید که کیو، در سن شصت‌سالگی، از دنیا رفت. پس از مرگ کیو بود که بالاخره، وقتی‌که من ۲۴ سال داشتم، روزی مادرم مرا صدا زد و گفت: «دخترم بیا بنشین تا رازی را که سال‌ها است در قلبم نهفته دارم با تو در میان بگذارم.» در کنارش نشستم و سراپا گوش شدم. مادر گفت: «من به سؤالی که تو داشته‌ای و داری مدت‌ها است که فکر کرده‌ام و در جست‌وجوی راهی بوده‌ام تا جوابت را بدهم. راستش من همیشه وحشت داشتم که با جواب دادن به پرسش تو باعث شوم که شکافی میان تو و کیو به وجود بیاید و او دیگر نتواند وظایف پدری‌اش را در حق تو ادا کند. حقیقت این است که چون کیو بچه‌دار نمی‌شد، من از فرد دیگری که پدر واقعی تو است، حامله شدم و حال که اصرار داری او را بشناسی عکس او را به تو نشان می‌دهم.» آن وقت از جا برخاست و در صندوقچه‌ای را که همیشه قفل بود، باز کرد و از آن عکس جوانی را بیرون آورد و به‌دست من داد که شباهت بسیار زیادی به خودم داشت و گفت: «این عکس پدر فیزیولوژیکی تو است. این را نگاه داشته‌ام تا اگر تو روزی خواستی او را بیابی کمک تو باشد.» وقتی بیشتر دقت کردم، متوجه شدم که او و من مانند سیبی هستیم که از وسط به دو نیم شده باشد، و از همان لحظه با خودم عهد کردم که هرچه در توان دارم برای یافتن آن مرد به‌کار بندم. مادرم آن وقت انگشتری هم به من نشان داد و اضافه کرد که آن تنها یادگاری است که از پدرم برایش باقی مانده است.

وقتی از مادرم نام صاحب عکس را سؤال کردم گفت که دیگران به او «علی» می‌گفتند و مادرم با اضافه کردن پسوندی به زبان چکی، او را «علیچکو» می‌خوانده است. از مادرم سؤال کردم که او فکر می‌کند پدرم حالا کجا است و او با نگاهی غم‌زده توضیح داد که کوچک‌ترین اطلاعی از او ندارد و اضافه کرد که پدرم در ۱۹۶۴ در چکسلواکی دانشجو بوده است و پس از اینکه از شهر آن‌ها رفته، مادرم دیگر هیچ خبری از او دریافت نکرده است. از مادر پرسیدم آیا کیو هم این موضوع را می‌دانست و او توضیح داد که وی از دوستی او با علی اطلاع داشته و خودش هم آن مرد را دیده بوده است. پرسیدم آیا صاحب این عکس می‌دانست که تو از او حامله شده‌ای و مادر جواب داد که او کوچک‌ترین اطلاعی در این زمینه نداشته است.

مادرم داستان‌هایی از مردی که قرار بود پدرم باشد تعریف می‌کرد که حاکی از شجاعت آن مرد بود. مثلاً از شبی می‌گفت که خودش همراه با کیو در راه خانه با گروهی مواجه شدند که می‌خواستند به کیو حمله کنند و او را کتک بزنند. آن شب ساعت ده شب بود که مادرم از علی کمک خواسته بود و او به یاری‌شان آمده و چنان به آن گروه یورش برده بود که همه پا به فرار گذاشته بودند.

مادرم آن وقت از من خواهش کرد که موضوعی را که با من در میان گذاشته است به شوهر و بچه‌هایم نگویم و من به‌خاطر علاقه‌ای که به وی داشتم قول دادم و این داستان را هیچ وقت با شوهر و بچه‌هایم در میان نگذاشتم. تا اینکه سه سال پیش مادرم سکته‌ی مغزی کرد و دیگر قادر نبود به‌تنهایی زندگی کند. من او را به خانه‌ی خودمان آوردم و اتاق خواب خودم را در اختیارش گذاشتم. وقتی حال مادرم قدری بهبود پیدا کرد، روزی پسران مرا صدا زد، عکسی را که از علی داشت به آن‌ها نشان داد و گفت که صاحب آن عکس پدربزرگ آن‌ها است. آن وقت من هم داستانی را که او برایم تعریف کرده بود، برای پسرهایم «مارتین» و «هونزا» بازگو کردم و آن دو به من قول دادند که پدرم را بیابند.

پس از سه سال کوشش، به کمک اینترنت پسرانم موفق شدند پدرم را که نامش حسین مولا و دارای همسر و دو فرزند بود در کشور سوئد پیدا کنند و من به ناگهان دارای خواهری به نام نینا که خود دو پسر و یک دختر داشت، برادری به نام نیما و دوست مهربان و خوبی به نام ژیلا که همسر پدرم بود، شدم. وقتی پسرم، مارتین، پدرم را یافت، او را به چک دعوت کرد. پدرم پذیرفت و گفت هرچه زودتر همراه با پسرخواهرش، هادی، برای دیدارمان خواهند آمد. تا دو روز قبل از

آمدن پدر، همسرم «یان» هنوز این موضوع را باور نکرده بود و همه چیز را به باد شوخی می‌گرفت، اما وقتی به‌ناگهان پدرم را که کمی زبان چکی هم می‌دانست مقابل خود یافت، از حیرت چشمانش گشاد شد. این‌همه شباهت ظاهری بین من و او برایش گیج‌کننده شده بود. بعدها وقتی‌که با پدرم بیشتر آشنا شدم، فهمیدم که ما فقط شباهت ظاهری نداریم، بلکه برخی از مشکلات جسمی‌مان نیز درست مانند هم است.

پس از روزها انتظار و هیجان و بی‌قراری، سرانجام آن لحظه فرارسید و پدر آمد. آن روز مادر، چون همیشه، در اتاق روی تختش خوابیده بود. نزدش رفتم و به آرامی به او گفتم که «علیچکو» برای دیدارش آمده است. پدرم و فرزندانم پشت سرم به اتاق آمدند. پدر به تخت نزدیک شد و با مهربانی دستش را به صورت مادرم کشید و زیر لب گفت: «آهوی!»[۴۷] مادرم به او خیره شده بود. دشوار بود بدانی در ذهنش چه می‌گذرد، فقط می‌دیدم که نگاه از پدر برنمی‌دارد. پسرم، هونزا، به انگلیسی به پدرم گفت: «مادربزرگ کاملاً متوجه شده است شما آمده‌اید.» به مادر گفتم: «مادر! این پدرم است، بالاخره پیدایش کردم، می‌بینی، آمده به دیدنمان.» و در مقابل چشمان او پدر را در آغوش گرفتم و از شادی گریستم. پدرم هنگام ناهار به زبان چکی پرسید: «شما پیوو[۴۸] دارید؟» گفتم: «هیچ یک از افراد خانه نوشیدنی الکلی نمی‌نوشند، اما می‌توانم همین الآن برایتان تهیه کنم.» نپذیرفت. پس از ناهار گفت که فردا ناهار مهمان او و هادی هستیم و می‌خواهند برایمان غذای ایرانی درست کنند. فردای آن روز پدر با هادی برای خرید مواد غذایی برای ناهار به شهر رفتند. آبجوی چکی هم خریده بودند. هادی برای آن روز ناهار سبزی‌پلوماهی درست کرده بود. پدر هنگام ناهار لیوان آبجویش را بلند کرد و به سلامتی من و جمع نوشید. روز بعد، به خیال اینکه پدر مرتب آبجو می‌خورد، برایش آبجو تهیه کرده بودیم. به او گفتم: «پیوو بیاورم؟» خیلی جدی گفت: «نه!» همگی تعجب کردیم. بعد توضیح داد: «آن آبجو را فقط به‌سلامتی دخترم مونیکا که بیش از پنجاه سال هیچ‌گونه خبری از وجودش نداشتم، نوشیدم.» و این برایم بسیار لذت بخش بود.

---

۴۷. سلام.

۴۸. آبجو.

پدر پس از چند روز به سوئد بازگشت و از آن پس همیشه از طریق اینترنت و وایبر در تماس بوده‌ایم. متأسفانه، فقط دو ماه بعد از رفتن پدر، حال مادرم رو به وخامت گذاشت و طولی نکشید که از جهان رفت. روزی پدرم در یکی از تماس‌های اینترنتی که باهم داشتیم، برایم تعریف کرد که قصد دارد خاطراتش را بنویسد و منتشر کند. از او خواهش کردم، اگر برایش ممکن است، از آشناییش با مادرم و روابطشان در آن سال‌ها نیز بنویسد. چندی بعد من و فرزندانم برای دیدن پدر و خانواده‌اش به سوئد سفر کردیم و با بقیه‌ی افراد مهربان خانواده که در آنجا بودند، آشنا شدیم. جالب است زمانی که در سوئد بودیم شبی برای من جشن گرفتند. کیک بزرگی درست کردند و روی آن عکسی از من و پدرم را که در آن هر دو در ۲۳سالگی بودیم، گذاشته بودند. از نظر شکل و قیافه هیچ فرقی باهم نداشتیم. این جشن را ژیلا، همسر پدرم، برگزار کرده بود. کیک و تزیین آن با عکس‌های پدر و من نیز ایده‌ی ژیلا بود. ژیلا گفت: «در میان بیشتر ایرانیان رسم است که هنگام دیدار و خداحافظی با دوستان نزدیکشان سه بوسه از گونه‌ی هم می‌گیرند.» و این کار را با من و مارتین و هوتزا کرد و این برایم خیلی جالب بود. در مدتی که آنجا بودم متوجه روابط بسیار نزدیک و صمیمانه‌ی پدرم با ژیلا شدم. تفاهم و همکاری‌ای که باهم داشتند برایم بسیار جالب بود. در عرض یک روز چنان خودمانی شده بودیم که انگار سال‌ها بود که باهم و در کنار هم بوده‌ایم.

از پدرم خواستم عکس‌های خانوادگی را اگر برایشان مقدور باشد به من و فرزندانم نشان بدهد. او با کمال میل رفت و پنج آلبوم عکس برایمان آورد و در مقابلمان گذاشت. عکس‌های عروسی پدر و ژیلا، عکس‌های کودکی خواهرم نینا و برادرم نیما، عکس‌های افراد فامیل و عکس‌های دوستانشان بود. در این چند روزی که آنجا بودیم، مرتب آلبوم‌ها را نگاه می‌کردم و این برایم بسیار خوشحال‌کننده بود.

من در کنار پدرم نشسته بودم، در کنار ژیلای مهربان، در کنار خواهرم و بچه‌هایش، در کنار برادرم نیما. من با فرزندانم آلبوم‌ها را ورق می‌زدم و کنجکاوانه درباره‌ی عکس‌ها می‌پرسیدم. باورم نمی‌شد، انگار رؤیا بود.

پیوست‌ها

زندگینامه‌ی یحیی مولا

یحیی مولا، در ۱۳۰۶، در شیراز، در خانه‌ای در منطقه‌ی پشت باغ ایلخانی، به دنیا آمد. فرزند اول خانواده بود. در دانشسرای تربیت معلم شیراز، در رشته‌ی ریاضی، تحصیل کرد و تا پیش از مخفی شدن، در مدرسه‌های شیراز ریاضی تدریس می‌کرد و معلم بود. یحیی در بین فامیل و آشنایان دوست‌داشتنی‌ترین و خوشنام‌ترین فرزند احمد مولا بود. در محل زندگی‌مان همسایه‌ها و کسبه برایش احترام خاصی قائل بودند و به او «آقا» می‌گفتند. «آقا» لقبی بود که به افراد خوشنام می‌دادند. یحیی مهربان، باگذشت، و فداکار بود. با همه، از کوچک و بزرگ، با احترام رفتار می‌کرد. در آن دوران افراد تحصیل‌کرده، آموزگاران، دکتر، و مهندس جایگاه و احترام ویژه‌ای در میان مردم داشتند. اما این موقعیت اجتماعی و شغلی موجب نمی‌شد که او خودش را تافته‌ی‌جدابافته‌ای بپندارد. هیچ‌گاه از دیگران، به‌دلیل پایین بودن سطح اجتماعی‌شان، فاصله نمی‌گرفت. ساده‌زیست و مردمی بود.

همه‌ی کارهای شخصی‌اش را خودش انجام می‌داد. جوراب‌هایش را خودش می‌شست و در خانه که بود به همه کمک می‌کرد. گاهی‌وقت‌ها عصرها، با بچه‌های کوچک محله توپ‌بازی می‌کرد. در مدرسه که آموزگار بود، بعد از ظهرها با شاگردان والیبال بازی می‌کرد و با آن‌ها رفتاری دوستانه و صمیمانه داشت و سن‌وسال و استاد و شاگردی برایش مطرح نبود.

در اوقات فراغتش به بچه‌های محله که درسشان ضعیف بود، کمک می‌کرد. هر ماه بخشی از حقوقش را به خانواده‌های فقیر می‌داد. این را بعدها فهمیدیم. انسان‌دوستی و عدالت‌خواهی‌اش موجب شد که به افکار سوسیالیستی گرایش پیدا کند و در نوجوانی به حزب توده ایران بپیوندد که از حقوق زحمتکشان و کارگران دفاع می‌کرد. یحیی فردی کتاب‌خوان، منظم، و مرتب و با پشتکار بود و برای همین ویژگی‌هایش، توانست در کار تشکیلاتی سریع رشد کند و در میان رفقایش احترام و اعتبار خاصی کسب نماید. او، پس از پیوستن به حزب توده، همه‌ی زندگیش شد کار تشکیلاتی و دیگر کمتر به خانه می‌آمد. حتی روزهای تعطیلی‌اش هم با رفقایش بود.

یحیی جوانی رشید و زیبا بود و به‌دلیل خوش‌اخلاقی‌اش در میان دختران فامیل و آشنایان خاطرخواه زیاد داشت؛ اما او به ازدواج و تشکیل خانواده فکر نمی‌کرد و فقط سرگرم کار سیاسی و پیشبرد برنامه‌ی حزبش در راستای رسیدن به آزادی و عدالت اجتماعی بود. یحیی در تظاهرات‌های حزب شرکت فعال داشت و در برخی از آن‌ها نیز سخنرانی می‌کرد. یک‌بار در یکی از درگیری‌ها با حزب برادران سرش شکست و کارش به بیمارستان کشید. در دوران غیرقانونی شدن حزب توده و تحت پیگرد قرار گرفتن اعضای آن، یحیی نیز مخفی شد. فرد شجاع و با مسئولیتی بود. در موقعیت‌های سخت و خطرناک فعالیت مخفی که هر آن بیم شناسایی و دستگیری‌اش می‌رفت، یکی از اعضای کمیته‌ی حفظ افراد فراری حزب و در ارتباط نزدیک با خسرو روزبه بود. یحیی مدتی پس از لو رفتن تشکیلات مخفی و تیرباران شدن خسرو روزبه، با یکی از رفقایش مجبور به ترک ایران شد.

از آن زمان دیگر هیچ خبری از او نیافتم. می‌دانم در مسکو بوده است؛ می‌دانم به عملکرد برخی رهبران حزب توده و سیاست‌هایشان انتقاد داشت؛ می‌دانم گزارشی مفصل از اوضاع حزب و ایران پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ نوشته بود؛ می‌دانم آن را به رهبری حزب داده بود؛ می‌دانم مسئولان روسی حزب و اعضای فرقه‌ی دموکرات نیز از این گزارش باخبر بودند؛ می‌دانم بسیاری از اعضای منتقد حزب در مسکو سربه‌نیست شده و یا در زندان سیبری و جاهای دیگر در وحشتناک‌ترین وضعیت جان داده‌اند؛ می‌دانم یحیی در همان‌جا، در ۳۴سالگی، در کشور شوراها رد پایش محو می‌شود.

یحیی برایم بسیار بزرگ و زیبا بود ... هست ... افراد فامیل همچنان به جانش سوگند می‌خورند و می‌گویند: «به جون آسید یحیی!» ...

سفر من از همان دوران کودکی با یحیی آغاز شد. در تمامی این راه دراز، در تمامی جست‌وجوها، در همه‌ی آوارگی‌ها و رنج‌ها و شادی‌ها یحیی همیشه با من و همراهم بوده است؛ یحیی برای من همیشه زنده است... ما همچنان همسفریم...

نامه‌ی دکتر اردلان جمشیدی

آقای حسین مولا را از اواسط دهه‌ی هفتاد شمسی می‌شناسم. سایت بنیاد آینده‌نگری اولین جایی بود که به‌صورت حرفه‌ای و مستمر مطالب مرتبط با آینده‌نگری و نیز تحولات مهم آینده بویژه جهانی شدن و دیجیتالی شدن را در دستور کار خود قرار داده بود. حتی پیش از آنکه عموم مردم ایران چنین تغییرات بزرگی را عملا حس کنند آقای مولا با انرژی فراوان که ناشی از دغدغه‌های شخصی و اجتماعی‌شان برای توسعه و پیشرفت کشور بود با اکثر جوانان و نویسندگان و پژوهشگران تماس می‌گرفتند و از آنها می‌خواستند مطالبشان را برای انتشار به این سایت ارسال کنند. این نوع پیشگامی در رهبری فکری جوانان از جمله فضیلت‌های بسیار نادری است که شایسته تقدیر فراوان است. برای حفظ این جایگاه بی‌تردید باید تاکید کرد که آقای مولا دارای مهارت‌های ذهنی گسترده و متنوع و نیز خصوصیت‌های اخلاقی برجسته هستند.

سایت بنیاد آینده‌نگری ایران عملاً دانش روز به‌ویژه مرتبط با انقلاب اطلاعات و ارتباطات را به رایگان و به آسانی در اختیار گروه‌های مختلفی از جوانان و کارشناسان سازمان‌ها و نهادهای سیاست گذار و مدیریتی ایران قرار می‌دهد. چنین اتفاقی درست در زمانی رخ داده است که فضای بسته‌ای برای انتشار دیدگاه‌های کارشناسی و انتقادی در اینترنت وجود داشته است و بسیاری از مطالب مفید و ارزشمند توسط برخی گروه‌های تمامیت‌خواه عملا زیر تیغ سانسور و حتی برخوردهای توجیه‌ناپذیر رفته است.

آقای مولا همیشه دغدغه اصلی‌شان رفاه جامعه ایرانی و پیشرفت آن بوده است و همانطور که در این کتاب می‌خوانید زندگی سراسر پرفراز و نشیبی داشته است و عملا به خاطر آرمان‌های انقلابی‌اش هزینه‌های زیادی را نیز متحمل شده است. اما فنآوری پیشرفته ارتباطات موجب شده که برخلاف انتظارشان بتوانند حتی خارج از ایران به اندازه قابل توجهی برای مسائل داخلی ایران راه‌حل و پیشنهاد اجرایی گردآوری کنند. دنیایی که در آن مرزهای سیاسی و جغرافیایی دیگر آن اهمیت سابق و تاریخی خود را ندارند. ایشان ابتدا با راه‌اندازی یک رادیوی اینترنتی و سپس وب‌سایت پر محتوا و پر بازدیدشان یعنی بنیاد آینده‌نگری ایران تلاش بی‌وقفه‌ای را برای ارتقای سطح آگاهی

مخاطبان فارسی‌زبان در سراسر گیتی آغاز کردند. کنجکاوی و فروتنی و پیگیری‌های ایشان باعث شد که شبکه‌های بسیار متنوع و گسترده‌ای از نویسندگان و مترجمان و فعالان اجتماعی سیاسی نسبت به حیطه آینده‌نگری علاقه‌مند شده و بتوانند به بهترین نوشته‌ها و نظریه‌ها و تجارب جهانی دسترسی رایگان و مداوم داشته باشند. همانطور که در این کتاب می‌خوانید مخاطبان این سایت از جمله فرهیختگان داخلی و خارجی کشور هستند و راه‌اندازی این پروژه بزرگ اگر چه در زبان آسان اما در عمل همراه با مشکلات فراوانی بوده است. به هر حال باید به ایشان تبریک گفت که توانسته‌اند ضمن آگاهی‌بخشی به قشرهای وسیعی از مردم ایران در سراسر کشور، در شرایطی که خانواده‌ای محدود دارای قدرت آگاهی انتقادی مردم را اصلا تحمل نمی‌کنند، یک منفذ یا پنجره‌ای با نور فراوان برای کشوری در این سطح از فضای گفتمانی بسته و کنترل‌شده باز کنند.

عصر دیجیتال و گلوبال الزامات و پیامدهای بسیار عمیق و گسترده‌ای دارد و با توجه به فرارسیدن انقلاب صنعتی چهارم و حرکت صنایع و مشاغل به سمت هوشمندی تمام‌عیار بی‌تردید بسیاری از ساختارهای کهنه شده را باید برای همیشه رها ساخت. چه این ساختارها در نظام‌های سیاسی و اقتصادی باشند و چه در نظام‌های آموزشی و تربیتی و زیرساخت‌های مرتبط با آن تغییرات بنیادی و اساسی در راهند. وقتی که دوره‌های تاریخی به پایان می‌رسد و جامعه در انتظار ظهور دوره جدید است هیچ چیزی در هیچ عرصه‌ای نرمال نخواهد بود. بنابراین سردرگمی‌ها و تردیدها و تجدیدنظرها در زمانه پست نرمال اتفاقی طبیعی و قابل انتظار است.

سایت بنیاد آینده‌نگری ایران و مسئول آن جناب آقای حسین مولا با تأمین محتوای پرکاربرد و قابل استفاده برای اقشار مختلف عملاً و قطعاً می‌تواند تا حدودی از این تردیدها کاسته و فضای کافی را برای تأمل و تفکر و ایجاد طرح و اقدام جدید و مناسب را فراهم سازد. ویژگی مهم این سایت در این است که همه‌ی آنچه از مقالات ارزشمند درباره‌ی آینده‌ی کسب و کار و آینده‌ی آموزش و آینده‌ی فنآوری و آینده جامعه بخواهید همه را یکجا در این سایت می‌توانید بخوانید و در ضمن مطمئن باشید که این مطالب مرتباً به روز شده و کیفیت بالایی نیز دارند.

برای آقای مولا که ماموریت‌گرا بوده و نیروهای پیشران آینده را در حوزه‌های مختلف به سطح آگاهی عمومی می‌رساند آرزوی موفقیت بیشتر و بیشتر را دارم و امیدوارم زندگی ایشان الهام‌بخش و الگویی قابل تبعیت توسط نسل‌های فردا باشد. این کتاب به زبان ساده و قابل فهم داستان زندگی ایشان است که چه در زندگی شخصی و چه در زندگی اجتماعی می‌توانند الگوی خوش‌بینی و امیدواری نسبت به آینده باشند به‌ویژه در شرایطی که وضعیت عمومی مردم ایران در یک کشمکش دائم برای حفظ امیدواری

و خوش‌بینی در منطقه‌ای است که مشخصه اصلی آن فقر و نداری توأم با تعصب مذهبی، افراطی‌گری، واپس‌نگری، و جنگ و خشونت و تباهی است.

اردلان جمشیدی

عکس‌ها



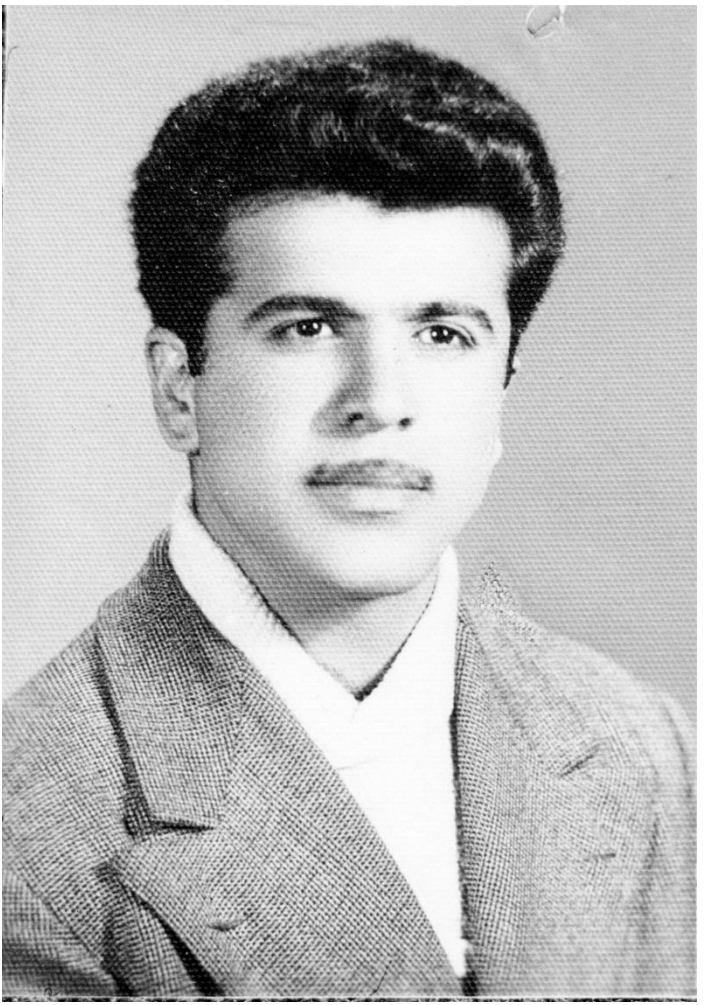
پدرم، احمد مولا



۱. ردیف اول از راست : پدرم ـ مادرم ـ یحیی

۲. ردیف دوم از راست : حسن ـ عزت ـ صدیقه

۳. ردیف سوم از راست : بهجت ـ حسین ـ نزهت



یحیی مولا



حسین مولا



ماروشکا و مونیکا



ماروشکا و مونیکا



مونیکا



حسین « علیچکو »



ژیلا ـ حسین ـ نینا ـ نیما ـ ویکتور ـ لئو



مونیکا ـ نیما ـ نینا



مونیکا ـ حسین ـ نیما ـ نینا



مارتین ـ نیما ـ ژیلا ـ حسین ـ مونیکا ـ هنزا



آوا ، دختر نینا



۱. یحیی مولا : سوسیالیست

۲ . مهدی مولا : ملی طرفدار دکتر مصدق

۳ . عباس شریفی : طرفدار محمد رضا شاه

۴ . سرهنگ محمود افاضت : مذهبی (درویش) ارتشی



۱. آینده نگر دکتر مهندس محمد پولاد دژ

۲. دکتر عصمت شغفی



دکتر علی اسدی پدر آینده نگری ایران



آینده نگر دکتر شهیندخت خوارزمی

(بانوی امید)

کیکِ جشن دیدار و آشنایی مونیکا با فامیل در سوئد





مادر - پدر - خواهرم صدیقه - دختر خواهرم هایده



ژیلا - نیما



نینا



نـیـمـا



نینا - میکائل - ویکتور - لئو



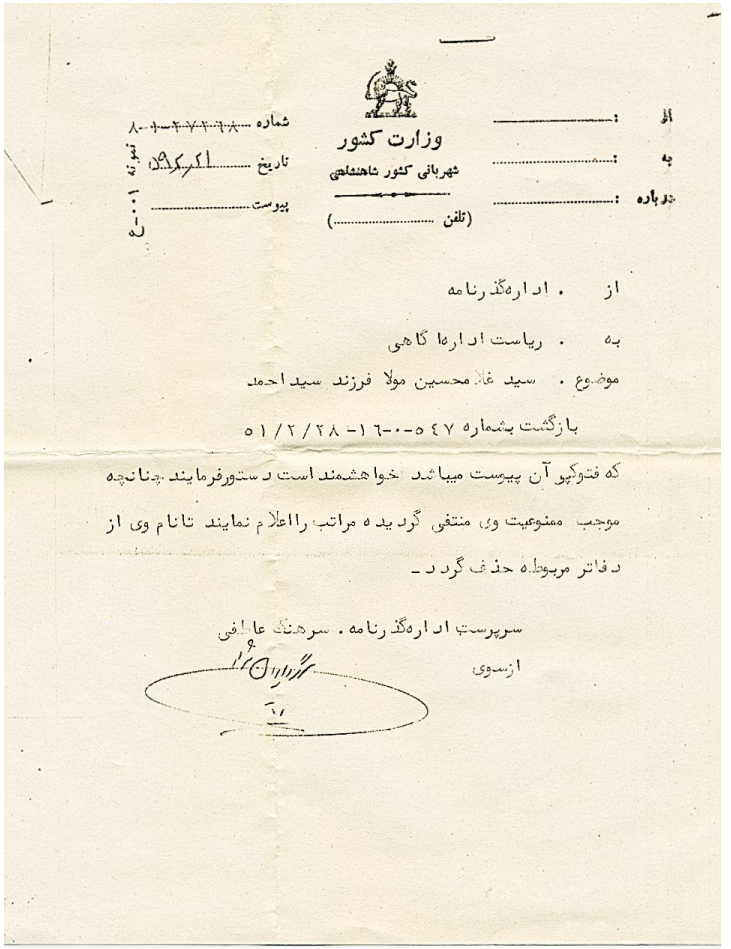
مارتین - هنزا - یان - مونیکا



گروه دانشجویان لوند - سوئد

سندها

سند شماره ۱



وزارت کشور
شهربانی کشور شاهنشاهی
(تلفن .....)

از : .....
به : .....
درباره : .....

شماره ۸۰۰۰۰۰۰۰
تاریخ ۱۳۵۱/۲/۲۸
پیوست .....

نمونه ۱۰۰۰

از . اداره‌کل رنامه

به . ریاست اداره آگاهی

موضوع . سید غلامحسین مولا فرزند سید احمد

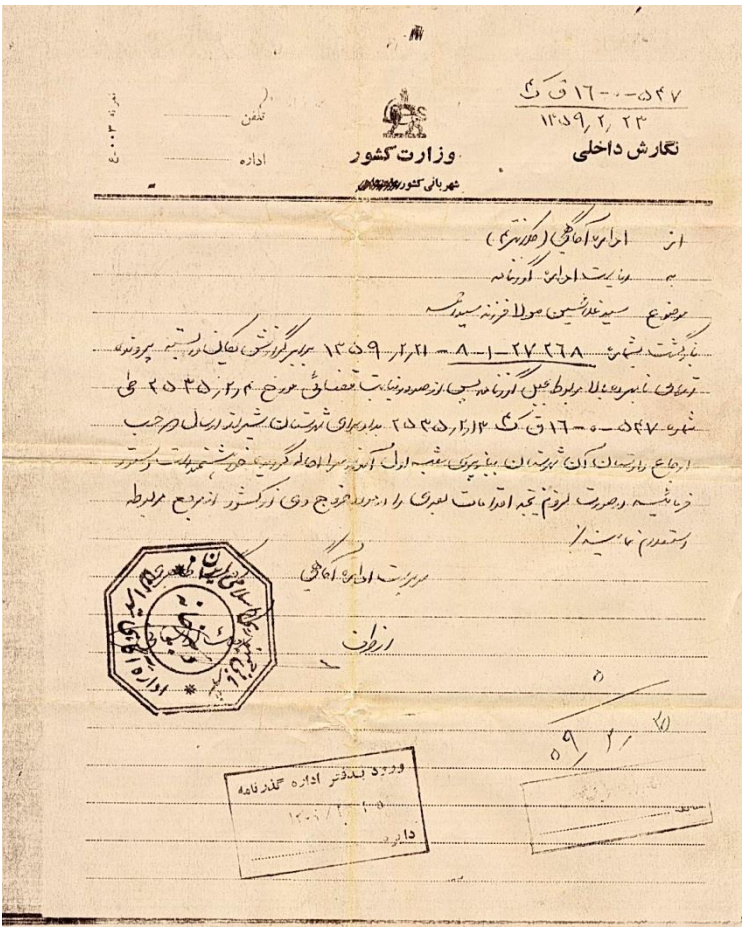
بازگشت بشماره ۴۷-۰-۱۶-۲۸/۲/۵۱

که فتوکپی آن پیوست میباشد خواهشمند است دستورفرمایند چنانچه موجب ممنوعیت وی منتفی گردیده مراتب رااعلام نمایند تانام وی از دفاتر مربوطه حذف گردد.

سرپرست اداره‌کل رنامه . سرهنگ عالمی

ازسوی

سند شماره ۲



نگارش داخلی
۱۳۵۹/۲/۲۳
۵۴۷-۰-۰-۱۶ ق ک

وزارت کشور
شهربانی کشور

تلفن ——— اداره ———

از اداره آگاهی (گذرنامه)
به ریاست اداره گذرنامه
موضوع سیدغلامحسین مولا فرزند سیدرضا
بازگشت شماره ۲۷۲۶۸-۸-۱-۲۷-۲۶۸ مورخ ۱۳۵۹/۲/۲۱ مبنی بر گزارش تکمیل و ثبت پرونده
ترددی نامبرده بالا مرتبط با گذرنامه پس از صدور و اثبات تصادفی مورخ ۲۵۳۵/۲/۲۴ طی
شماره ۵۴۷-۰-۰-۱۶ ق ک ۲۵۴۵/۲/۱۲ بدارایی شهرستان شیراز در جهت
ارجاع وزارتخانه آن شهرستان بنا بدرخواست شعبه اول آگهی مراتب اداره گذرنامه مورد تقاضا
قرار شده و بصورت لزوم تجدید اقدامات لغوی را از مورد خروج وی از کشور و مرجع مرتبط
دستور دهید.

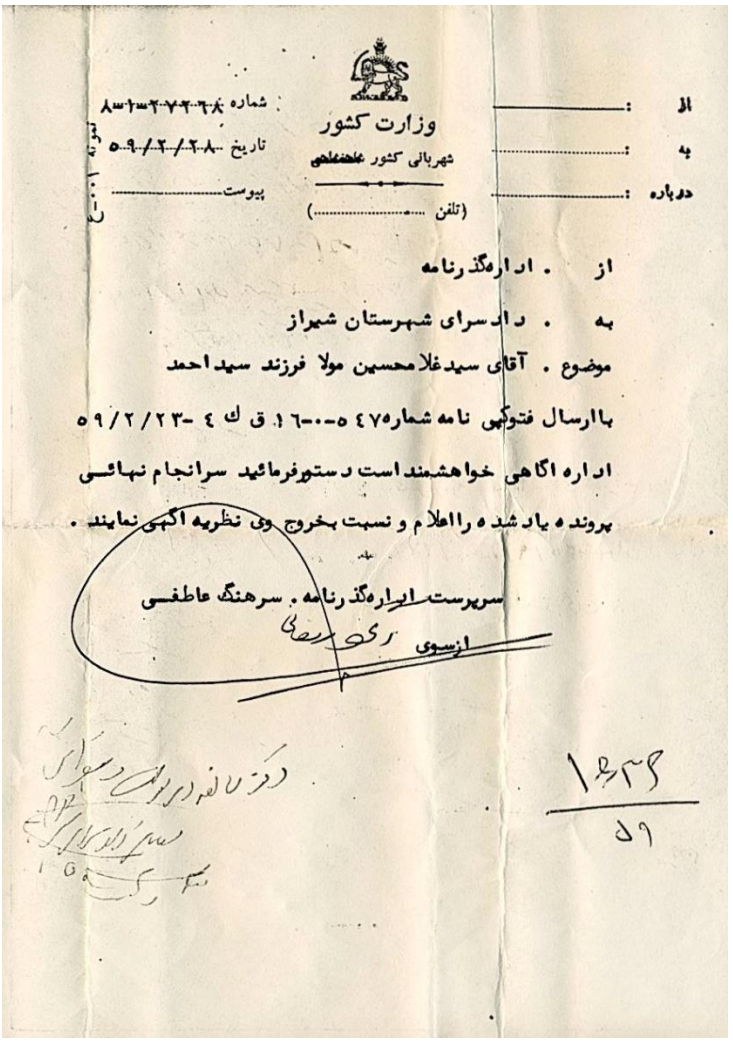
مدیریت اداره آگاهی

ارفاق

۵۹/۲/۲۷

وارده بدفتر اداره گذرنامه
۱۳۵۹/۲/۲۷
دایره

سند شماره ۳



وزارت کشور
شهربانی کشور عاجتعلمی

از :
به :
درباره :
(تلفن .....)

شماره ۸۳۲۳۷۷۶۸
تاریخ ۵۹/۲/۲۸
پیوست

از . اداره‌گذرنامه
به . دادسرای شهرستان شیراز
موضوع . آقای سیدغلامحسین مولا فرزند سیداحمد
باارسال فتوکپی نامه شماره۴۷ ۵-۰-۶ ق ك ٤ -۵۹/۲/۲۳
اداره اگاهی خواهشمند است دستورفرمائید سرانجام نهائی
پرونده یادشده رااعلام و نسبت بخروج وی نظریه اگهی نمایند .

سرپرست اداره‌گذرنامه . سرهنگ عاطفی
ازسوی

سند شماره ۴



شماره ۱۸۴۶

تاریخ ۵۹/۲/۳۱

پیوست

وزارت دادگستری

دادگستری استان فارس و بنادر

دادسرای شهرستان شیراز

گواهی عدم سوء سابقه

با الصاق پنجاه ریال تمبر معتبر است

نظر بماده ۵۶ قانون کیفر عمومی

نظر بمادتین ۲۵ و ۲۸ تصویب نامه قضائی مصوب اردیبهشت ماه ۱۳۲۱ دادسرای شهرستان شیراز گواهی مینماید که سید غلامحسن

فرزند سید احمد دارای نام خانوادگی موالا

شناسنامه ۳۴ صادره از شیراز متولد ۱۳۲۰ که عکس وی

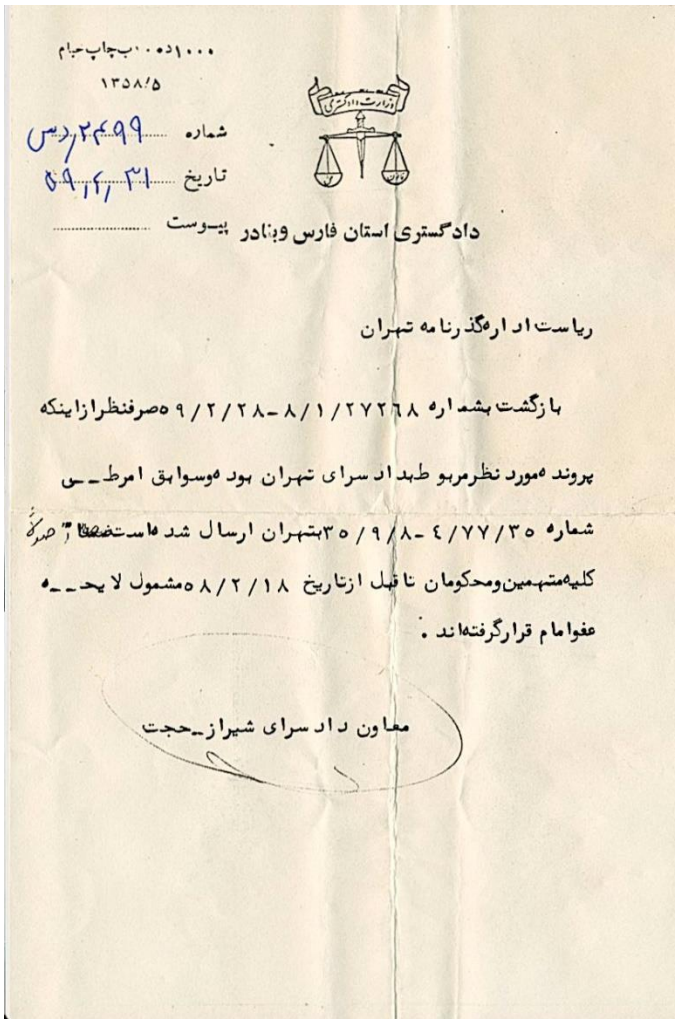
باین برگ الصاق گردیده است پیشینه محکومیت کیفری ندارد.

مدیر دفتر دادسرای شهرستان شیراز

دادگستری شهرستان شیراز ۱۳۴۸

۲۰۰ د چاپ موسوی

سند شماره ۵



۱۰۰۰ده ۱۰۰ب‌چاپ‌جام
۱۳۵۸/۵

وزارت دادگستری

شماره ۲۴۹۹/دس
تاریخ ۵۹/۴/۳۱

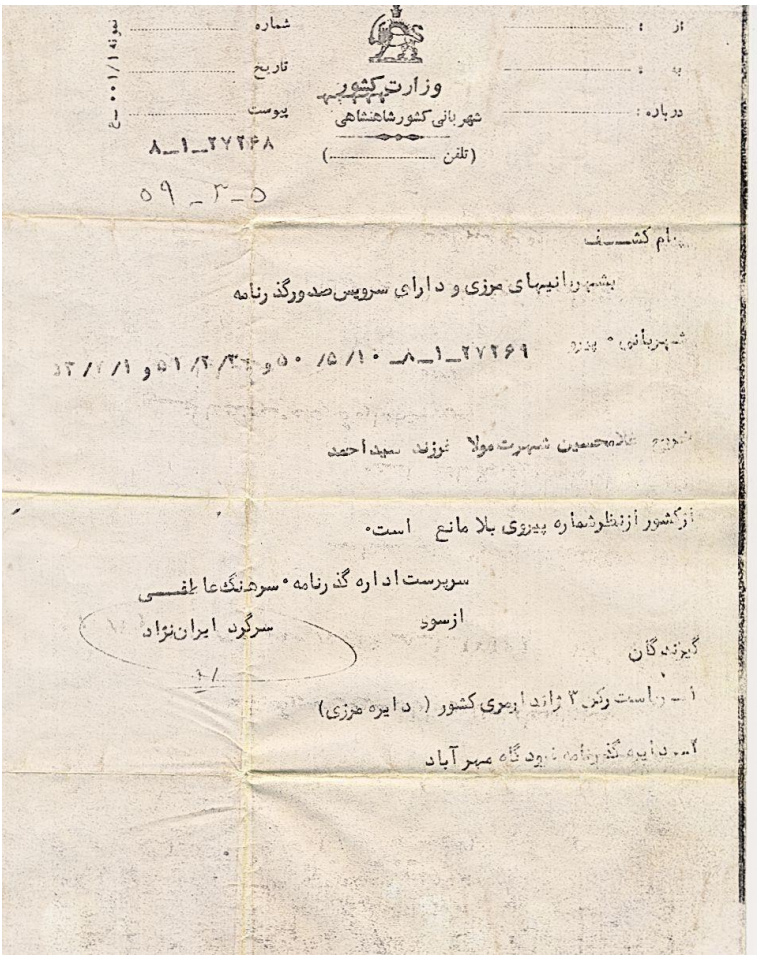
دادگستری استان فارس وبنادر بیوست .....

ریاست اداره‌گذرنامه تهران

بازگشت بشماره ۸/۱/۲۷۲۶۸-۵۹/۲/۲۸ صرفنظرازاینکه پرونده مورد نظرمربوط بدادسرای تهران بوده وسوابق امرطی شماره ۴/۷۷/۳۵-۵۹/۹/۸-۳۵ بتهران ارسال شده است ضمنا" صدور کلیه‌متهمین ومحکومان تا قبل ازتاریخ ۵۸/۲/۱۸ مشمول لایحه عفوعام قرارگرفته‌اند .

معاون دادسرای شیراز-حجت

سند شماره ۶، خروج از کشور بلامانع است.



وزارت کشور
شهربانی کشور شاهنشاهی
(تلفن .....)

از : .....
به : .....
درباره : .....

شماره .....
تاریخ .....
پیوست .....

فرم ۱/۱۰۰۱

۸_۱_۲۷۲۶۸

۵۹_۳_۵

نام کشف

بشهربانیهای مرزی و دارای سرویس صدور گذرنامه

شهربانی ۰ پذیرد ۲۷۲۶۹_۱_۸_ ۱۰/۵/ ۵۰ و ۵۱/۲/۳۰ و ۱/۷/۵۲

نظر به اطمینان شهرت مولا نوزند سید احمد

از کشور از نظر شماره پیروی بلا مانع است.

سرپرست اداره گذرنامه ۰ سرهنگ عاطفی

ازسود

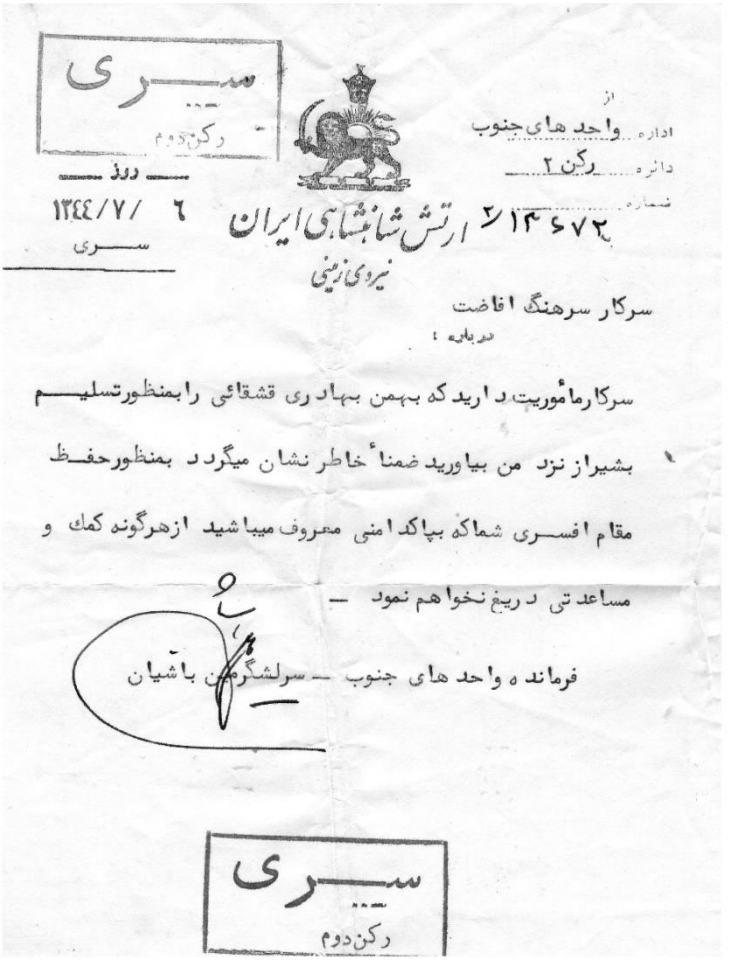
سرگرد ایران‌نژاد

گیرندگان

۱ـ ریاست رکن ۳ ژاندارمری کشور (دایره مرزی)

۲ـ دایره گذرنامه آرامگاه مهرآباد

سند شماره ۷



سری
رکن دوم

از
اداره واحد های جنوب
دائره رکن ۲
شماره

روز
۱۳۴۴/۷/ ۶
سری

۲/۱۴۶۷۲ ارتش شاهنشاهی ایران
نیروی زمینی

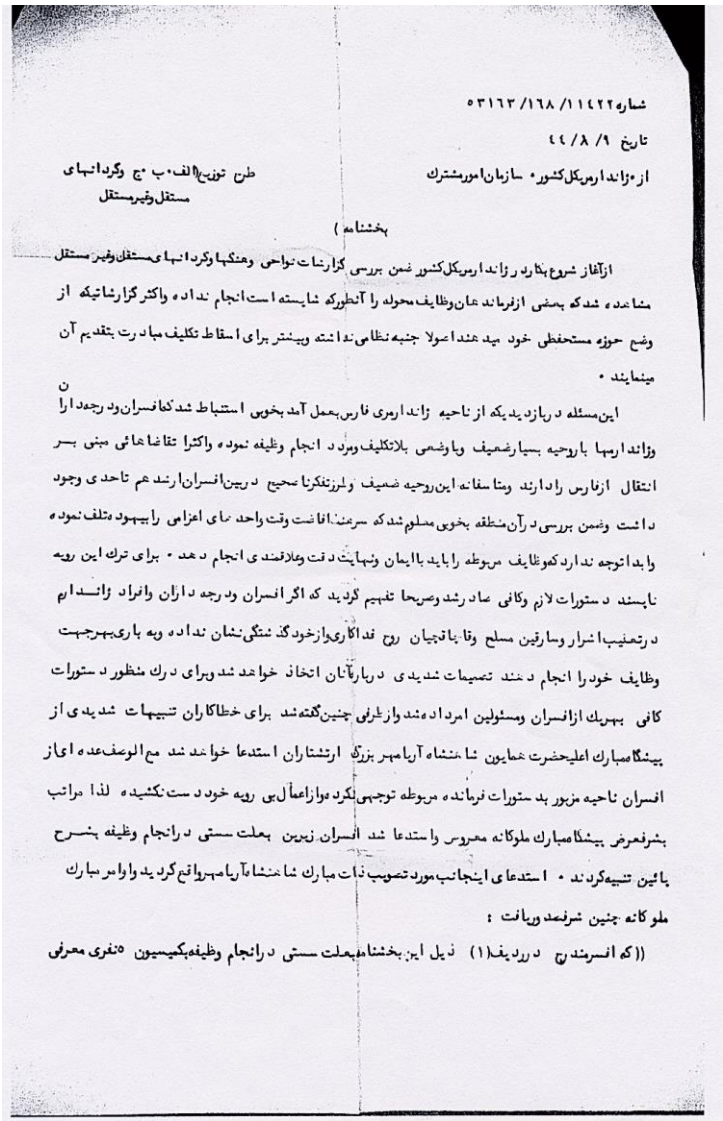
سرکار سرهنگ افاضت
در پاره :

سرکار مأموریت دارید که بهمن بهادری قشقائی را بمنظور تسلیم بشیراز نزد من بیاورید ضمناً خاطر نشان میگردد بمنظور حفظ مقام افسری شما که بپاکدامنی معروف میباشید ازهرگونه کمك و مساعدتی دریغ نخواهم نمود —

فرمانده واحد های جنوب — سرلشگر ممن باشیان

سری
رکن دوم

سند شماره ۸ برگ اول



شماره ۱۱۴۲۲/ ۱۶۸/ ۵۳۱۶۳

تاریخ ۹/ ۸/ ۴۴

از ژاندارمری کل کشور ـ سازمان امور مشترک

طرح توزیع الف ـ ب ـ ج وگردانهای مستقل وغیرمستقل

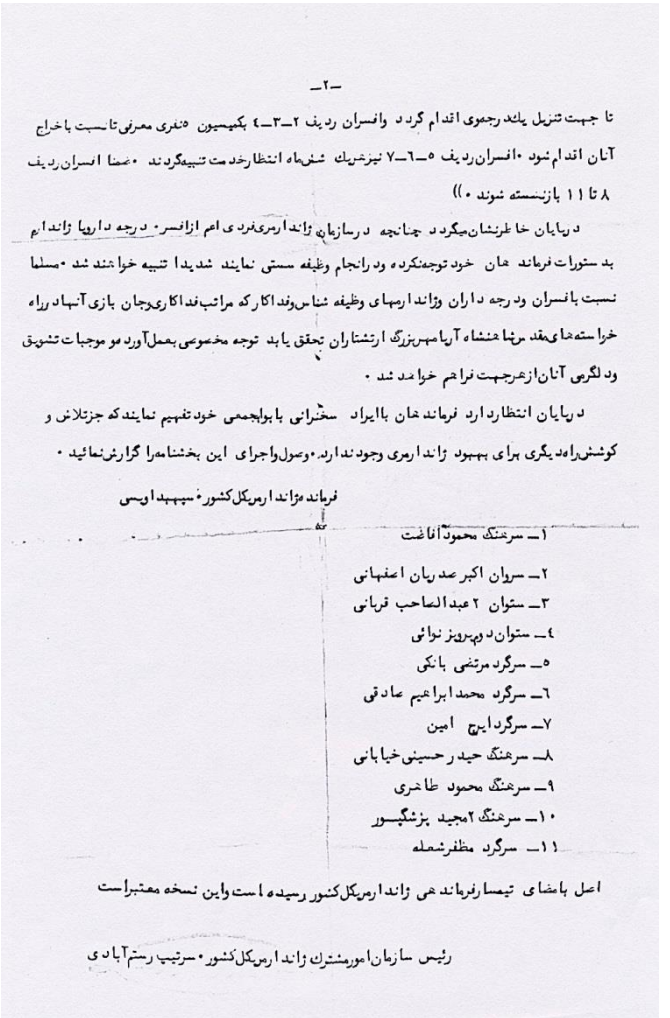
بخشنامه)

ازآغاز شروع بکار ژاندارمری کل کشور ضمن بررسی گزارشات نواحی وهنگها وگردانهای مستقل وغیر مستقل مشاهده شد که بعضی ازفرماندهان وظایف محوله را آنطورکه شایسته است انجام نداده واکثر گزارشاتیکه از وضع حوزه مستحفظی خود میدهند اصولا جنبه نظامی نداشته وبیشتر برای اسقاط تکلیف مبادرت بتقدیم آن مینمایند .

این مسئله دریازدیدیکه از ناحیه ژاندارمری فارس بعمل آمد بخوبی استنباط شد که افسران ودرجه داران ژاندارمها باروحیه بسیارضعیف وباوضعی بلاتکلیف ومردد انجام وظیفه نموده واکثرا تقاضاهائی مبنی بر انتقال ازفارس دارند ومتاسفانه این روحیه ضعیف ولرزنفکرنا صحیح درچنین افسران ارشد هم تاحدی وجود داشت وضمن بررسی درآن منطقه بخوبی معلوم شد که سرعت انتقالات وقت واحد نمای اعزامی راییهوده تلف نموده وباید توجه نمایند که وظایف مربوطه را باید باایمان ونهایت دقت وعلاقمندی انجام دهند . برای ترک این رویه ناپسند دستورات لازم وکافی صادر شد وصریحا تفهیم گردید که اگر افسران ودرجه داران وافراد ژاندارم درتعقیب اشرار ومسلحین مسلح وناباتچیان روح فداکاری وازخودگذشتگی نشان نداده وبه باری بهرجهت وظایف خودرا انجام ندهند تصمیمات شدیدی درباره آنان اتخاذ خواهد شد وبرای درک منظور دستورات کافی بهریک ازافسران ومسئولین امرداده شد وازطرفی چنین گفته شد برای خطاکاران تنبیهات شدیدی از پیشگاه مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران استدعا خواهند شد مع الوصف عده ای از افسران ناحیه مزبور بدستورات فرمانده مربوطه توجهی نکرده وازاعمال بی رویه خود دست نکشیده لذا مراتب بشرفعرض پیشگاه مبارک ملوکانه معروض واستدعا شد افسران زیرین بعلت سستی درانجام وظیفه بشرح پائین تنبیه گردند . استدعای اینجانب مورد تصویب ذات مبارک شاهنشاه آریامهر واقع گردید واوامر مبارک ملوکانه چنین شرف صدور یافت :

((که افسرمندرج درردیف(۱) ذیل این بخشنامه بعلت سستی درانجام وظیفه بکمیسیون عالی معرفی

سند شماره ۸ برگ دوم



-۲-

تا جهت تنزیل یک درجه‌ی اقدام گردد و افسران ردیف ۲-۳-۴ یکمیسیون هنری معرفی تا نسبت باخراج آنان اقدام شود. افسران ردیف ۵-۶-۷ نیز شش ماه انتظار خدمت تنبیه گردند. ضمنا افسران ردیف ۸ تا ۱۱ بازنشسته شوند.))

دریابان خاطرنشان میگردد چنانچه در سازمان ژاندارمری فردی اعم از افسر، درجه دار و یا ژاندارم بدستورات فرماندهان خود توجه نکرده و در انجام وظیفه سستی نمایند شدیدا تنبیه خواهند شد. مسلما نسبت بافسران و درجه داران و ژاندارمهای وظیفه شناس و فداکار که مراتب فداکاری و جان بازی آنها در راه خراسته های مقدس اعلیحضرت آریامهر شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران تحقق یابد توجه مخصوصی بعمل آورده و موجبات تشویق و دلگرمی آنان از هر جهت فراهم خواهد شد.

دریابان انتظار دارد فرماندهان با ایراد سخنرانی با بولتن جمعی خود تفهیم نمایند که جز تلاش و کوشش راه دیگری برای بهبود ژاندارمری وجود ندارد. وصول و اجرای این بخشنامه را گزارش نمائید.

فرمانده ژاندارمری کل کشور، سپهبد اویسی

۱- سرهنگ محمود آقاغث
۲- سروان اکبر صدریان اصفهانی
۳- ستوان ۲ عبدالصاحب قربانی
۴- ستوان دوم پرویز نوائی
۵- سرگرد مرتضی بانکی
۶- سرگرد محمد ابراهیم عادقی
۷- سرگرد ایرج امین
۸- سرهنگ حیدر حسینی خیابانی
۹- سرهنگ محمود طاهری
۱۰- سرهنگ ۲ مجید پزشکپور
۱۱- سرگرد مظفر شعله

اصل بامضای تیمسار فرماندهی ژاندارمری کل کشور رسیده است و این نسخه معتبر است

رئیس سازمان امور مشترک ژاندارمری کل کشور، سرتیپ رستم آبادی

سند شماره ۸ (برگ‌های اول و دوم)

از ژاندارمری کل کشور، سازمان امور مشترک

بخشنانه

از آغاز شروع به کار در ژاندارمری کل کشور ضمن بررسی گزارشات نواحی و هنگ‌ها و گردان‌های مستقل و غیرمستقل مشاهده شد که بعضی از فرماندهان وظایف محوله را آنطور که شایسته است انجام نداده و اکثر گزارشاتی که از وضع حوزه مستحفظی خود می‌دهند اصولا جنبه نظامی نداشته و بیشتر برای اسقاط تکلیف مبادرت به تقدیم آن می‌نمایند.

این مسئله در بازدیدی که از ناحیه ژاندارمری فارس بعمل آمد بخوبی استنباط شد که افسران و درجه‌داران و ژاندارم‌ها با روحیه بسیار ضعیف و با وضعی بلاتکلیف و مردد انجام وظیفه نموده و اکثرا تقاضاهایی مبنی بر انتقال از فارس را دارند و متأسفانه این روحیه ضعیف و طرز تفکر ناصحیح در بین افسران ارشد هم تا حدی وجود داشت و ضمن بررسی در آن منطقه بخوبی معلوم شد که سرهنگ افاضت وقت واحدهای اعزامی را بیهوده تلف نموده و ابدا توجه ندارد که وظایف مربوطه را باید با ایمان و نهایت دقت و علاقمندی انجام دهد. برای ترک این رویه ناپسند دستورات لازم و کافی صادر شده و صریحا تفهیم گردید که اگر افسران و درجه‌داران و افراد ژاندارم در تعقیب اشرار و سارقین مسلح و قاچاقچیان روح فداکاری و از خودگذشتگی نشان نداده و به باری‌بهرجهت وظایف خود را انجام دهند تصمیمات شدیدی درباره آنان اتخاذ خواهد شد و برای درک منظور دستورات کافی به هر یک از افسران و مسئولین امر داده شده و از طرفی چنین گفته شد برای خطاکاران تنبیهات شدیدی از پیشگاه مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران استدعا خواهد شد. مع‌الوصف عده‌ای از افسران ناحیه مزبور به دستورات فرمانده مربوطه توجهی نکرده و از اعمال بی‌رویه خود دست نکشیده لذا مراتب بشرفعرض پیشگاه مبارک مولوکانه معروض و استدعا شد افسران زیرین بعلت سستی در انجام وظیفه بشرح پایین تنبیه گردند. استدعای اینجانب مورد تصویب ذات مبارک شاهنشاه آریامهر واقع گردید و اوامر مبارک مولوکانه چنین شرف صدور یافت:

((که افسر مندرج در ردیف(۱) ذیل این بخشنامه بعلت سستی در انجام وظیفه بکمیسیون ۵ نفری معرفی تا جهت تنزیل یک درجه وی اقدام گردد و افسران ردیف ۲-۳-۴ بکمیسیون ۵ نفری معرفی تا نسبت باخراج آنان اقدام شود. افسران ردیف ۵-۶-۷

نیز هر یک شش ماه انتظار خدمت تنبیه گردند. ضمنا افسران ردیف ۸ تا ۱۱ بازنشسته شوند.))

در پایان خاطرنشان میگردد چنانچه در سازمان ژاندارمری فردی اعم از افسر، درجه‌دار و یا ژاندارم بدستورات فرماندهان خود توجه نکرده و در انجام وظیفه سستی نمایند شدیدا تنبیه خواهند شد. مسلما نسبت بافسران و درجه‌داران و ژاندارمهای وظیفه‌شناس و فداکار که مراتب فداکاری و جان‌بازی آنها در راه خواسته‌های مقدس شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران تحقق یابد توجه مخصوصی بعمل آورده و موجبات تشوین و دلگرمی آنان از هرجهت فراهم خواهد شد.

در پایان انتظار دارد فرماندهان با ایراد سخنرانی بابوابجمعی خود تفهیم نمایند که جز تلاش و کوشش راه دیگری برای بهبود ژاندارمری وجود ندارد. وصول و اجرای این بخشنانه را گزارش نمائید.

فرمانده ژاندارمری کل کشور سپهبد اویسی

۱- سرهنگ محمود افاضت
۲- سروان اکبر صدریان اصفهانی
۳- ستوان۲ عبدالصاحب قربانی
۴ ستوان دوم پرویز نوائی
۵ سرگرد مرتضی بانکی
۶ سرگرد محمد ابراهیم صادقی
۷ سرگرد ایرج امین
۸ سرهنگ حید حسینی خیابانی
۹ سرهنگ محمود طاهری
۱۰ سرهنگ۲ مجید پزشگپور
۱۱- سرگرد مظفر شعله

اصل بامضای تیمسار فرماندهی ژاندارمری کل کشور رسیده است و این نسخه معتبر است.

رئیس سازمان امور مشترک ژاندارمری کل کشور. سرتیپ رستم‌آبادی



خیال می‌کنی اندیشه‌ای که به آن باور داری نخستین و آخرین اندیشه‌ی نجات بشریت است ؟ من همین حرف‌ها را با همین شدت و حرارت شنیده‌ام . اما به‌نظر من، ایدئولوژی داشتن، خود نوعی دین‌باوری است و این را در تو که با همه‌ی صداقت و خلوص در حال خودکشی هستی ، می‌بینم و سپس با مهربانی خاصی گفت: باور کن، تو آدم دوست‌داشتنی و خوبی هستی ولی حتی اگر زن و بچه می‌داشتی و هر چقدر هم برایت عزیز می‌بودند، به‌سادگی آن‌ها را ترک می‌کردی و به راه خودکشی‌ات ادامه می‌دادی .

(از متن کتاب)

ISBN 978-91-639-3511-4

IN SEARCH OF YAHYA

Memoirs of Hossein Mola